النصف الاول

من

كتاب

لباب الالباب

از تصنيف

محمد عوفى

كه در اوايل قرن سابع هجرى نوشته شد

وحالا بتاريخ ١٣٢٤ هجرى مطابق ١٩٠٦ ميلادى

بسعى واهتمام وتصحيح

اقل عباد

ادوارد براون انگليسى

مدرس السنهٔ شرقيه در دار الفنون كمبريج

در ممالك محروسهٔ انگلستان

بزيور طبع آراسته گرديد

وسيتبعه

من قبل النصف الثانى

طبع فى مطبعة بريل فى مدينة ليدن

وهى من مدائن ممالك الفلمنك المحروسه

کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب ....

اسم مؤلف ....

خطی

چاپی

موضوع ....

شماره دفتر ثبت ۶۳۶

شماره ترتیب درقفسه ۶۰۴ / ۹ - ۵

ملاحظات ....

کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب ....

اسم مؤلف ....

خطی

چاپی

موضوع ....

شماره دفتر ثبت ۶۳۶

شماره ترتیب درقفسه ۶۰۴ / ۹-۵

ملاحظات ....

حسین کاظم زاده

النصف الاوّل

من

كتاب

لُبابُ الألباب

از تصنیف

محمّد عوفی

كه در اوایل قرن سابع هجری نوشته شد

وحالا بتاریخ ۱۳۲۴ هجری مطابق ۱۹۰۶ میلادی

بسعی و اهتمام و تصحیح

اقلّ عباد

ادوارد براون انگلیسی

مدرّس السنهٔ شرقیه در دار الفنون کمبریج

در ممالک محروسهٔ انگلستان

بزیور طبع آراسته گردید

وسبقه

من قبل النصف الثانی

طبع فی مطبعة بریل فی مدینة لیدن
وهی من مدائن ممالك الفلمنك المحروسه

کتابخانه مجلس سنا

۵۰
۸-۵

کتابخانه مجلس شورا

مقدّمه

بسمه تعالی

اوّل کسی که نظر مستشرقین اروپارا بجانب این کتاب نفیس عزیز الوجود جلب نمود مستر نثانیل بِلَنْد بود در مقالهٔ که بعنوان «قدیمترین تذکرهٔ شعراء فارسی تألیف محمّـد عوفی و بعضی تآلیف دیگر از قبیل تذکرة الشّعراء» در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن در سال ۱۸٤٦ مسیحی درج نمود و بعد از پنجاه سال تقریبا ازین مقدّمه جناب پرفسر ادوارد برون انگلیسی معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك محروسهٔ انگلستان بعد از طبع تذکرهٔ دولتشاه که جلد اوّل سلسلهٔ «متون تاریخی فارسی» است که خودشان بنای آنرا نهاده‌اند بخیال افتادند که اقدام بطبع لباب الألباب نمایند و آنرا نیز جزء سلسلهٔ مذکوره قرار دهند، پس بتفصیلی که در دیباچهٔ انگلیسی جلد دوّم این کتاب مذکور است عین همان نسخهٔ لباب الألباب‌را که در تصرّف مستر بِلَنْد بوده (و الآن در منچستر است) با زحمت بسیار از مالك جدید آن بعاریت خواستند و نسخهٔ دیگری‌را ازین کتاب که در کتابخانهٔ همیونی برلین محفوظ است نیز برخصت رئیس کتابخانه بامانت گرفته از روی این دو نسخه که ظاهرًا فقط نسخی است که از لباب الألباب در اروپا موجود است این کتاب‌را بخطّ خودشان استنساخ نموده بمطبعه فرستادند و جلد دوّم آن در سه سال قبل در سنهٔ ۱۹۰۳ مسیحی بحلیهٔ طبع آراسته شد و اینك جلد اوّل آن مکمّل و مصحّح ومحشّی از طبع بیرون آمد و ادباء و فضلاء فارسی زبان و طلّاب زبان فارسی‌را در فرنگستان ارمغانی بل گنج شایگانی در پیش نهاده شد و این کتاب که تا کنون بیش از هفتصد سال از زمان تألیف

کتابخانه مجلس شورا

آن میگذرد و در عرض این مدّت جز پیش زمرهٔ قلیلی از تذکره نویسان بعامّهٔ فضلاء و ادباء مجهول بوده و بطوری نادر و کمیاب بوده است که الآن چنانکه گفتیم جز دو نسخه ازآن در تمام اروپا بلکه در تمام دنیا موجود نیست بهمّت پرفسر برون جانی تازه بقالبش در آمد و از بیم تلف و انعدام نسخهٔ آن بالکلّیّه از روی زمین که همیشه از انقلابات ایّام وقوع اینگونه حوادث محتمل است خصوصا در صورتیکه نسخهٔ تا بدین درجه نادر باشد مصون ماند و اعتقاد پرفسر برون آن است که اقلّاً یك نسخهٔ دیگر ازین کتاب باید در ایران موجود باشد (یا موجود بوده است) بجهت اینکه مرحوم رضا قلیخان در کتاب مجمع الفصحاء که یکی از نفایس کتبی است که درین قرن اخیر در ایران تألیف شده است بسیاری از اوقات از لباب الألباب نقل می نماید و از قرائن احوال بیقین می پیوندد که خود آن مرحوم لباب الألباب‌را در دست داشته است و بلا واسطه از آن نقل می نموده، و در دو سال پیش که بندهٔ بلندن آمدم و پرفسر برون امر تصحیح نمونهای(۱) جلد اوّل این کتاب‌را (غیر از سه جزء اوّل) بعهدهٔ بنده محوّل فرمودند از طهران از جناب آقای ذکاء الملك رئیس دار الترجمهٔ همایونی که با خانوادهٔ مرحوم رضا قلیخان خصوصیّت تامّه دارند استدعا نمودم که اگر ممکن است این کتاب‌را (بر فرض وجود نسخهٔ آن) از ایشان برای ما بعاریت بطلبند یا آنکه در طهران یك نسخه از روی آن بنویسانند بعد از مدّتی طویل جواب دادند که چنین نسخهٔ درکتابخانهٔ ما نیست و امید است که این جواب فقط عذر باشد برای بیرون ندادن کتاب و اگر خدای نخواسته حقیقت باشد و اصل کتاب از دست ایشان بیرون رفته است تأسّف برآن نهایت ندارد، باری پس از مأیوسی ازین

(۱) مقصود از نمونه جزوهٔ ایست مطبوع که مطابعه پیش مصحّح می فرستد و مصحّح بعد از تصحیح پس میفرستد و اذن بطبع میدهد و غالبًا برای کمال دقّت در تصحیح بیك نمونه اکتفا نمیکنند بلکه ثانیًا و ثالثًا نمونه میگیرند،

راه در تصحیح نمونها فقط بظانّ وجود بعضی از تراجم شعرا و اشعار ایشان از قبیل سایر تذکرها که از عوفی نقل میکنند چون هفت اقلیم امین احمد رازی و ریاض الشّعراء علیقلی خان واله داغستانی و خزانهٔ عامرهٔ غلامعلی خان آزاد بلگرامی و میخانهٔ حسن بن لطف الله الطّهرانی و مجمع الفصحاء مرحوم رضاقلیخان و غیرها و نیز دواوین شعرائی که بدست است و سایر کتب تواریخ و ادب که اسماء آنهـا در تعلیقات آخر این کتاب مذکور است رجوع نموده بیکطوری متن‌را مصحّح می نمودم تا پس از تصحیح پنج جزوه که تقریبًا باواسط کتاب رسیده بودم درضمن تفحّص در تذکرهـای محفوظ در کتابخانهٔ بریتیش میوزیم در لندن تذکرهٔ یافتم موسوم بـه «بزم آرای» للسّیّد علیّ بن محمود الحسینی متضمّن تراجم احوال شعراء فارسی از اقدم ازمنه تا عصر خویش و آنرا در سنهٔ ۱۰۰۰ تألیف کرده است و تقریبًا تمام لباب الألباب عوفی‌را بی کم و زیاد استنساخ نموده است مگر در بعضی موارد که اندکی متن عوفی‌را اختصار نموده و چنین می نمایاند که اصلاً از وجود کتابی در دنیا باسم لباب الألباب اطّلاع نداشته است چه در دیباچهٔ کتاب تذکرهائی‌را که پیش از بزم آرای تألیف شده است یکی تذکرهٔ دولتشاه‌را می شمرد و دیگری تذکرهٔ سام میرزا بن شاه اسمعیل صفوی معروف بتحفهٔ سامی‌را و اصلا از لباب الألباب بیچاره عوفی که از اوّل تا بآخر حتّی دیباچه و مقدّمهٔ آنرا استنساخ نموده اسمی نمی‌برد، باری ازین اکتشاف بسیار خوشحال شدم و در حقیقت مانند اکتشاف نسخهٔ ثالثی از لباب الألباب بود و اگرچه احتمال قویّ میرود که نسخهٔ که صاحب بزم آرا در دست داشته است عین یکی ازین دو نسخهٔ موجوده دراروپا یا منقول عنه یا منقول از یکی از آنها بوده است چه در بسیاری از مواضع که نمونها غلط داشت بزم آرا نیز عین همان غلطرا داشت ولی با وجود این فوق العاده کمك بتصحیح متن نمود بجهت اینکـه جز نمونهای چاپی هیچ چیز در پیش بنده نبود و نسخهٔ خطّ پرفسر برون نیز در دست من

نبود تا از هیأت نوشتن کلمات و از روی نسخه بدلهای نسخهٔ برلین حدسی در قراءت بعضی کلمات مشکوکة القراءة بتوان زد ولی چون بزم آرا تقریبا عین متن عوفی‌را بدون تصرّف (مگر در مواضعی که عوفی بشخصیّات خود اشاره میکند) نگاه داشته است بسیاری از مواضع که بدون وجود بزم آرا تصحیح محال بود تصحیح گردید و ما بقی مواضع نیز بکمك مظانّ و ماخذ دیگر تصحیح شد تا آنکه بدین صورت حالیّه از کار در آمد و میتوان گفت که این جلد اوّل بمراتب از جلد ثانی مصحّح‌تر است و در ضمن تصحیح متن هرجا که بعضی توضیحات و اطّلاعات از کتب دیگر بدست میآمد بطور اختصار در حاشیهٔ نمونه می نوشتم پس از اتمام طبع متن پرفسر برون مصلحت چنان دیدند که آن حواشی نیز علیحدة در آخر کتاب طبع شود تا باعث توفیر وقتی برای قرّاء محترم باشد و بیش آن مقدار وقت که ما در تفحّص و تفتیش صرف کردیم ایشان صرف نکنند

تا باندازهٔ اهمّیّت نسخهٔ این کتاب که اعزّ من الکبریت الأحمر است معلوم شد و امّا اهمّیّت اصل این تألیف در آن است که آن قدیمترین تذکره ایست که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی نوشته شده است یا بعبارةٍ اصحّ واحسن قدیمترین تذکره ایست که بدست ما رسیده است، دو کتاب دیگر شبیه بتذکره میدانیم که قبل از لباب الألباب تألیف شده است یکی مناقب الشّعراء لابي طاهر الخاتونی (1) که در اواخر پنجم و اوایل قرن ششم

(1) موفّق الدّولة ابو طاهر الخاتونی از اجلّهٔ صدور و کبار رجال دولت سلجوقیّه و از مشاهیر شعرا و ادباء عصر خود بوده در تاریخ سلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب الاصفهانی مکرّر ذکر او شده است و از آنجا ظاهرًا چنان استنباط میشود (ص ۱۰۵—۱۱۴) که اورا خاتونی بدان جهت میگفته اند که مستوفیِ گوهر خاتون زوجهٔ سلطان محمّد بن ملکشاه (سنهٔ ۴۹۸—۵۱۱) بوده است و قزوینی در آثار البلاد ص ۲۵۹ میگوید که وی کتابخانهٔ معتبری در ساوه بنا نهاده است و ازین بر می‌آید که از اهل ساوه بوده است و بسیاری از اشعار اورا عماد الدّین کاتب تعریب نموده است و بعضی دیگر از اشعار او متفرّق در مواضع دیگر یافت میشود مانند تاریخ سلجوقیّه مسمّی

هجری میزیسته است و دیگر چهار مقاله لنظام الدّین احمد بن عمر بن علیّ النظامیّ العروضی السّمرقندی که در حدود سنهٔ ۵۵۰ تألیف شده است ولی هیچکدام ازین دو تألیف‌را نمیتوان حقیقةً از قبیل تذکرة الشّعراء بمعنی مصطلح یعنی کتابی که مقصود اصلی مؤلّف آن ترجمهٔ احوال شعرا باشد شمرد امّا مناقب الشّعراء اگرچه ظاهرًا از میان رفته است و نمیدانیم موضوع آن چه بوده ولی قریب بیقین است که تذکرهٔ شعراء نبوده بدلیل اینکه دولتشاه (که لباب الألباب‌را ندیده بوده است و از وجود آن نیز اطّلاع نداشته و درین شکّی نیست) در مقدّمهٔ تذکرهٔ خود ادّعا میکند که تاریخ و تذکره وحالات شعراء فارسی‌را هیچ آفریدهٔ از فضلا ضبط ننموده با وجود آنکه خود او یکی دو موضع (1) از مناقب الشّعراء نقل می نماید و اگر

براحة الصّدور و آیة السّرور لابي بکر محمّد بن علیّ الرّاوندی ترجمه و تلخیص پرفسر برون در روز نامهٔ انجمن همایونی آسیائی سال ۱۹۰۲ ص ۶۰۰، و لغات اسدی ص ۴۱؟ که لقب اورا موفّق الدّین مینویسد و المعجم فی معایر اشعار العجم Or. 2814, ff. 54a, 119b, etc. و جامع التّواریخ Add. 7628, f. 243b و بالأخره در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۶۶ که اسم اورا کمال الدّین مینویسد، وعماد کاتب از تألیفات او کتابی می شمرد موسوم به تنزیر الوزیر الزّیر الخنزیر که در مثالب نصیرالملك بن مؤیّد الملك ابن نظام الملك وزیر سلطان محمّد بن ملکشاه تألیف نموده است (ص ۸۹)، وابو بکر راوندی در راحة الصّدور میگوید «شکار نامهٔ» سلطان ملکشاه‌را بخطّ او دیدم (ص ۵۹۸)، و اگر بقول دولتشاه اعتماد کنیم یکی از تآلیف او مناقب الشّعراء است که مذکور خواهد شد و دیگر تاریخ آل سلجوق که چندین مرتبه دولتشاه از آن نقل کرده است و از یك موضع آن (ص ۷۶—۷۷) برمی آید که ابو طاهر خاتونی تا عهد سلطان مسعود بن محمّد بن ملکشاه (سنهٔ ۵۲۹—۵۴۷) در حیات بودة است و بر فرض صحّت این امر لابدّ وفات ابو طاهر خاتونی قبل از سنهٔ ۵۳۲ که سال وفات انوشروان بن خالد وزیر است باید واقع شده باشد چه انوشروان بن خالد در کتاب فتور زمان الصّدور وصدور زمان الفتور که تاریخ سلجوقیّهٔ عماد کاتب تکمیل و تعریب آن است در حقّ ابو طاهر خاتونی میگوید «ولم یزل منذ نشأ و الی آخر عمره صدرًا کبیرًا الخ»، و از سیاق کلام ظاهر است که این عبارت از انوشروان است نه از عماد کاتب یا بنداری،

(1) من هرچه تفحّص کردم بیشتر از یك موضع نیافتم که دولتشاه اسم مناقب

مناقب الشّعراء حقيقةً تذکرهٔ شعرا بوده است دولتشاه این تناقض واضح‌را بین قول و فعل خود مرتکب نمی‌شده است و شاید مناقب الشّعراء عبارت بوده است از بعضی حکایات ادبی راجع بمحاضرات و مشاعرات شعراء و منتخباتی از اشعار ایشان و الله اعلم بحقیقة الأمر، و امّا چهار مقالهٔ نظامی عروضی (که اکنون بنفقهٔ اوقاف مستر گب و بتصحیح این ضعیف در مطبعهٔ الهلال در قاهـره در تحت طبع است) اگرچه مقالهٔ دوّم آن ترجمهٔ حال چند نفر از مشاهیر شعرارا متضمّن است ولی بدیهی است که غرض مؤلّف نوشتن تراجم احوال و آنگهی تراجم شعراء بخصوص نبوده است بلکه موضوع چهار مقاله دستور العمل رفتار چهار طایفه از خواصّ پادشاه است یعنی دبیر و شاعر و منجّم وطبیب بنابرین میتوانیم بگوئیم که اوّلین کتابی که در ترجمهٔ احوال شعراء فارسی بدست ما رسیده است همین لباب الألباب است لا غیر،

الشّعرارا می‌برد (طبعُ پرفسر برون، ص ۵۸) ولی پرفسر برون در فهرست اسماء کتبِ دولتشاه دو موضع‌را حواله داده‌انـد، در هر صورت اعتقاد ایشان آن است که مناقب الشّعراء تا زمان حاجی خلیفه موجود بوده و حاجی خلیفه آنرا دیده بوده است و در کشف الظّنون که بعد از سنهٔ ۱۰۴۵ تألیف شده اسم آنرا می‌برد و بنده احتمال قوی میدهم که مستند حاجی خلیفه همان ذکر اوست در دولتشاه و رسم حاجی خلیفه در هرکتابی که خود بلا واسطه آن‌را دیده باشد آن است که عبارت ابتدای آن کتاب و ترتیب ابواب و فصول آن‌را بطور اجمال ذکر میکند وکتبی‌را که خود بنفسه ندیده بلکه اسماء آنهارا از کتب دیگر التقاط کرده است فقط اشارهٔ باسم کتاب و اسم مصنّف اگر معلوم باشد میکند و میگذرد وعین عبارت او در باب مناقب الشّعراء این است «مناقب الشّعراء فارسیّ لابی طاهر الخاتونی المتوفّی سنة ...» واشاره بفارسی بودن آن نیز بمناسبت فقره ایست که دولتشاه از آن نقل میکند که با عربی بودن کتاب تا اندازهٔ منافات دارد بنابرین فقط دلیلی که مـا بدست داریم برای صحّت وجود چنین کتابی از تألیف ابو طاهر خاتونی منحصر است باینکه یك مرتبه ذکر او در تذکرهٔ دولتشاه شده است و گمان نمیکنم این دلیل کافی باشد برای یقین بصحّت نسبت، وعدم توثّق و قلّت تحقیق و مسامحه در نقل دولتشاه زیاده از آن است که محتاج ببیان باشد والله اعلم بحقیقة الحال،

لباب الألباب اگرچه در ترجمهٔ احوال شعراء غالبًا معلوماتی مفید بدست نمیدهد و مخصوصا سنهٔ وفات‌را که اهمّ مواضیع تراجم رجال است در اکثر اوقات جهلاً او غفلةً ذکر نمیکند و همّ واحد او استعمال استعارات سمج و تشبیهات بارد و تسجیعات متکلّف ثقیل و جناسات متصنّع مستکره است که از وراء آنها هیچ معنی بچنگ خواننده نمی‌آید و نیز منتخباتی که از اشعار شعراء میدهد بسیاری از اوقات اشعار متوسّط بلکه اشعار ردیّ ایشان است بطوری که از روی این منتخبات نمیتوان بسبك و اسلوب شاعر مبحوث عنه پی برد با وجود همه اینها این کتاب از حیث نظر تاریخی و ادبی اهمیّتی بس عظیم دارد و چنانکه غلامعلی خان آزاد در مقدّمهٔ خزانهٔ عامره گوید «جمیع تذکره نویسان متأخّر در تحریر احوال شعراء اقـدم القدماء عیال اویند» و در حقیقت اگر لباب الألباب بدست ما نرسیده بود تراجم جماعتی کثیر بل اکثر از شعراء متقدّمین بکلّی از میان رفته بود و الآن ابـدًا اسمی و رسمی از ایشان باقی نمانده بود ملاحظه بکنیـد تذکرهٔ دولتشاه‌را که بگمان خویش اوّلین تذکره ایست که نوشته شده است و مقایسه کنید آنرا با لباب الألباب خواهیـد دید که اغلب شعـراء متقدّمین بخصوص معاصرین صفّاریّه و سامانیّه و غزنویّه که تراجم ایشان در لباب مذکور است بکلّی از دولتشاه فوت شده است و حتّی اسم ایشان‌را نیز نشنیده بوده است کـه بطور استطراد نامی از ایشان ببرد و تراجم آنهائی‌را نیز که ذکر نموده است غالبًا طرف وثوق نیست و مشوب است بحکایات بی مأخذ و افسانها و اکاذیب ومجعولات ونحو آن، باری هر چه در باب اهمیّت و قدر لباب الألباب بگوئیم باز حقّ آنرا ادا نتوانیم نمود و همین قدر برای اشارهٔ اجمالی کافی است

امّا تاریخ تألیف لباب الألباب ظاهرًا در سنهٔ ۶۱۸ است بجهت اینکه در ص ۱۱۵ دو مرتبه ذکر سنهٔ ۶۱۷ را میکند بنحوی که تقریبًا یقین میشود که سال ۶۱۷ سال حاضر نبوده بلکه از سنوات ماضیه بوده است، و از

طرف دیگر در ص ٥٠ میگوید «مَلِك یمین الدّین بهرامشاه که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست» و چون مدّت حکمرانی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب در سیستان از سنهٔ ٦١٢ تا ٦١٨ بوده است[1] پس معلوم میشود که تألیف کتاب مؤخّر از سنهٔ ٦١٨ نیز نبوده است، اشکالی که هست در ص ٤٣ سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه‌را اینطور دعا میکند «اعلی الله شأنه» و واضح است که وفات محمّد خوارزمشاه در سنهٔ ٦١٧ است ولی باید دانست که در آن سنوات بواسطهٔ تلاطم امواج فتن در تمام ممالك اسلامیّه بسبب فتنهٔ مغول تا مدّتهای مدید بعد از وفات سلطان محمّد خوارزمشاه حال وی باغلب مردم مشتبه بود و کس نمیدانست کجاست و زنده است یا مرده ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغة گوید تا هفت سال بعــد از مرگ او غالب مردم یقین داشتند که زنده است و متواری است و البتّه عوفی نیز مثل سایر مردم بهمین اعتقاد بوده است بنابرین دعاء به «اعلی الله شأنه» دلیل بر زنده بودن او نمیشود،

لباب الألباب مانند تذکرة الأولیاء شیخ عطّار که تقریبا مقارن یکدیگر تألیف شده اند حاوی بعضی خصایص نحوی و صرفی و بعضی اسالیب و اصطلاحات قدیمه که قابل ذکر باشد نیست فقط چیزی‌را که مناسب میدانیم در اینجا نظر قرّاء‌را بدان جلب نمائیم این یك اسلوب غریب است که در جوامع الحکایات و المعجم فی معاییر اشعار العجم[2] (که آنهــا نیز مقارن یکدیگر تألیف شده‌اند) بسیار مستعمل است ولی اکنون بکلّی مهجور است وآن این است که هرگاه فعلی معطوف باشد بر فعل دیگر و معطوف علیه متکلّم وحده یا متکلّم مع الغیر یا مفرد مخاطب یا جمع مخاطب یا جمع مغایب باشد غالبًا معطوف‌را اگرچه فاعلش با معطوف علیه در معنی یکی است در لفظ بصورت مفرد مغایب می آورند، و اینك چند مثال:

(١) طبقات ناصری Add. 26,189, f. 118a-b (٢) لشمس الدّین محمّد بن القیس که کي بعد از سنهٔ ٦٢٧ تألیف شده است (ریو، ذیل فهرست نسخ فارسی ص ١٢٤)

عطف مغایب بر متکلّم وحده:

سبزه بر چشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت
این چه نوباوهٔ حسن است بدین زیبائی

(ص ١٥٨) یعنی گفتم،

از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی نـدیـد از تو مراعات سرسری

(ص ١٨٤) یعنی شدم،

«تنگدستی جهان فراخ‌را بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و بنان بداد عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاهــا چنانکه ائمّهٔ دیگر دق میکند» (ص ٢١٠) یعنی بدادم و میکنم،

عطف مغایب بر متکلّم مع الغیر:

«آن اسیران اگر برین جمله که فرمودیم باوطان خویش نرسانند هرچه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم» (ص ٢١٧) یعنی آوردیم و بنوشتیم،

عطف مغایب بر مفرد مخاطب:

دادی بوصـل وعـده و آنگه بطنز گفت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

(ص ٢١٥) یعنی گفتی،

عطف مفرد مغایب بر جمع مغایب:

«اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بداشت» (ص ١١٤) یعنی بداشتند،

اکنون چیزی که باقی است ترجمهٔ حال مصنّف است و آن اگرچه در دیباچهٔ جلد ثانی این کتاب مرقوم گشته است ولی مناسب آن است که دربنجا نیز باعادهٔ آن پردازیم پس گوئیم

ترجمهٔ مصنّف

نور الدّین[1] محمّد بن محمّد[2] بن یحیی[3] بن طاهر بن عثمان العوفیّ البخاریّ[4] الحنفیّ[5] از فضلاء اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری بوده است، ترجمهٔ حالی کافی و مبسوط ازو بدست نیامد اوّلین کسی که ذکری ازو می‌نماید ظاهرًا حمد الله مستوفی است که تقریبًا یك قرن بعد ازو میزیسته در آخر تاریخ گزیده در فصل مخصوص بعلماء گوید «محمّد ابن[6] العوفی لقبه نور الدّین صاحب جامع الحکایات[7] در اوّل فترت مغول در گذشت»،[8] بعد ازو غیاث الدّین خواندمیر در حبیب السّیر ذکری ازو نموده گوید «و از جملهٔ افاضل نور الدّین محمّد العوفی در عهد سلطان شمس الدّین اِیلْتُتْمِش در دهلی اقامت داشت وکتاب جامع الحکایات بنام آن وزیر صافی ضمیر (یعنی نظام الملك محمّد بن ابی سَعْد

(۱) رجوع کنید بتاریخ گزیده نسخهٔ بریتیش میوزیم Add. 22,693, f. 238a و نگارستان قاضی احمد غفاری Add. 26,286, f. 3a و تاریخ جهان آرا له ایضًا Or. 141, f. 118b و حبیب السّیر طبع بمبئی سنهٔ ۱۲۷۳ جزو چهارم از جلد دوّم ص ۱۶۴ و تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱:۱۱۷، ولی تاریخ مرآة الأدوار لمصلح الدّین محمّد اللاّری Add. 7650 f. 3b وحاجی خلیفه ۲:۵۱۰ لقب اورا جمال الدّین می نویسند و آن سهواست ظاهرًا،
(۲) رجوع کنید بلباب الألباب ۱:۱ و جوامع الحکایات Or. 4392, f. 87a،
(۳) رجوع کنید بلباب الألباب ۱:۱۷۸ که میگوید جدّ مؤلّف کتاب است و صحّت این نسبت مبنی است بر آنکه مراد وی از جدّ جدِّ قریب یعنی پدر پدر او باشد چنانکه ظاهر همین است، (۴) «مؤلّف کتاب محمّد بن محمّد عوفی بخاری میگوید که وقتی در نیسابور تذکیر میگفتم آلخ» جوامع الحکایات Or. 4392 f. 87a،
(۵) از تضاعیف جوامع الحکایات حنفی بودن او بیقین می پیوندد علاوه بر آنکه شعبهٔ حنفی مذهب عامّهٔ ماوراء النّهر است عمومًا واهل بخارا خصوصًا، (۶) کذا! وظاهرًا کلمهٔ ابن زائد است، (۷) کذا! وصحیح جوامع الحکایات است چنانکه بیاید، (۸) تاریخ گزیده Add. 22,693, f. 238a،

الجُنَیْدی) بر صحیفهٔ انشاء نگاشت»،[1] محمّد قاسم بن هندوشاه استرابادی در تاریخ فرشته تقریبًا عین همین عبارت‌را تکرار میکند[2]، و بالأخرة مرحوم رضا قلیخان در مجمع الفصحاء ترجمهٔ بسیار مختصری با بعضی از اشعار او مذکور داشته، امّا آنچه اطّلاعات راجعه بترجمهٔ حال او از لباب الألباب و جوامع الحکایات که تألیف دیگر عوفی است استنباط میشود از قرار ذیل است:

اوّلا معلوم میشود که مصنّف از اولاد عبد الرّحمن بن عوف از مشاهیر صحابهٔ حضرت رسول است و بهمین جهت است که اورا «عوفی» میخوانند، در جوامع الحکایات گوید[3] «چون امیر المؤمنین عمررا رضی الله عنه وفات رسید صحابه جمع شدند و اختلاف میان ایشان قائم شد و نزدیك بود که فتنهٔ پدید آید آنگاه عبد الرّحمن بن عوف که جدّ اعلای مؤلّف این تألیف و محرّر این تصنیف است سخن آغاز کرد آلخ» و در موضعی دیگر گوید[4] «آورده اند که عبد الرّحمن بن عوف رضی الله عنه که جدّ مؤلّف کتاب بود روزی بخدمت رسول صلعم آمد و از توانگری خود بنالید آلخ»، و دیگر معلوم میشود که جدّ مصنّف القاضی الأمام شرف الدّین سیّد المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از مشاهیر علماء ما وراء النّهر بوده است و در علم حدیث و معرفت انساب عرب واسامی رجال وجرح و تعدیل مشار الیه بالبنان بوده[5]، و خال مصنّف سیّد الحکماء ملك الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن ضیاء الدّین عدنان السّرخکتی[6] در سلك خدمت سلطان قلج طمغاجخان ابراهیم بن

(۱) حبیب السّیر طبع بمبئی جزو چهارم از جلد دوّم ص ۱۶۴، (۲) تاریخ فرشته طبع بمبئی ۱:۱۱۷ (۳) جوامع الحکایات Or. 4392 f. 84a، Or. 236, f. 93b، (۴) ایضًا، Or. 2673 f. 146a، (۵) لباب الألباب ۱:۱۷۸–۱۷۹، (۶) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید بلباب الألباب ۱:۱۷۹–۱۸۱، ۲۴۷، از تألیفات او یکی تاریخ ملوك ترکستان است که بنام قلج طمغاجخان ابراهیم مذکور تألیف نموده (حاجی خلیفه ۲:۱۲۲، ۱۲۷) وقطعهٔ از آن‌را مصنّف در جوامع الحکایات Add. 16,862,

الحسين[1] ما قبل آخرين از ملوك خانيّهٔ ماوراء النهر منخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است

نيز معلوم ميشود كه مصنّف در بخارا متولّد گشته و دورهٔ اوّلين تحصيلات خودرا در آنجا باتمام رسانيده بعد از آن در طلب علم و ملاقات مشايخ از بخارا سفر كرده و غالب بلاد ما وراء النّهر و خراسان و بعضى از بلاد هندوستان‌را از قبيل سمرقند و آموى و خوارزم و مرو و نيشابور و هرات و اسفزار و اسفراين و شهر نو و سجستان و فره و غزنين و لوهور و كنبايت و نهرواله و دهلى بقدم سياحت پيموده و بخدمت علماء و فضلاء هر سر زمين رسيده و از بسيارى ازيشان اجازهٔ روايت احاديث حاصل نموده است و در ضمن همواره بشغل تذكير و وعظ قيام مى نموده است و بدين وسيله بخدمت ملوك عصر و امراء وقت تقرّب جسته و از فوائد دنياوى ايشان محظوظ و برخوردار ميگرديده،

علماء و مشايخى كه عوفى خدمت ايشان رسيده يا اقتباس فوائد از ايشان نموده جمعى كثيرند و ذكر همهٔ ايشان متضمّن فائدهٔ نيست از مشاهير ايشان يكى امام برهان الأسلام تاج الدّين عمر بن مسعود بن احمد[2] از معاريف آل برهان است كه مصنّف در بخارا در نزد او بعضى تحصيلات ابتدائى نموده، ديگر امام ركن الدّين مسعود بن محمّد امام زاده از مشاهير علماء ما وراء النّهر است[3] كه در سنهٔ ٦١٧ در وقت فتح بخارا بدست مغول

f. 269a نقل ميكند و اين نسخه ظاهرًا از ميان رفته است، صاحب فهرست كتابخانهٔ ليدن ج ٣ ص ٩ سهوًا «خطاى نامه»را كه سفر نامه ايست بچين تأليف سيد على اكبر ملقّب بخطائى و بنام سلطان سليم خان (سنهٔ ٩١٨—٩٢٦) تأليف نموده است همين كتاب دانسته و آن سهو واضح است و منشأ سهو جهل بعصر مجد الدّين بن عدنان بوده است، ديگر از تأليفات وى كتابى است در «خواصّ اشياء» كه قطعهٔ از آن‌را نيز مصنّف در جوامع الحكايات Add. 16,862, f. 378a نقل بمعنى ميكند،

(١) براى ترجمهٔ حال او رجوع كنيد بلباب الألباب ١ : ٤٢، ٢٠٠—٢٠١،

(٢) رجوع كنيد بلباب الألباب ١ : ١٦٩—١٧٤، ٢٢٥—٢٢٦، (٣) رجوع كنيد

كشته شد و مصنّف در بخارا خدمت او تلمّذ نموده، ديگر شيخ مجد الدّين شرف بن المؤيّد البغدادى[1] عارف مشهور و از كبار تلامذهٔ شيخ نجم الدّين كبرى است كه عوفى در خوارزم بخدمت او رسيده و بعضى از اشعار اورا بلا واسطه ازو استماع نموده،

ظاهرًا عوفى بعد از اتمام تحصيلات خود در بخارا اوّلين سفرى كه بخارج نموده بقصد انتجاع بسمرقند بوده است در سنهٔ ٥٩٧[2] و دليل برين آن است كه در همين سال نيز يعنى ٥٩٧ مى بينيم كه در بخارا بوده است[3]، و در سمرقند بواسطهٔ آنكه خال وى مجد الدّين محمّد بن عدنان از خواصّ ملازمان پادشاه قلج طمغاج خان ابراهيم بوده است او بخدمت پسرش قلج ارسلان خاقان نصرة الدّين عثمان بن ابراهيم[4] مشهور بسلطان السّلاطين كه در آن وقت وليعهد بوده است تقرّب جسته و ديوان انشاء شاهزاده بدو محوّل گرديد، مصنّف‌را با اين شاهزاده محاضراتى است، از جمله وقتى در مجلس شاهزاده گفتگو ازين مَثَل معروف شد كه لَا يُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِالحَدَّادِينَ و همه اهل مجلس حدّادين‌را بمعنى آهنگران فرض ميكردند و شاهزاده نمى پسنديد و ميگفت ملائكه چنانكه با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و قرّاد نيز نسبت ندارد وجه تخصيص بحدّاد چيست عوفى

بلباب الألباب ١ : ١٨١—١٨٢، ٢٢٩، جوامع الحكايات Or. 236, f. 243b، ابن الأثير جلد ١٢ : ٢٤٠، جهانگشاى جوينى Or. 155, f. 9a، طبقات ناصرى Add. 26,189, f. 130b،

(١) رجوع كنيد بلباب الألباب ١ : ٢٢٠—٢٢١، ٢٤٩—٢٥٠، تاريخ گزيده طبع پاريس ص ٤٩٢ و Add. 22,693, f. 230a، نفحات الانس جامى طبع كلكتّه ص ٤٨٧—٤٩٢، هفت اقليم Or. 203, f. 404a-b، سفينة الأولياء محمّد دارا شكوه Or. 224, f. 98a، رياض العارفين طبع طهران ص ١٢١، (٢) لباب الألباب ١ : ٤٤، (٣) لباب الألباب ٢ : ٢٩١، (٤) وى آخرين سلاطين خانيّهٔ ماوراء النّهر است و از حدود سنهٔ ٦٠٠ تا سنهٔ ٦٠٩ در ما وراء النّهر سلطنت نمود و پاى تختش سمرقند بود و در سنهٔ ٦٠٩ بدست سلطان محمّد خوارزمشاه كشته شد وخانوادهٔ خانيّه منقرض گرديد، رجوع كنيد به ص ٤٤—٤٦، ٣٠٢، ابن الأثير ١٢ : ١٧٨، جهانگشا Or. 155, f. 137a، جهان آرا Or. 141, f. 134b،

بیان نمود که مراد از حدّاد دربان است چون این آیه عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ (یعنی دربانان دوزخ نوزده تن اند) نازل شد یکی از کفّار عرب بیاران خود گفت که این نقلی نیست من کار هجده تن از ایشان‌را کفایت کنم شما همه کار یکتن‌را بسازید ابو بکر چون این بشنید گفت لاَ یُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِالحَدَّادِينَ یعنی ملائکه‌را با دربانان این دنیا قیاس نتوان نمود و حدّاد بمعنی دربان است و از آنگاه باز این کلمه مَثَل گردیده است، این بیان مطبوع طبع شاهزاده افتاد و موجب مزید تقرّب مصنّف گردید، دیگر آنکه وقتی یکی از دبیران قلج ارسلان مذکور در بارهٔ کج تکین که داماد وی بود بخواهر سفارشنامهٔ نوشته بود و در اثناء آن نوشته «کج تکین که بعزّ قرابت مخصوص است» شاهزاده دبیررا برنجانید و گفت ندانی که شوهرِ خواهر قرابت نیست و خواست که نامه‌را بدرّد عوفی که در آن مجلس بود التماس نمود تا آن نامه‌را ببیند چون بدست او دادند کارد بکشید و الف قرابت‌را حكّ نموده قربت شــد شاهزاده‌را این لطف اصلاح بغایت مستحسن افتاده بر مکانت عوفی بیفزود و دیوان انشاء خودرا بدو مفوّض فرمود [1]، دیگر آنکه در جوامع الحکایات گوید [2] «وقتی جماعتی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصرة الدّین عثمان ارسلان خان نشسته بودند و مؤلّف کتاب محمّد عوفی در خدمت ایشان بود و یکی از ندما شعر منصور منطقی [3] روایت میکرد تا بدین بیت رسید که گفته است

بسان مـرد ایرانی بتبّت • بباغ اندر گلی بشگفت خندان

سلطان فرمود که تخصیص ایرانی بخنده در تبّت از فائدهٔ خالی نتواند بود و هرکس در آن بقوّت طبع کلمهٔ بگفتند بنده اگرچه بخدمت قریب العهد

(1) رجوع کنید به ص ٤٤–٤٥، (2) از روی مجموع این سه نسخه تصحیح شده است Or. 2676, f. 80a، Add. 7672, f. 229a، Add. 16,862, f. 378a، (3) از شعراء آل بویه و خواصّ صاحب بن عبّاد است، رجوع کنید بجلد دوم ص ١٦–١٨،

بود امّا کتابی در خواصّ اشیاء خال او مجد الدّین عدنان تألیف کرده بود آن‌را در قلم آورده بود و معانی آن ضبط کرده گفت معنی بیت مقصود آن است که در ولایت تبّت سنگی است از انواع مغناطیس که آنرا حجر الباهت [1] خوانند و آن سنگی است در غایت لون و صفا و روشنی و ضیا و خاصّیّت او آنکه هرکه اورا بیند در خنده آید و البتّه خندهٔ خودرا نگاه نتواند داشت تا آنگاه که بمیرد و اگرچه او محجوب شود همچنان می خندد .... و چنین گویند که اگر مردمان تبّتی آن سنگ‌را بینند البتّه آن خنده در ایشان حادث نشود و اگر غریبی بیند برو خنده افتد و این خاصّیّت اورا جز با غریبان نیست و منصور تقریر این معنی کرده است و متعرّض آن شده، چون بنده این فصل تقریر کرد آن‌را پسندید و سبب مکانت مؤلّف کتاب شد»،

و چنان معلوم میشود که مدّت اقامت او در دربار سلطان نصرة الدّین عثمان چندان طولی نکشیده است و بزودی در حدود سنهٔ ٦٠٠ از ما وراء النّهر ببلاد خراسان هجرت نموده است چه می بینیم که در سنهٔ ٦٠٠ در نسا بوده است [2] و بعد از آن سالهای طویل در بلاد مختلفهٔ خراسان و سیستان و خوارزم که اسماء آنها سابقًا مذکور شد سفر میکرده است و از فوائد ادبی ومادّی علماء و امراء آن بلاد بهرمند میگردیده، در سنهٔ ٦٠٣ اورا در نیشابور [3] می بینیم و بعد از سنهٔ ٦٠٧ در اسفزار [4]، و وقتی در

(1) رجوع کنید بعجائب المخلوقات للقزوینی طبع ووستنفیلد ص ٢١١–٢١٢، (2) جلد دوم ص ٢٤٥، (3) جوامع الحکایات Or. 267, f. 93b، (4) در ص ١١١ در ترجمهٔ علاء الملك ضیاء الدّین ابو بکر احمد الجامجی میگوید «در آن وقت که مؤلّف این مجموعه در اسفزار بحضرت او رسید داعی‌را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند.... وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمّهٔ ما وراء النّهر و خراسان‌را ببینم ومجلس وعظ ایشان‌را استماع کنم تا اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رفتم آلخ» ومقصود وی از سفر خطا چنانکه از عبارات بعد معلوم میشود سفری است که در رکاب سلطان محمّد خوارزمشاه

اثناء این دور و سیر قطّاع الطّریق اسبان و امتعهٔ اورا برده بودند و او پیاده و بی برگ مانده بود چون بشهر نو که شهری بوده است ما بین استراباد و خوارزم[1] رسید می خواست که بخدمت نصرة الدّین شاه کبود جامه[2] رسد ممکن نمیشد چه شب و روزِ نصرة الدّین بمغازلهٔ ملاح و معاقرهٔ اقداح راح میگذشت عوفی این رباعی‌را بخدمت او فرستاد

ای شاه ببذل بحر و کانی دگری ۰ در قالب ملك و عدلِ جانی دگری
زان روی کبود جامه میخوانندت ۰ کز رفعت و قدر آسمانی دگری

چون این رباعی‌را بخواند تحسین بسیار نموده پیغام داد که فرصت استماع وعظ و تذکیر ندارم ملتمس چیست عوفی در جواب این بیت‌را فرستاد

هرچند که بر بساط شطرنج هنر ۰ امروز شهم پیاده میباید رفت

در حال اسبی با ساخت و براق بنزد عوفی فرستاد عوفی از همانجا سوار شده از پی کار خود رفت،[3]

چنانکه گفتیم مصنّف تا بعد از سنهٔ ٦٠٧ در بلاد خراسان بوده است و بعد از آن گویا در اوایل انتشار خروج مغول که هرکس میتوانسته است از ما وراء النّهر و خراسان هجرت میکرده عوفی نیز خودرا ببلاد سند انداخته بخدمت ناصر الدّین قباجه پیوست و در پناه او از شعلهٔ آن آتش عالم سوز در امان ماند، ناصر الدّین قباجه از ممالیك سلطان شهاب الدّین (= معزّ الدّین) غوری بود و از سنهٔ ٦٠٢ تا سنهٔ ٦٢٥ در بلاد سند و مولتان سلطنت نمود و وی یکی از اجواد و انجاد عالم بوده است

بخطا نمود و مابین خوارزمشاه و تاینکو سردار قرا خطا در طراز جنگی عظیم واقع شد و تاینکو شکست خورده اسیر گردید (ص ۴۲۱—۴۲۲) و چون این حرب در سنهٔ ٦٠٧ است واضح است که بودن مصنّف در اسفزار در خدمت ضیاء الدّین ابو بکر جامجی ناچار بعد از سنهٔ مذکوره میباشد

(۱) ص ۴۰٤، (۲) برای ترجمهٔ حال او رجوع کنید به ص ۵۱—۵۲، ۴۰٤،
(۳) ص ۵۱،

و در فتنهٔ مغول بسیاری از اکابر و اشراف خراسان و غور و غزنه بخدمت او پیوستند و او از همهٔ ایشان نگاهداری نمود و در حقّ همکنان انعام و اکرام وافر فرمود[1] و ما عوفی‌را در سنهٔ ٦١٧ در ملازمت او می بینیم[2] و معلوم نیست کی بدین درگاه متّصل گردیده است در هر حال وی تا سنهٔ ٦٢٥ در اُچه[3] مقرّ ناصر الدّین قباجه بسر برد و درین مدّت لباب الالباب‌را بنام وزیر او عین الملك فخر الدّین الحسین بن شرف الملك رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری[4] تصنیف نمود،

و در سنهٔ ٦٢٥ سلطان شمس الدّین اِلْتَتْمِش[5] که او نیز از ممالیك غوریّه و مؤسّس سلسلهٔ سلاطین شمسیّهٔ دهلی است بقصد محاربه با ناصر الدّین قباجه بسند لشکر کشید و اچه‌را محاصره نمود ناصر الدّین قباجه بواسطهٔ مآل بینی و دور اندیشی که داشت اموال و خزائن و حشم خودرا بحصن بَکّر[6] فرستاد و خود نیز در حصن بکّر متحصّن گردید شمس الدّین التتمش بمحاصرهٔ اچه مشغول شد و وزیر خود نظام الملك جُنَیْدی‌را[7] بمحاصرهٔ

(۱) طبقات ناصری ص ۱٤۲، (۲) ص ۱۱۵، (۳) اُچه بضم همزه و سکون جیم فارسی وهاء هندی که باحرف ماقبل یك صوت تلفّظ میشود بدون فصل بحرکت شهری است در صوبهٔ بهاولپور در ایالت پنجاب در ساحل شرقی رود پنجاب بمسافت هفتاد میل از جنوب غربی مولتان و چهل میل از شمال شرقیِ مصبّ حالیّهٔ رود پنجاب در رود سند، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. XIII, p. 400)

(٤) برای ترجمهٔ مختصری از حال او رجوع کنید به ص ۲۸۹

(۵) رجوع کنید بطبقات ناصری ص ۱٦۵—۱۷۹، سلطنت او از سنهٔ ٦٠٧ تا ٦٣٣ می باشد، (٦) در نسخهٔ Or. 4392 که اصحّ نسخ جوامع الحکایات است در چندین موضع بهمین هیأت یعنی بکّر بتشدید کاف نوشته و املای معروف این کلمه بهکر است با هاء هندی که با باء یك صوت تلفّظ میشود بدون فصل بحرکتی بین باء وهاء، و آن قلعه ایست حصین بر روی تخته سنگی در وسط رود سند (که عوفی از آن بحر پنج آب تعبیر میکند) ما بین شهر سکهر و رُهْری در صوبهٔ شکار پور در سند که اکنون تابع حکومت بمبئی است، (W. W. Hunter, Imperial Gazetteer of India, vol. III, p. 130.) (۷) نظام الملك قوام الدّین محمّد بن ابی سَعْد الجُنَیْدی ابتدا وزیر سلطان شمس الدّین التتمش (سنهٔ ٦٠٧—٦٣٣) بود و کارهای

حصن بکّر فرستاد در ماه جمادی الأولی اچه و در ماه جمادی الآخرة حصن بکّر مفتوح گردید (۱) ناصر الدّین قباجه از حصار بکّر در قلعه رفت خزائن و اموال خودرا با پسرش علاء الدّین بهرامشاه بخدمت التتمش فرستاد و التماس عفو نمود التتمش فرمان داد که خود بخدمت آید ناصر الدّین قباجه ننگ این مذلّترا بـر خود نپسندیده و مرگرا بر چنین حیات ترجیح داده در شب شنبه ۱۹ جمادی الآخرة سنهٔ ٦٢٥ از قلعهٔ بکّر خودرا در رود سند انداخت (۲) و شعلهٔ حیات خودرا بآب منطفی ساخت، بعد از فوت او اموال و بقایای حشم او بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند (۳) و تمام بلاد سند و مولتان در تحت تصرّف او در آمد، از

بزرگ در دولت او کرد که کتب تواریخ و مخصوصاً طبقات ناصری بدان ناطق است و بعد از التتمش وزیر پسرش رکن الدّین فیروز شاه (سنهٔ ٦٣٣—٦٣٤) گردید و چون اعیان مملکت بر فیروز شاه بشوریدند نظام الملك نیز بمخالفان پیوست و بعد از گرفتاری فیروزشاه و جلوس خواهرش سلطان رضیّه بنت التتمش نظام الملك با سایر امراء مخالفین بسلطنت او موافقت ننمودند تا آنکه بلطائف الحیل سلطان رضیّه بعضی از بزرگان امراء مخالفـرا باخود متّحد ساخت باقی بگریختند از جمله نظام الملك بود سواران سلطان رضیّه ایشانرا تعاقب نمودند بعضی بدست آمده مقتول شدند و نظام الملك بکوه بردار (یا سرمور بردار؟) رفته بعـد از مدّتی همانجا وفات یافت پس وفات او بین سنهٔ ٦٣٤—٦٣٧ که مدّت سلطنت سلطان رضیّه است واقع شده است، (طبقات ناصری، مواضع مختلفه) و از جوامع الحکایات که در آخر هر بابی اسم اورا با تمجید و تعریف ذکر میکند بر می آید که لقب او قوام الدّین است نه کمال الدّین چنانکه راورتی در ترجمهٔ طبقات ناصری ص ٦٣٤ حاشیهٔ ۱ می نویسد و نیز نام پدرش ابو سَعْد است چنانکه از وزن عروضی او در اشعار و از قافیه آوردنش با دَعْد واضح میشود نـه ابو سعید چنانکه راورتی و ریو و دیگران نوشته اند

(۱) طبقات ناصری ص ۱٤٤، (۲) جوامع الحکایات Or. 236 f. 5b

(۳) از جمله کسانی که از دستگاه ناصر الدّین قباجه بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان بن سراج الدّین محمّد بن عثمان بن ابراهیم ابن عبد الخالق الجوزجانیّ صاحب طبقات ناصری است که بیکسال قبل ازآن باچـه آمده بود و از قِبَل ناصر الدّین قباجه قضاء لشکرِ پسرش علاء الدّین بهرامشاه و تدریس مدرسهٔ فیروزیِ اچه باو محوّل شده بود وی وفا و حسن عهدرا در مقابل

جمله کسانی که در حصن بکّر محصور بودند عوفی بود و وی از جانب ناصر الدّین قباجه بتألیف جوامع الحکایات مأمور بود و بعد از فتح بکّر و هلاك ناصر الدّین آنرا بنام وزیرِ التتمش نظام الملك محمّد بن ابی سَعْد الجُنَیْدی نمود چنانکه خود در دیباچهٔ جوامع الحکایات بعد از تفصیل محاصرهٔ بکّر و فتح آن بدست نظام الملك جنیدی گوید «و در این احوال مؤلّف این مجموعه در آن حصار محصور بود و قرینِ محن نا محصور و از قبل ملك ناصر الدّین بتألیف این حکایات و ترتیب این روایات مأمور مهندس فکرت بنای اینرا تمهید داده بود امّا شُرفات او تشییدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصر حیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این مجموع نا مرتّب و این ابواب نا مهذّب بماند تا شبی همّت بر اتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحبِ صاحب قران در گوش من فرو خواند که در اتمام این کتاب فوائد بسیار است .... اشارت اقبالرا تبع کرده شد و جواهر حکایات پراکنده در سلك انتظام کشیده آمد و از آن عِقْدی ترتیب افتاد که قلاده بر جید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره و نفّذ امره تواند بود الخ» (۱)

ازین تاریخ یعنی سنهٔ ٦٢٥ ببعد مصنّف در دهلی اقامت داشتـه و در ملازمت شمس الدّین التتمش و نظام الملك جنیدی بسر می برده است و آخرین واقعهٔ که در جوامع الحکایات بدان اشاره میکند حکایت خروج ملك اختیار الدّین دولتشاه بلکـا بن حسام الدّین (= غیاث الدّین) عوض خلجی است که والی لکهنوتی بود و بر شمس الدّین التتمش عصیان آورد و سر از طاعت او باز زد التتمش بطرف لکهنوتی لشکر کشید و

حفظ حیاة شخصی چندان محلّ اعتنا ندانسته باقرار خودش در همان روز اوّل که اچه‌را محاصره کردند از اچه بیرون آمده بملازمان التتمش پیوست و مورد عواطف ملوکانه گردید و ماننـد عوفی بهمراهی ناصر الدّین قباجه بحصن بکّر نرفت و خودرا دوچار زحمات بیفائده ننمود، (طبقات ناصری ص ۱٤٤، ۱۷۳—۱۷٤)

(۱) جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 4a-b، Or. 236, f. 5b-6a،

دولتشاه‌را بکشت و این واقعه در سنهٔ ٦٢٨ بوده است[۱] بنا برین معلوم میشود که تألیف جوامع الحکایات در حدود سنهٔ ٦٣٠ بوده، و ازین ببعد اطّلاعی از احوال مصنّف و اینکه چقدر دیگر در حیات بوده نداریم[۲]،

کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات[۳] یکی از کتب بسیار مهمّی است که در زبان فارسی تألیف شده و متضمّن بسی فوائد تاریخی و ادبی

(۱) طبقات ناصری ص ١٦٢–١٦٣، ١٧٤، ترجمهٔ راورتی بانگلیسی ص ٦٢٦ و Add. 26,189, ff. 175a, 178b, 179b، اگرچه در طبع کلکتّه ص ١٧٤ تاریخ این واقعه‌را سنهٔ ٦٢٧ نوشته ولی در اکثر نسخ خطّی و در ترجمهٔ راورتی سنهٔ ٦٢٨ مضبوط است،

(۲) درین آخر ترجمهٔ فقرهٔ آتیه‌را هر چند ربطی بترجمهٔ حال مصنّف ندارد ولی بملاحظهٔ غرابت آن بی مناسبت نیست که ذکر کنیم و آن این است که مصنّف در ضمن سفرهای بحری خود وقتی قطب نمارا (Boussole) که ملّاحان برای هدایت راه کشتی رانی بکار می برده‌اند دیده بوده است و شاید این اوّل مرتبه ایست که ذکر قطب نما در کتب مسلمین شده باشد، در جوامع الحکایات در باب بیستم از قسم چهارم در ذکر اشیاء عجایب گوید «مؤلّف این مجموع میگوید که وقتی من در دریا نشسته بودم ناگاه بادی صعب از مکمن امر غیب برخاست و ابری سیاه روی هوارا بپوشید و افواج امواج متراکم و متلاطم گشت و دریا در جوش آمد و اهل کشتی در خروش آمدند و معلّم که دلیل بود راه غلط کرد در حال آهنی مجوّف برون آورد بر هیأت ماهی و آنرا در طاسی آب انداخت و بگردانید و بر سمت قبله (یعنی جنوب) ساکن میشد و دلیلْ بر آن سمت رفتن گرفت و بعد ازآن تعرّف آن حال کردم گفتند که خاصیّت سنگ مغناطیس است که چون اورا بقوّت در آهن مالی چنانکه اثر او بر آهن بماند آن آهن جز بر سمت قبله نایستد و چون این معنی امتحان کردم چنان بود و کیفیّت این خدای داند و هیچ عاقل بر سرّ آن نرسد» (جوامع الحکایات Or. 2676, f. 78a)

(۳) علاوه بر آنکه سجع با لوامع دلالت میکند که این کلمه «جَوَامِع» است نه جامع (چنانکه غلط مشهوراست) در اصحّ و اقدم نسخ محفوظه در مکتبهٔ بریطانیّه همه جا با کمال وضوح «جوامع» نوشته شده است، و حاجی خلیفه (۲ : ٥١٠) هردو کلمه‌را بصیغهٔ مفرد خوانده و اسم کتاب‌را جامع الحکایات و لامع الرّوایات نوشته و آن سهو واضح است،

است که در هیچ کتابی دیگر بدست نتوان آورد و این کتاب در اطراف عالم مشهور است و نسخ متعدّده از آن در کتابخانهای اروپا موجود است و تا سنهٔ الف هجری هر کس عوفی‌را می شناخته و نامی ازو برده است بواسطهٔ همین کتاب بوده است مثلا تاریخ گزیدهٔ حمد الله مستوفی که در سنهٔ ٧٣٠ تألیف شده و آثار الوزراء سیف الدّین عقیلی که در سنهٔ ٨٨٣ و نگارستان قاضی احمد غفّاری که در سنهٔ ٩٥٩ و جهان آرای همو که در سنهٔ ٩٧١ و مرآة الأدوار مصلح الدّین لاری که در سنهٔ ٩٧٤ تألیف شده‌اند همه ایشان بمناسبت جوامع الحکایات بوده است که نامی از عوفی برده اند و قبل از هفت اقلیم که تاریخ تألیفش سنهٔ ١٠٠٢ است هیچکس‌را علی العجالة نمی شناسیم که نام لباب الألباب‌را برده یا از وجود آن خبر داشته باشد مگر بزم آرا که در سنهٔ ١٠٠٠ تألیف شده و چنانکه گفتیم تمام لباب الألباب‌را بدون تصرّف استنساخ کرده و بخود نسبت داده است، باری از همّت ملال ناپذیر پرفسر برون امید چنان است که جوامع الحکایات نیز مانند لباب الألباب بحلیهٔ طبع آراسته گردد و باحیای این کتاب بر گردن کافّهٔ فارسی زبانان خصوصًا فضلاء ایران حقّی تازه و منّتی بی اندازه نهند، و جوامع الحکایات چهار جلد است و هر جلدی بیست و پنج باب که مجموع صد باب میشود و هر جلدی باندازهٔ یك جلدِ لباب الألباب یا اندکی کوچکتر است،

یکی دیگر از تألیف مصنّف ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشدّة است للقاضی ابی علی المُحَسِّن بن علیّ بن محمّد بن داود التّنوخی المتوفّی سنة ٣٨٤ چنانکه خود در باب هفتم از قسم چهارم جوامع الحکایات در حکایت کسانی که بورطهٔ محنت در ماندند و باتفاق حسن خلاص یافتند میگوید[۱] «و قاضی مُحَسِّن تنوخی کتاب الفرج بعد الشدّة تألیف کرده است اندرین معنی و آن کتابی مرغوب است و مؤلّف آن کتاب‌را بلغت پارسی ترجمه کرده است

(۱) Add. 7672, f. 151a, Or. 236, f. 454a, Or. 2676, f. 22a

و بیشتر حکایات آن درین مجموع مسطور است» و این کتاب ظاهرًا از میان رفته باشد ولی اغلب حکایات آن در جوامع الحکایات مندرج است، و معلوم نیست که این ترجمهٔ کتاب الفرج بعد الشدّة للحسین بن اسعد ابن الحسین المؤیّدی الدّهستانی که اکنون بدست است مقدّم بوده است بر ترجمهٔ مصنّف یا مؤخّر ازآن زیراکه معلوم نیست مترجم در چه عصر میزیسته است،

این است آنچه ما علی العجالة توانستیم از اطّلاعات راجعـه بترجمهٔ حال مصنّف فراهم آریم و یقین است اگر کسی تتبّعی کاملتر نماید و مخصوصًا جوامع الحکایات‌را بیش ازین معلومات بدست خواهد آورد،
و در ختام کلام از فرایض ذمّهٔ انسانیّت این بنده است که تشکّرات قلبی خودرا از جناب پرفسر ادوارد برون معلّم السنهٔ شرقیّه در دار الفنون کمبریج از ممالك انگلستان که بر گردن بنده حقوق بی پایان و ایادی بیکران دارند بتقدیم رسانم هر چند تفصّی از عهدهٔ عشری از اعشار آن نتوانم،

له ایـادٍ الیّ سابغـة • اعدّ منها و لا اعدّدها

الحقّ جنابش در استجماع مکارم اخلاق طاق است و در استکمال فنون فضایل یگانهٔ آفاق اگر راه محاسن صفاتش پوئی لَا تَرَى فِيهِ أَمْتًا وَ لَا عِوَجْ و اگر از فضل و دانشش سخن گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَ لَا حَرَجْ در احیاء علوم و آداب شرق لا سیّما آثار صنادید عجم بهیچگونه خودداری ندارد و از بذل مال و نفس درین راه دریغ جایز نشمارد همّ واحدش این است و شغل شاغلش همین مؤلّفاتش درین مواضیع در اقطار عالم دایر است و در حکم مثل سایر و تا کنون قریب چهل تألیف از کتاب و رساله و ترجمهٔ متون عربیّه و فارسیّه و ترکیّه از قلمش صادر گشته و اینجا موقع تعداد و شرح آنها نیست ان شاء الله در موضعی دیگر شرح حالی مبسوط ازیشان و از مؤلّفات ایشان نوشته خواهد شد تا اهل

ایران بدانند که مستشرقین فرنگ در بارهٔ زبان و ادبیّات چه زحمتها میکشند و ایشان خود چگونه در خواب راحت رفته‌اند،
و نیز تشکّر و امتنان دارم از جناب مستر اِلِس نائب رئیس شعبهٔ شرقی ازکتابخانهٔ بریتش میوزیوم که در تسهیل اسباب تعاطی کتب برای بنده بسیار همراهی نمودند، مستر اِلِس در ادبیّات اسلامی لا سیّما در معرفت کتب و مصنّفین آن عدیم النّظیر است و مخصوصًا درین فنّ کم کسی باحاطه و تبحّر او دیده میشود،

محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی،
لندن ۱۰ ربیع الاوّل ۱۳۲۴
مطابق ۵ می ۱۹۰۶ مسیحی

کتابخانه مجلس شورا

انتهت المقدّمة

کتابخانه مجلس شما

جلد اوّل از لباب الالباب عَوْفی،

بسم الله الرّحمن الرّحیم

دُرِّ توحید که از صدفِ معرفتش جوهریانِ فصاحت [بضاعت] کردندی [و] حاصلِ اعترافِ بلغا آن بودی که قوله تعالی لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا .... بر جامهٔ کَوْن رنگِ فساد نماند زیرا که شرعِ او طهور آمد [و] در بازار [با] رواج حقیقت کساد نماند چون اورا وقت ظهور آمد، صد هزار درود و آفرینِ بی شمار از زبانِ ما و خزانهٔ رحمتِ آفریدگار نثارِ روضهٔ مقدّسِ مطهّرِ او باد و امداد رضوان متّصل روان یارانِ او که کواکبِ آسمانِ هدایت بودند، محرّر این فصول و مقرّر این وصول محمّد محمّد عَوْفِی اصلح الله شأنه و صانه عمّا شانه میگوید که اتّفاق جلوهٔ این عرایس ابکار و شگفتن این انوار و ازهار در چمن لطایف اشعار بفصل بهار بود و نقش بند فکرت در کارگاه طبیعت این صُوَر لطایف‌را وقتی چهره میکشاد که خسرو سیّارگان و شاه ستارگان بمحمل حمل خرامیده بود و نقّاش چابك دست صبا بی وسیلتِ خامه و پرکار بر کار گشته و بی مؤنت شنگرف و زنگار نگارهای شگرف باظهار می رسانید شعاع آفتاب از نجوم زمین نجومِ نباتِ شکّرین‌را بر روی زمین می کشیده عروس گل در هودجِ زمرّدینِ غنچه قصدِ تماشای بستان و هوسِ نوای هزار دستان میکرد، شعر

سَقَی بِالْخُلَیْصَاءِ أَطْلَالَهَا ٭ سَحَائِبُ شَمَّرْنَ أَذْيَالَهَا

گُلِ لعل چون بارانِ آبدار از اثرِ خورشیدِ قدرتِ جبّار در معدنِ زمین منعقد گشته خطیبِ بلبل بر منبرِ اغصان بهزار نوا مدح و ثناء صاحب صاحب قران و دستورِ سلطان نشان عَیْنُ ٱلْمُلْك مَلِكُ الوزراء ضَاعَفَ ٱللهُ جَلَالَهُ گفته دلها در جوش و بلبلان در خروش آمده فکرت زبان دان بیان بی عبارت با گل و بلبل گرم در گفتار شده که ای گل از کدام

بستان سرائی و ای بلبل تو چه دستان سرائی، ای گل اگر معشوق توئی بلبل چرا چون معشوقان بی وفا لابه‌گری میکند و ای بلبل اگر عاشق توئی گل چرا چون عاشقان مهجور جامه دری میکند، بلبل گفت من مُقْرِئی ام که چون محنّهٔ خاتون گل‌را که آن‌را خاتون خوانند بشاد روان روایح بدست هبوب بر گیرند سرهنگان اوراق با دو [هزا]ر سپاهی سر تیز خار گرد بر گردِ محنّه در گیرند و من در پیش محنّه مُقْرِی وار نظایر بی نظیر آغاز کنم یا خود مُطْرِبی ام که چون قِحْفِ پُر شراب بجاده گون که آنرا قبّهٔ گل خوانند در مجلس این باغ گردان شود و حریفان هزار رنگ ریاحین درآن بزم یك رنگ گردند من بشنیدن بوئی و دیدن روئی چون مستان هزار دستان نوای بی نوائی زنم و چون عاشقان مفلس غزل سرائی کنم، ای گل ترا باری چه افتاده است که عالم چمن‌را نورانی کردهٔ و چون صبح پیراهن چاك زدهٔ از کوتاهیٔ عمر می نالی چرا چندین سوزش زر در جگر داری از دریدگیٔ پیرهن شکایت میکنی چرا چندین سوزن سرتیز خاررا بی کار رها کردی، وقت آب روی تست در آن کوش که آبی بروی بلبل باز آری عهدِ حُسْنِ تست چنین عهدی با او باقامت رسانی

بیت

جهان بدست تو حسنت چو باز داد وفاکن
جفا مکن کـه همیشه جهان چنین بنمانـد

گل گفت برین درد خندهٔ من منگر که گریـهٔ بسیار در پیش دارم، اگر روزی چند در صحنِ چمن برنگ خود آبِ آتش ببردم امّا بعاقبت در مجلس کورهٔ آتش آبم بخواهد برد،

نظم

با باغ چو در میان نهد گل خرده ٭ بینـنـد زلالـه زنـدهٔ دل مرده
گل گرچه باوّل آب آتش ببرد ٭ آتش بینی بآخـر آبش برده

این ساعت در فصل خریف سرگشتگان باغ مُغْرَق نامهٔ زوال نامیـه خواندن گیرند و شاخهاء شگوفه که سیم خام می انداختند [پژْمُر] یدن

آغازند، نرّادان چمن دست مالش پیش کعبتین حقّهٔ نسیم دارند شطرنجیان بستان ..... نهند از هجر جمال بادام چمن تلخ‌تر از دهان صفرائیان شود از مفارقت بنفشه چهرهٔ باغ سیاه‌تر از روی سودائیان آید صبّاغان بستان که همه لاجورد و زنگـار بکار میبرند خُم زرنیخ‌را سر بر کشایند و زرد رویان باغ که قُوت از ساده رخسار سرخ داشتند بعلّت یرقان صفراوی گرفتار گردند کحّال طبیعت هاون لاله‌را سرزیر کند و سرمهٔ روشنائی که بجهت چشم نرگس می ساخت بر خاك ریزد

بیت

این نقش بهـارست قـرارش نبود دیر
آن دولت خواجه است که بس دیر قرارست

آن منعقدی که بتأثیر شعاع آفتاب رنگ آتش گیرد و باثر حرارت آتش آب شود اصلی ندارد در زیر آئینه آتش آب رنگ سهی گل اقبالی که بر چمن کمال بی زحمت خار نقصان جمال داده‌است و نسیم روایح مکرمت او بی خار منّت بمشامّ جان جهانیان رسیده ذات شریف و عنصر لطیف خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران و صاحب سلطان و آصف سلیمان مکان صاحب اجلّ کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور مجاهد عین الملك فخر الدولة و الدین عماد الاسلام و المسلمین ظهیر الملوك و السلاطین اکرم العالم اشرف بنی آدم البارع ذروة المجد و الکرم المشار الیه فی محاسن الشیم فرعِ دوحة الجلال غصنِ اَرُومَة الکمال غُرّة وجه الزّمان قرّة عین الاعیان دُرّة تاج الفخر هادئ منهاج المجد ذو الفضائل و السعادات صاحب الرأی و الکمالات مبارك مشیر همایون وزیر ملك الوزرا اُلُغ قُتْلُغ اعظم خواجهٔ جهان الحسین ابن الصاحب الاجلّ الکبیر العادل شرف الملك رضی الدولة و الدین ابی بکر الاشعری مدّ الله ظلال جلاله است صاحب قِرانی که ذات خورشید صفات او خار دیدهٔ اهل بدعتست و گل زرد خورشید پیوسته در خار خار قبول آنحضرت اشعری نسبتی که چون بشعار وزارت بر آمد قدرش چون شَعْر از اَوْج شِعْرَی بر سر آمد قلم ثعبان

نمايش چون عصاى پسر عمران ماحئ سحرِ ظلم آمد از آنكه فرع دوحهٔ ابو موسى است آصف سليان ثانى است اگرچه نسبت بصاحب دولت لَقَدْ أُوتِيتَ مِزْمَارًا مِنْ مَزَامِيرِ آلِ دَاوُدَ درست ميكند در ايّام عدل او ضعفا در ظلال امان شادمانند و اقويا در رياض امانى خرامان صحن [عالم] از نشر مكارم اخلاقش چون بازار عطّاران ناشر مطاوى بوى مشك و عرصهٔ دولت از صفرا و بيضاء نقود معرفتش چون رشتهٔ صرّافان با سيم تر و زر خشك روز معانى بيمن همّت عاليش عيد نوروز و منهيـان خطّهٔ غيبى در مكتب جلال او نوآموز با وفورِ تيقّظِ او شراب غالب آلتِ ازالتِ عقول او نتوانـد شد و با كمالِ تحفّظِ او سراب خالب آلت غرور نتواند داد بيت

رنگ ياقوت بآب او بسنست • از تغيّر بدان سبب رستنست

بر روى مُلْك ديدهٔ بصيرست و در ديدهٔ دولت مردى قرير از آن در مردى چون مردم ديده بر سر آمده است كه عين ملك است و عين‌را در لغت معانى بسيارست چشم‌را بتازى عين خوانند آرى ديدبان قلعهٔ عقل است صاحب خطّهٔ سواد دماغ است سخت كمانيست كه دستِ تصرّفِ كمان بدو نا رسيده تير مژگان بي وجود خصمى از جعبه . . . . . . ر دلها با جهان برابر گشته از غايت لطف با عقل متساوى آمده، قطعه

مردم ديده نگر چون روح در خور آمده
بارهـا از زير موج اشك بر سر آمده
دوربينى بين كه چون نزديك گردد غم بدو
چون عروس شادمان در دُرّ و گوهر آمده
آن بهشتى لعبت ميمون لقارا روز و شب
منزل و مأوى نگر در آب كوثـر آمده
چون مشعبد هندوى زنگى مزاجست او ببين
دست لعبت هر زمان از رنگ ديگر آمده

همچو لطف صاحب صاحب قران تصوير او
نزد اهل عقل و دل با جان برابر آمده
آصف ايّام عين الملك فخر الدين كه هست
قـدر او از مركـز افلاك برتـر آمده
قدوهٔ دوران حسين آن صاحبي كز عزّ و جاه
مـاه‌را خاك درش اورنگ و افسر آمده

و ديگر چشم‌را بتازى هم عين خوانند ذات شريف آن صاحب صدر عالى قدر عين الحيوة اقبال است مشرب عذب حصول آمالست سالكان ظلمات محن [آب] زندگانى ازين چشمه مى برند افاضل ادبا جانها سبيل ميكنند تا بدين چشمهٔ سلسبيل رسند و از خاك حضرت اين صدر آب روى ابد بدست آرند تا دامن قيامت اين چشمهٔ نيك از چشم بد مصون باد و ترازوى اين اقبال از چشم گردان زوال مأمون، آرى ترازورا هم عين خوانند اين معنى بر ذات شريف لايق‌تر مى افتد از آنك ترازو چون مقلوب كنى وزارت بود لطف الهى حضرت وزارت وزن خلايق گردانيده كه بار عدل و داد اينجا سخته مى شود، شعر

فَلَوْ جُعِلَ ٱلْمُعْتَلُّ هَاءً وَ رَخَّمُوا • لَكَانَ عَلَى كُلِّ ٱلْأَنَامِ لَكُمْ خَتْمَا

قطعه

تو آن وزيرى كانصاف پادشـاه جهان
بحكم تست منوّر زهى ستوده وزيـر
هر آنكـه جز تو كسى‌را وزيـر پنـدارد
جلال و قـدر تو واجب كنـد برو تعزير
توئى سزاى وزارت بلى بكس نرسـد
گزافـه دولـت و اللّـه بالعبـاد نصير
هنوز از دهنـت بوى شيـر مى آيـد
كه ساخت راى تو و مملكت چو شكر و شير

اگر ندانـد قدرت کسی ترا چه زیان
ضرر نباشـد خورشیـدرا ز چشم ضریر

دیگر خاصیتِ ترازو آنست که در وقتِ وزن آن سر که کم [باشد] بحکمِ نصِّ مَنْ تَوَاضَعَ لِلّٰهِ رَفَعَهُ ٱللّٰهُ آفریدگار در قدر و رفعت او می افزاید ترازورا دو کفّه شرط باشد و میان هر دو کفّه تساوی واجب کمالِ رأفتِ الهی میزانِ امکان و ترازوی احسان‌را بصدر کبیر بهاء الملك تاج الدولة و الدین عمدة الوزراء قدوة صدور العالم الحسین ابن الصاحب الکبیر العالم العادل شرف الملك رضی الدّولة و الدّین ابی بکر یُدِیمُ ٱللّٰهُ جَلَالَهُ و رحم اسلافه الکبار تمام گردانید و سر سرّ هر دو برادر خورشید فرّ فلك منصب عرش منقبت‌را با یکدیگر تساوی ارزانی داشت تا خلایق عالم نقود آرزو برین دو کفّهٔ ترازوی احسان بر می کشید و بمدد عنایت و تربیت ایشان بهمه مطالب و امانی می رسند، شعر

أَبْنَاءُ طَلْحَةَ طَابُوا بِٱلنَّدَى كَرَمًا • قَدْ شَرَّفَ ٱللّٰهُ بِٱلْعَلْيَاءِ مَحْتِدَهُمْ
صَغِيرُهُمْ لَكَبِيرٌ فِي ٱقْتِنَاءِ عُلًى • مَنْ تَلْقَ مِنْهُمْ تَقُلْ لَاقَيْتُ سَيِّدَهُمْ

ایزد سبحانه و تعالی این حضرت وزارت‌را همواره از وزر خلایق نگـاه دارد و مکاره از این ساحت عزّ و جلال بعید و اقبال و دولت متواتر و بر مزید و یرحم الله عبدًا قال امینًا،

فصل

آفریدگار عزّ و علا تبارك و تعالی چون عرض ارض‌را بیافرید و مراکب خاك بر مناکب نهاد و از برای انبساط اولاد آدم این بساط زمین‌را محلّ سکونت و قرار ساخت و بجهت آن تا این خلیفه زادگان جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ فِي ٱلْأَرْضِ شادروان باشند این شادروان سفلی‌را چنان بسیط و عریض ترتیب فرمود و این عالم برای نفع بنی آدم مستقیم گردانید بدو قسم یك قسم برّ و یك قسم بحر دریارا چو خشکی مسخّر بنی آدم گردانید و جواد

کشتی‌را در مضمار دریا روان کرد و چنانك عرصهٔ جهان‌را منقسم گردانید بدو قسم [یکی برّ و یکی بحر عالم ادبیّات‌را نیز منقسم گردانید بدو قسم] یکی نظم و یکی نثر قراح کشاده قراح نثررا نیز نسبتی هست که سواران قرایح درین صحرا هرچند یکران بیان‌را بتازند پایش در سنگلاخ ایطا و شایگان نیاید نظم تر آبدار‌را ببحر تمثیل می توان کرد که هرچه در بحر نیست خود نظم نیست خزانهٔ لآلی و جواهر غیب‌را درین دریا مدفون کرده و کلید آن خزانه بدست شعرا داده چنانکه سیّد رسل علیه السّلام و الصلوة و التحیّة بیان فرموده است إِنَّ لِلّٰهِ تَعَالَى خَزَائِنَ تَحْتَ ٱلْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ ٱلشُّعَرَاءِ، اگرچـه سفر دریا سبب حصول منافع است و لکن ضرب خطر آن بر نفع راجح است لا جرم عقلا از سفر دریا که سبب حصول منافع است احتراز کنند ازین بود که سیّد رسل صلوات الله و سلامـه علیه که عاقلترین کلّ موجودات بود بسفر این دریا رغبت نکرد قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ وَ مَا يَنْبَغِي لَهُ در آن دَوْر همـه خلق در دریاء بی ساحل نظم غریق بودند رسول علیه السلام در نگرید گفت دریا جای نهنگان نخوت طبیعت است گرد آن دریا نگشت با بحور عروض آشنا نشد از حاصل نقود و عروضی که متاع آن بحور بود اعْرَاض کرد فصحاء عرب بقصاید سبعیّات مفاخرت و مباهات میکردند آن قصایدرا قلاید بحور فضایل و محامد خود ساخته بودند و آن الفاظ جزل‌را اگرچه بر صیغت هزل بود بآب زر نوشته بر در کعبه آویخته امّا چون سبع المثانی نازل شد سبعیّات‌را آبروی نماند سِعْرِ شعر کساد پذیرفت ابیات و اشعاری که از ابیات اشعار برون آمده بود اگرچه شعار فصاحت داشت امّا بیانِ قُرْآن خط نسخ درآن کشید و عجز آن طائفه در ایراد مِثْلِ قُرْآن هنگام تحدّی محقّق گشت معلّمِ عَلَّمَهُ ٱلْبَيَانَ فصحاء عرب‌را اقسام بلاغت تلقین فرمود و مقتبسان انوار فواید از موائد عوایـد او استظهاری تمام یافتند بازرگانان جهان فصاحت از گنج خانهٔ لَا رَيْبَ فِيهِ مایهٔ هدایت

بدست آوردند اختیار بعضی سیاحتِ برِّ نثر بود اختیارِ جمعی سباحتِ بحرِ نظم اگرچه بیش از آن جماعت بازرگانان در دریای نظم می رفتند امّا نهنگانِ خَطَرِ اَلشُّعَرَاءُ یَتَّبِعُهُمُ اَلْغَاوُونَ سفینهٔ هدایت ایشان‌را می شکستند آن جماعت که سرمایهٔ از خزانهٔ قرآن بر گرفته بودند بدرقهٔ اِلَّا اَلَّذِینَ آمَنُوا با خود بردند مثال جزم اِنَّ مِنَ اَلشِّعْرِ لَحِکْمَةً از دیوان رسالت بستدند و عنایت نامهٔ اَلشِّعْرُ أَشْرَفُ مَا یُؤَلَّفُ جواز الشُّعَرَاءُ أُمَرَاءُ اَلْکَلَامِ وخطِّ تعریفِ اَلشِّعْرُ دِیوَانُ اَلْعَرَبِ و عُنْوَانُ اَلْأَدَبِ بحاصل کردند لا جرم تجارت ایشان مُرْبِح آمد و برآن متاع نقدِ بی بدلِ نام نیك و احدوثهٔ جمیل سود کردند پس خلایق در سلوك این طریق دو صنف اصحاب قلم

مثنوی

قومی همه جامعانِ معنی * دل شان همه جا مُعانِ معنی
جمعی همه سالکانِ دولت * جانشان همه سال کانِ دولت

جمعی مادحان لطیف طبع که از بحور بحور برای نثار قدم اکابر و صدور دُرَرِ مفاخر برون گرفتند تا گردن و گوش ایّام بدان لآلی معالی حالی شد و طایفهٔ ممدوحان که زر چو آتش در بهاء اشعار آبدار بذل فرمودند و بمالی فانی ذکر باقی‌را خریداری کردند و ببذل وافر در اقتنای محامد و مفاخر سعی نمودند و دُرِّ مقاصد ایشانرا دست جوهریٔ نظم در سلك انتظام کشید و حصول غرض هر دو صنف بوسیلهٔ این فضیلت متعلّق بود، پس کلّ طباع سلیم و اذهان مستقیم‌را بدین شیوه میلانی تمام و رغبتی کامل ظاهر است و برین کلمه همگیٔ ارباب ذوق‌را اتّفاق کلمه، چون خادم دعا و ناشر ثنا محمّد عَوْفِی روی از همه جهان گردانیده و بهمهٔ جهان آورده‌است یعنی حضرت رفیع و درگاه فلك پناه عرش پایگاه سلطان وزرای مشرق صاحب قران جهان مکارم اخلاق مدّ الله ظلال جلاله و بشرف دست بوس او از دست هوس خلاص یافته خواست که حضرت عالیه‌را هم از شیوهٔ صناعت و سرمایهٔ بضاعت خود خدمتی کند و تحفهٔ آرد که تا دامن

قیامت دست بلا بدامن آن نرسد و تا آخر دَوْرِ روزگار از دست تعرّضِ شب روانِ زوال مأمون باشد در طبقات شعراء عجم این مجموعه بپرداخت و عرایس ابکار افکار فضلاء هر عصررا بر خاطب کریم طبیعت وقّاد و بصیرت نقّاد ملك الوزراء عرض داده و این سکّهٔ تمام عیاررا بمُهْرِ مدایح حضرت کریم او بر آورد و نقش طراز این نسج وجیز مآثر این دولت‌را ساخت و این مجموعه‌را لباب الالباب نام نهاد و اصول او مشتمل است بر دوازده باب برین تفصیل،

باب اوّل، در فضیلت شعر و شاعری،
باب دوم، در معنیٔ شعر از طریق لغت،
باب سیوم، در معنی اوّل کسی که شعر گفت،
باب چهارم، در معنیٔ اوّل شعر پارسی که گفت،
باب پنجم، در لطایف اشعار سلاطین و ملوك و امراء،
باب ششم، در لطایف اشعار وزراء و صدور و کُفاة،
باب هفتم، در لطایف اشعار ائمّه و علماء و صدور و فضلاء،
باب هشتم، در لطایف اشعار شعراء آل طاهر و آل لیث و آل سامان و این طبقه اوّل اند،
باب نهم، در طبقات شعرای آل ناصر و این طبقهٔ دوم اند،
باب دهم، در طبقات شعرای آل سلجوق تا آخر عهد سلطان سعید و این طبقهٔ سیوم بوده‌ند،
باب یازدهم، در ذکر شعرای این قرن که بعد از عهد دولت سنجر بوده‌اند تا این عهد،
باب دوازدهم، در لطایف اشعار صدور و شعرا و افاضل که بدین حضرت موسوم اند،

فصل،

هر چند این تجاسر و بی ادبی حدّ بندهٔ نبود که خزانهٔ کتب عالیرا از شکرپاشان قریحت خدمت شکرریزی توان کرد یا بر سر آستین بندگان این دولت از شرابخانهٔ فکرت گلاب سخن تواند افشاند امّا باعتماد کرم صاحبی بدین خدمت قیام نمود شكّ نیست که درین شیوه در طبقات شعرای عرب چند تألیف ساختهاند و چند تصنیف پرداخته چون طبقات ابن سلام و طبقات ابن قتیبة و طبقات ابن المعتزّ و یتیمة الدهر که ابو منصور ثعالبي ساخته است و دُمْيَة القَصْر که تاج الرؤساء الحسین بن علی الباخرزی پرداختة و زینة الزمان که شمس الدین محمّد اندخودی تألیف کرده و لکن در طبقات شعرای عجم هیچ تألیف مشاهدهٔ نیافتاده است و هیچ مجموعهٔ در نظر نیامدهٔ رجا فسیح است و زبان امل فصیح که بفرّ همّت و یمن دولت این صاحب صاحب قران این تألیف بدان جمله رجحان یابد و بمدد اقبال او بعزّ قبول افاضل عالم برسد ایزد سبحانه و تعالی این حضرت عالیرا و مهبط معالیرا مطلع خورشید اقبال و محطِّ رحال وفود عزّ و جلال دارد و عین الکمال ازین دولت که عین کمال است مکفوف و نوایب زمان ازین درگاه با جاه مصروف دارد و یرحم الله عبدًا قال آمینًا،

باب اوّل در فضیلت شعر و شاعری،

بر عقلاء عالم کَوْن و فساد [واضح و آشکار باد که] سخن که آفریدگار جلّ جلاله و عمّ نواله از جملهٔ حیوانات جنس انسرا بدان مخصوص گردانیدهٔ است و تاج فضیلت بدان وسیلت بر سر ایشان نهاده که سخن لقب ناش عیسی است یعنی کلمه ایست که قالب قلبرا روح می بخشد حرْف عماری دار غوانیٔ معانی است از آنست که در لغت بختیانرا حرف گویند،   مصراع

تَحَمَّلْتُ عِبْأً دُونَهُ بَعْجِزُ ٱلحَرْفُ،

بیت

میدار ازین سخن نهان هر کلمه • کارزد ببها هزار جان هر کلمه
شاید که ز عشق این سخن فخر کند • عیسی بلقب ناشیٔ آن هر کلمه

سخن چشمهٔ حیوانیست که صفاء او همیشه از ظلمات دوات می تابد و خضر نظم و نثر ازو حیوة می یابد چون سکندرِ قلم که ذو القرنَین است طالب او می شود از ظلمات دوات همه دُرّ و گوهر می آرد جنسی ازوی خوب رویان کشاده موی اند که آنرا نظم گویند و طبایع شاهد بازان مختلف است بعضی با فُراخ چشمان عجمی نژاد نثر سازند و طایفهٔ با ترکان تنگ چشم نظم عشق بازند، نظم مطربی نگارین است که نوای راست او همه موزون بود، نثر هزار دستانیست که عُشّاق شام و عراقرا در وقت صبح پردهٔ راهوی سماع کند امّا بستهٔ وزن نباشد و بیشتر حکما نظمرا بر نثر ترجیح نهاده اند، استاد رشیدی میگوید   بیت

سخن گرچه منثور نیکو بود • چو منظوم گردد نکوتر شود
بگوهر همی ننگری ز آزمون • که بی رشته چونست و با رشته چون

و در لطایف حکایات آورده اند که شبی در مجلس صاحب [ابن] عبّاد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند و هریك از سحاب بیان باران لطایف می باریدند و داد فضل می دادند، در اثناء محاورت ایشان در قُبْح و حُسْنِ شعر سخن رفت و طایفهٔ ندما که حاضر بودند دو فریق شدند بعضی طرف حُسْن گرفتند و بعضی ضدّ آن قوی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر در همه اوقات بهمه احوال ملوم از بهر آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بناء هر دو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است چنانکه ظهیر فاریابی درین معنی نطقی زدهاست،   شعر

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر • که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

بهین گلی که ازو بشکفد مرا اینست . که بنده خوانم خودرا و سَرْورا آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگیٔرا حور . گهی خطاب کنم بـاز سفلهٔرا راد

و اکثر شعرای زمان رخسار بیان خودرا بدود طمع تیره و چشم فضل و فصاحت‌را بغبار وقاحت خیره می گردانند اگر دُرُسْتِ مغربیٔ ماه‌را بر طرف کمر جوزا بینند کیسهٔ طمع بر دوزند و اگر قرص گرم آفتاب‌را بر سبز خوان فلك در نظر آرند کام بدو خوش کنند، علی الجمله هر کس ببیان آبدار یك طرف‌را رعایت میکردند و میان ایشان مجلس در تجاذب مانده بود، ابو محمّد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضهٔ بیان او بود با خود گفت ما اگرچه از هر هنری نصیبی و از هر علی نصابی داریم و در هر کوئی حجرهٔ و از هر نوئی بویی حاصل کرده ایم از نحو و لغت و تفسیرِ قران و مشکلاتِ احادیث و دقایقِ امثال و غیر آن امّا این جمله فضایل وسیلت حصول اغراض مـا نمی آید قربت ملوك و وزرا و مقارنت صدور و کبرا مارا بواسطهٔ ابیات آبدار و اشعار دلفریب است که بهر وقتی بدیههٔ اتّفاق می افتد تا خاطر بمواسات حبیبی مسامحت می نماید راضی نباید شد که بیك بار رقم قبیح بر چهرهٔ این شیوه کشند، زبان بر کشاد و گفت اَلشِّعْرُ اَحْسَنُ اَلْاَشیاءِ لِأَنَّ اَلْکَذِبَ لَوِ اَمْتَزَجَ بِاَلشِّعْرِ لَغَلَبَ حُسْنُ اَلشِّعْرِ عَلَی قُبْحِ اَلْکَذِب حَتّی قِیلَ اَحْسَنُ اَلشِّعْرِ اَمْیَنُهُ وَ اَعْذَبُهُ اَکْذَبُهُ، گفت شعر از همه چیزها بهتر است از بهر آنکه دروغ با هر چیزی که بیآمیزد زشتیٔ دروغ رخسار آن معنی‌را بی فروغ کند امّا اگر مس کذب‌را با زر نظم امتزاجی دهند و در کورهٔ قریحتِ زیرکان تابی یابـد مِسّ هم رنگِ زر شود و حسنِ شعر بر قُبْحِ کذب راجح آید، پس اکسیری که مس دروغ‌را زرِ خالص لطیف گرداند اورا چه قدح توان کرد، جملهٔ حاضران انصاف دادند و بمتانت این دلیل اعتراف نمودند و خود از راه حقیقت هیچ کس از افراد عالم زهد و اطواد جهان ورع شعررا انکار نکرده‌اند، سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه الصلوة و السّلام و التّحیّة با

آنکه نقش طراز لباس جلال او این بود که وَ مَا عَلَّمْنَاهُ اَلشِّعْرَ وَ مَا یَنْبَغِی لَهُ شعر حسّان شنیدست و بر استماع آن احسان و تحسین ارزانی فرموده و بر آن دعاء خیر گفته و روایت کرده‌اند که بر لفظ مبارك نبوی نیز رفته است و وقتی در مقام مفاخرت بیان فرموده

بیت

أَنَا اَلنَّبِیُّ لَا کَذِبْ . أَنَا اَبْنُ عَبْدِ اَلْمُطَّلِبْ

و مسطوراست که وقتی شعر طَرَفَهٔ عبدی بر سبیل مثل بر زبان راند

سَتُبْدِی لَکَ اَلْاَیَّامُ مَا کُنْتَ جَاهِلاً . وَ یَأْتِیكَ مَنْ لَمْ تَزَوِّد بِاَلْاَخبـارِ

عایشه رضی الله عنها گفت یا رسول الله آن قایل چنین نگفته است چنین گفته است، وَ یَأْتِیكَ بِاَلْاَخْبَارِ مَنْ لَمْ تَزَوِّدِ، و از راه عروض و بحر و تقطیع این چنین می باید، سیّد رُسُل بر زبان مبارك راند که إِنِّی لَسْتُ بِشَاعِرٍ من شاعر نیستم و مرا بدان نفرموده‌اند و آن در بر من نگشاده و از صحابهٔ کبار و مهاجرین و انصار اشعار بسیار نقل کرده‌اند که دُرَرِ حِکَم‌را بدست بیان در سلك نظم کشیده اند و ملوك کامل قدر نافذ امر و صدور سامی رای شامل بذل این سرمایه‌را خریداری کرده‌اند و برای غرض ذکر باقی مال فانی‌را ببدل این متاعِ سره بذل فرموده لا جرم سالها شد تا ارواح ایشان در مرقد جنّت استراحت کرده‌است و نام نیك ایشان از صفحات ایّام محو نمی شود چنانکه این شاعر عزیز عرض این معنی‌را در نظم آورده است و در لباس عربیّه عرض کرده،

شعر

اَوْلَا شُهُودُ اَلْجُودِ اَنْکَرَ سَامِعٌ . مَا قَالَـهُ حَسَّانُ فِی غَسَّانِ
وَ نَرَی ثَنـاءَ اَلرَّوْذَکِیِ مُخَلَّدًا . مِنْ کُلِّ مَا جَمَعَتْ بَنُو سَامَانِ

نظم

آن خسروان که نام نکو کسب کرده‌اند . رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند
نوشین روان اگرچه فراوانش گنج بود . جز نام نیك از پس نوشین روان نماند

و ابو شریف احمد علی مجلّدی جرجانی عروس این معنی‌را بر منصّهٔ نمودار

جلوه داده است و میگوید، شعر

از آن چندان نعیم این جهانی . که ماند از آل ساسان و آل سامان
ثناء رودکی ماندست و مدحت . نوای باربد ماندست و دستان

و ابو سعید منصور محمّد عاصی که معصم قریحت او بیارهٔ فضل مزیّن بود و آسمان هنر بتاب آفتاب بیان او روشن بزبان تازی و لغت حجازی درین معنی نفسی زده‌است و جرسی جنبانیده میگوید، شعر

تَصَحَّنَكُمْ يَا مُلُوكَ ٱلْأَرْضِ لَا تَدَعُوا . كَسْبَ ٱلْمَكَارِمِ بِٱلْإِحْسَانِ وَ ٱلْجُودِ
وَ أَنْفِقُوا ٱلْبِيضَ فِي مَجْدٍ وَ فِي شَرَفٍ . لَا يَنْتَهِي بِٱخْتِلَافِ ٱلْبِيضِ وَ ٱلسُّودِ
هٰذِي خَزَائِنُ مَحْمُودٍ قَدِ ٱنْتُهِبَتْ . وَ لَا ٱنْتِهَابَ لَنَا فِي ذِكْرِ مَحْمُودِ

نظامیٔ عروضیٔ سمرقندی ترجمهٔ این ابیات معنوی بر صیغت مثنوی میکند و میگوید،

بسا جائی که محمودش بنا کرد . که از رفعت همی با مه مرا کرد
نه بینی زآن همه یك خشت بر پای . ثناء عنصری ماندست بر جای

و امروز درین دور صاحب قرانی قرین که بضاعت فضل‌را در حضرت او رواجی است و ارباب هنررا بکمال تربیت او ابتهاجی شعر

فَتًى يَشْتَرِي حُسْنَ ٱلثَّنَاءِ بِمُلْكِهِ . و يَعْلَمُ أَنَّ ٱلدَّائِرَاتِ تَدُورُ

ذات کریم و خلق عظیم خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران مبارك مشیر همایون وزیر عین الملك ملك الوزراء ضاعف الله جلاله است صاحب قرانی که تا پای بر دست وزارت نهاد پای هنر بدست انداز محبر زمن از جای نشد هرکه در دایرهٔ خدمت‌گاریش جای یافت مرکز دائرهٔ اقبال گشت صلاح ممالك عالم بعد از فساد و رواج متاع هنر بعد از کساد در طلوع خورشید این دولت بود، إِنَّ هٰذَا لَشَيْءٌ يُرَادُ، دار علم که از اطلال زَيْنَب و سَلْمَى خراب‌تر بود امروز بمدد عدل و احسان

این صاحب قران جهان مهبط منّ و سلوی است از هوس عشق مدایح او خواطر سقیم‌را نظر صحیح و طبع مُعْوَجّ‌را سیر مستقیم پدید آمد، مشتری دیگر بار طیلسان بر افگند و مرّیخ سر بنهاد نیّر آسمان از برای تحریر دیوان مدایح او قلم قطّ میکند زبان ایّام این ابیات‌را ورد خود ساخت و این دعارا فاتحت و خاتمت سورهٔ اخلاص گردانید نظم

تا فلك گردان بود دستور عین الملك باد
دیدهٔ ملك جهان‌را نور عین الملك باد
چون بنای ظلم از والیٔ عدلش شد خراب
تا بود قصر سما معمور عین الملك باد
رای پیرش چون غم کار ممالك میخورد
دایم از بخت جوان مسرور عین الملك باد

باب دوم در معنیٔ شعر،

از طریق لغت بباید دانست که شعررا معنی علم است یعنی دانش یعنی دانشی که ارباب فطنت بدان چیزی فهم کنند و ادراك این طبقه بدان محیط شود و معنیٔ شاعر عالم بود یعنی دانا که معانیٔ دقیق‌را ادراك کند و معنیٔ دقیق آنکه فکرت او در زیر پردهٔ ضمیر خیال بازیهاء لطیف نماید و علم عموی دارد و شعر خصوصی زیراکه هرکس که چیزی ادراك کند و معنیٔ دقیق‌را در یابد اورا شاعر نشاید خواند و اطلاق این لفظ بر وی خطا بود الاّ آنکه هر چیزی که در نوع خود فاضل‌تر بود و بزیادت شوق اختصاصی دارد اسم آن نوع بدان جنس دهند چنانکه معنیٔ فقه فهم بود امّا جون دانستن احکام شریعت که اشرف انواع علوم بود آن نوع‌را مطلق فقه خواندند و آنکه در آن شیوهٔ خوضی و شروعی نمود اورا فقیه گفتند اگرچه اطلاق اسم فقه در مطلق فهم آمده‌است و بیان قُرْآن از آن عبارت کرده‌است قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا

بُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰكِنْ لَا يَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ يعنى لا يفهمون تسبيحهم، همچنين هر ذاتى‌را جوهريست و اطلاق اسم جوهر بر ساير فلذّات و احجار جايز بود چنانكه روا بود كه گويند جوهر مس و جوهر آبگينه و جوهر برنج و غير آن امّا چون درّ و ياقوت فاضلترين جواهر و شريفترين انواع خود آمدند نام اين مطلق بديشان دادند تا آن دُرّ يتيم‌را كه نتيجهٔ رحيق مختوم پياله لاله‌است و فرزند خلف مادر ژاله مطلق جوهر خواندند و ياقوت آبداررا كه قوت جان اكابر و احراراست و لؤلؤ لالا از غيرت رنگ او دل افگار هم جوهر لقب دادند و همچنين در لغت عرب همه چوبهارا عود خوانند و خلاف نيست كه اطلاق اين اسم بر خلاف بيد جايزاست فامّا مطلق اين اسم بدان سياه روى خوش بوى سخت دل نرم گردن دادند كه چون از وطن بيشه بواسطهٔ تبر و تيشه آواره شود و از مسكن هندوستان بعربستان افتد همدمى طلبد و رفيقى جويد كه با او نفسى زند شكر شيرين روى‌را با عود خوش بوى اتّفاق ملاقاتى افتد هر دو در خلوتخانهٔ مجمر نفسى خوش زنند اثر آن نفس مشامّ عالميان‌را معطّر كند اشارت بدان دارد كه رسول عليه السلام بيان فرموده است كه إِنِّى لَأَجِدُ نَفَسَ ٱلرَّحْمٰنِ مِنْ قِبَلِ ٱلْيَمَنِ چون او از جملهٔ چوبها بفضيلتِ بوى خوش اختصاصى يافته اطلاق اين اسم بر وى جايز داشتند و مطلق اين نام اورا دادند، پس شعر شريف‌ترين انواع فضل آمد و خود از راه معنى گوئى آب حيانست كه بعد از فوات ذات سبب بقاء اسم است كه ثانئ حيات فانى است برين سبب مطلق اين اسم بدو دادند و اين نام‌را عنوان نامه مفاخر اين نوع گردانيدند و اگر شعرارا هيچ فضيلت نيست جز آنكه جلوه گرئ جلال صدر ايوان جمال و ماه آسمان كمال و يگانهٔ بشر و دوم مطر و سيوم شمس و قمر صاحب كبير عالم عادل مؤيّد مظفّر منصور مجاهد عين الملك ملك الوزراء است ضاعف الله جلاله تمامست هر جواهر فاخر كه خاطر فضلاء عصر در مدايح اين دولت در سلك

كلك مى كشند واسطهٔ عقد مفاخر صدور غابر و وزراء اوّل و آخرست صاحب دولتى كه اگر نظام الملك با اين همه انتظام در آحْيا بودى در صفّ خدّام ايستادى و اگر صاحب عبّاد با اين استبداد جام فنا ننوشيده بودى در عباد انتظام يافتى لا جرم دلهاء عالميان بهواء و ولاء اين حضرت منطق است و زبانهاء جهانيان بثنا و دعاء اين دولت منطلق، قطعه

دوش از زبان چرخ شنيدم كه اى خداى
اقبال‌را مقارن اين پادشاه دار
در مسند وزارت اين عين ملك‌را
پيوسته از قضاء اذى در پناه دار
يا رب تو مر حسينِ ابو بكررا مدام
از كُلِّ حادثات زمانه نگاه دار

باب سيوم در معنئ آنك اوّل شعر كه گفت،

بدانكه ارباب صنعت‌را اختلافست كه اوّل كسى كه سخن منظوم گفت كه بود، ميمون بن مهران از عبد اللهِ عبّاس رضى الله عنهما روايت ميكند نخست كسى كه دُرَر سخن‌را در سلك نظم كشيد آدم صفى و خليفهٔ وفى بود صلوات الله و سلامه عليه و سبب آن بود كه چون قابيل از قبول امر حقّ اعراض نمود و بنيان نهادِ هابيل‌را بدست تخريب پست كرد و اين اوّل خونى بود كه بنا حقّ بر زمين ريخته شد و درآن وقت آدم بمكّه بود هواى جهان متغيّر شد و چشمهٔ صاف روزگار مكدّر گشت و غبارى تيره صفاء هوارا پوشيده كرد و بر درختان ميوه‌دار زحمت خار جگر خوار ظاهر گشت و پيش از آن شاهد گل بى زحمت رقيب خار جمال چون نگار آشكار مى كرد زهومت درآبها پديد آمد وحشيان صحرا كه با جنس اِنس اُنس داشتند از ايشان متنفّر گشتند آدم عليه السلام گفت مگر واقعهٔ حادث شد و حادثهٔ واقع گشت كه احوال جهان متغيّر شد و تفاوتى

فاحش در احوال عالم ظاهر شد و گل زیباء لطیف سیمارا بدست موکّل بی محابای خار باز دادند و آب صافی دریای دل شوررا شور گردانیدند، پس از مکّه بهندوستان آمـد و حال مطالعه کرد و فرزند عزیز خود هابیل‌را کُشته یافت، آتش در دلش زبانه زدن گرفت و آب از دیدهٔ او روان گشت و بر فوات آن دُرِّ عصمت بگوهر خوش آب اشك رخساره‌را در زیور گرفت و بزبان درد نوحهاء دل سوز کرد و این ابیات‌را لباس نظم پوشانید و بدین اشعار بر فرزند خود نوحه کرد، شعر

تَغَيَّرَتِ ٱلْبِلَادُ وَ مَنْ عَلَيْهَا ٭ وَ وَجْهُ ٱلْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبِيح
تَغَيَّرَ كُلُّ طَعْمٍ وَ كُلُّ لَوْنٍ ٭ وَ قَلَّ بشاشَةُ ٱلْوَجْهِ ٱلصَّبِيح

و اگرچه بعضی از ائمّهٔ تفاسیر این قول‌را ردّ کرده‌اند و گفته که روا نبود که هیچ پیغامبر بر منوال بیان نسج نظم بافـد از جهت آنکه سیّد المرسلین محمّد بن عبد الله صلوات الله و سلامه‌را از شعر منع کرده‌اند و این در بر وی بسته چنانکه زبانِ قُرْآن بیان میکند قوله عَزَّ مِنْ قَائِلٍ وَ مَا عَلَّمْنَاهُ ٱلشِّعْرَ و در مناهی جملهٔ انبیاء متساوی باشند امّا در بعضی روایات آمده است که آن شعر آدم علیه السلام گفته است و در تأویلات امام السنّة عالم الهدی ابو منصور ماتریدی آورده‌است که آدم علیه السلام به شیث وصیّت فرمود که این سخنانرا نگاه دار و اولادِ خودرا بمحافظتِ آن وصیّت کن تا بعد از من اولاد و احفاد تو این‌را میخوانند و بر مظلومیٔ هابیل و درد دل او میگریند و شیث علیه السلام آن صحیفه‌را که متضمّن سی لطیفه بود نگاه میداشت تا نوبت وراثت بیعرب بن قحطان برسید که پدر عرب و بَدْرِ فلكِ ادب بود و اوّل کسی بود که بخطّ عرب کتابت کرد و بر دقایق لغت سُرْيَانِي و عبرانی وقوفی تمام داشت و خاطر او بمواسات ابیات و اشعار پیوسته انقیاد می نمود آن وصیّت‌را که پدرِ اوّل بشر بپرداخته بود بزبان سُرْيانِي بنظم عربی ترجمه کرد تا حفظ آن آسان‌تر باشد، پس اگر قول اوّل ثابت است بناء آن عِلْم اوّل پدرِ بَشَر نهاده

است و اساس این شیوه او افکنده و بعد ازو اولاد او از رگِ اندیشه خون چکانیدند تا کلمات عذب آن چکان از خلوت گاه ضمیر بعرصهٔ بیاض آوردند و جواهر زواهر فضایل‌را در سلك نظم کشیدند که جهان فضل نظامی و عالم هنر قوامی گرفت و اشعار متقدّمان در قصص و مغازی برین معنی ناطق است و بقدمت این نوع هنر شاهـد چنانك اشعـار عادیان و جُرْهُمِیَان و امثال آن و اگر درین اوراق تعرّض بیان آن کنیم باطالت انجامد و غرض ماند و این [تدوین] اشعارِ فُرس است نه جمعِ اشعار عرب پس بدین قدر اختصار کرده آمد و الله الموفّق،

باب چهارم، در معنیٔ آنکه اوّل کس شعر پارسی که گفت،

ببايد دانست که اوّل کسی که شعر پارسی گفت بهرام گور بود که بهرام آسمان هنگام مقاتلت بر جویبار رزم او چون بید از باد لرزان بودی و جائی که دلاّلِ شمشیر او در روز بازار معرکه ارواح‌را منْ یَزِید کردی متاع حیات عظیم ارزان، در آن وقت که نَکْبَاء نکبت او وزیدن گرفت و از ملك مر ویرا انزعاجی افتاد از راه ضرورت ببادیه رفت و نشو و نماء او در میان اعراب اتّفاق افتاد و بر دقایق لغت عرب واقف و عارف گشت و گویند در عهدِ کودکی ذکی عظیم بود طبعی نقّاد و ذهنی وقّاد و نظمی سریع و خاطری مطیع داشت و با این وسایل و فضایل در خصم شکنی و دشمن فگنی بر مردان جهان فسوس کردی رستم دستان پیش او داستان مردیٔ خود نیارستی زد و اسفندیار روئین تن در مقابلهٔ او چون اسفند بر آتش بیقرار بودی و اورا شعر تازی است بغایت بلیغ و اشعار او مدوّن است و بنده در کتاب خانهٔ سرپل بازارچهٔ بخارا دیوان او دیده‌است و در مطالعه آورده‌است و از آنجا اشعار نوشته و یاد گرفته از آن جمله این است که چون بمدد اعراب بفارس شد آمد و بر سریر مملکت استقرار یافت و رایت دولت او مرتفع شد و موادّ زحمت اعدا

مندفع گشت جماعتی از اقربا و خواصّ حضرت بخدمت او آمدند و گفتند که ای پادشاه ایّام جوانی موسم کامرانی است و آنرا بتنهائی گذرانیدن وجهی ندارد آب چشمهٔ حیات در قَدَحِ عزوبت عذوبت ندهد اجازت فرمای تا بجهت تو مُخدَّرهٔرا از اقران و اکفا طلب کنیم و آن دُرّهٔ خریدهٔ نا خریدهرا با جوهر ذات مبارك تو در سلك ازدواج کشیم، او درین معنی قطعهٔ میگوید که این دو بیت خلاصهٔ این معنی است،

شعر

يَرُومُونَ تَزْوِيجِى مِنَ ٱلْكُفْوِ طُلَّبًا ۔ وَ مَا لِى مِنْ جِنْسِ ٱلْمُلُوكِ عَدِيلُ
أَرى أَنَّ مِثْلِى كَٱلْمُحَالِ وُجُودُهُ ۔ وَ لَيْسَ إِلَى نَيْلِ ٱلْمُحَالِ سَبِيلُ

و این دو بیت دیگر هم از اشعار آبدار اوست و میگوید،

شعر

فَقُلْتُ لَهُ لَمَّا نَظَرْتُ جُنُودَهُ ۔ كَأَنَّكَ لَمْ تَسْمَعْ بِصَوْلَاتِ بَهْرَامِ
فَإِنِّى لَحَامِى مُلْكِ فَارِسَ كُلِّهِ ۔ وَ مَا خَيْرُ مُلْكٍ لَا يَكُونُ لَهُ حَامِى

وقتی آن پادشاه در مقام نشاط و موقف انبساط این چند کلمهٔ موزون بلفظ راند،

شعر

منم آن شیر گله منم آن پیل یله ۔ نام من بهرام گور و کُنْیَتَم بو جبله

پس اوّل کسی که سخن پارسیرا منظوم گفت او بود و در عهد پرویز نواء خسروانی که آنرا باربد در صَوْت آوردهاست بسیارست فامّا از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دورست بدان سبب تعرّض بیان آن کرده نیامد تا نوبت بدور آخر زمان رسید و آفتاب ملّت حنیفی و دین محمّدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعانِ فُرْس‌را با فضلاء عرب اتّفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباس کردند و بر اسالیب لغت عرب وقوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و بغور آن فرو رفتند و بر دقایق بحور و دوایر آن اطّلاع یافتند و تقطیع و قافیه و ردف و روی و ایطا و سِناد و ارکان و فواصل بیاموختند و هم بر آن منوال نسایج فضایلی که نتایج طبع ایشان بود بافتن گرفتند و زلف مسلسل

بیان‌را بدست عبارت و استعارت تافتن آغاز کردند و بقلم زبان صور معانی‌را چهره کشائی پیش گرفتند و در کارخانهٔ قریحت نقش بندی دیباء سخن زیبا انباز کردند و در آن وقت که رایت دولت مأمون رضی الله عنه که از خلفاء بنی العبّاس بحلم و حیا و جود و سخا و وقار و وفا مستثنی بوده است بمَرْو آمد در سنه ثلث و تسعین و مائه در شهر مَرْو خواجه زادهٔ بود نام عبّاس با فضلی بی قیاس در علم شعر اورا مهارتی کامل و در دقایق هر دو لغت اورا بصارتی شامل در مدح امیر المؤمنین مأمون بپارسی شعری گفته بود و مطلع آن قصیده اینست،

شعر

ای رسانیده بدولت فَرْقِ خود تا فَرْقَدَیْن
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدَیْن
مر خلافت‌را تو شایسته چو مردم دیده‌را
دین یزدان‌را تو بایسته چو رخ‌را هر دو عَیْن

و در اثناء این قصیده میگوید،

شعر

کس برین منوال پیش از من چنین شعری نگفت
مر زبان پارسی‌را هست تا این نوع بَیْن
لیك زآن گفتم من این مدحت ترا تا این لغت
گیرد از مدح و ثناء حضرت تو زیب و زَین

چون این قصیده در حضرت خلافت روایت کردند امیر المؤمنین اورا بنواخت و هزار دینار عین مر ویرا صِلَت فرمود و بمزیدِ عنایت و عاطفت مخصوص گردانید و چون فضلا آن بدیدند هرکس طبیعت برو برگماشت و بقلم بیان بر صفحهٔ زمان نقش فضلی نگاشت، بعد از وی کس شعر پارسی نگفت تا در نوبت آل طاهر و آل لیث شاعری چند معدود خاستند و چون نوبت دولت آل سامان در آمد رایت سخن بالا گرفت و شعراء بزرگ پیدا آمدند و بساط فضایل‌را بسیط کردند و عالم نظم‌را نظامی دادند و شاعری‌را شعار ساختند و چون تقریر افتاد که بناء شعر

پادشاهی نهادست یك فصل در اشعار ملوك و سلاطین که هرکس از برای تشحیذ خاطر و امتحان طبع بهر وقت بدیههٔ گفتی و حسبی پرداختی ایراد خواهیم کرد نه بدان سبب که ایشان‌را در سلك شعرا توان آورد و لکن تا دفتر بالفاظ ایشان مزیّن شود چه گفته اند کَلَامُ ٱلْمُلُوكِ مُلُوكُ ٱلْكَلَامِ سخنِ پادشاه پادشاهِ سخنها باشد از آنکه هرچه پادشاه گوید باملاء الهام ربّانی باشد چنانك نقل کرده‌اند أَهْلُ ٱلدُّوَلِ مُلْهَمُونَ بدین سبب این فصل‌را غرّهٔ چهرهٔ این تألیف ساخته آمد،

باب پنجم، در لطایف اشعار ملوك کبار و سلاطین نامدار،

ابتداء این فصل از ملوك آل سامان کنیم که ایشان در تاریخ سابق اند و ایشان نُه پادشاه بوده‌اند و مدّت امارت و سلطنت ایشان هشتاد و هفت سال و سه ماه بود، ولایت خراسان و ما وراء النهر در نوبت عدل ایشان عظیم ساکن و آمن بود و ایشان ملوك عالم پرور و عدل گستر بوده‌اند و نام نیك‌را خریداری کرده‌اند و اسامیٔ آن نُه پادشاه که دوازده برج افلاك ده یازده رفعت بحضرت ایشان میگزاردی درین یك رباعی درج کرده‌اند تا ارباب تواریخ‌را حفظ آن آسان‌تر بود و یادداشت دشوار نیاید، رباعی

نُه تن بودند ز آل سامان مذکور ٭ گشته بامارت خراسان مشهور
اسمٰعیلی و احمدی و نصری ٭ دو نوح و دو عبد الملك و دو منصور

(۱) الامیر منصور بن نوح بن منصور السّامانی،

و آخرین دولت بر امیر منصور اسماعیل بن نوح بن منصور السامانی ختم شد اگرچه جوان بود امّا دولت پیر گشته بود در اُمور ملكِ آلِ سامان سامان نمانده و جان ملك برمق رسیده و در اوّل عهد سلطان یمین الدولة محمود بود بارها بر دست خصمان گرفتار شد و باز خلاص یافت بسیار بکوشید تا ملك پدر بدست آورد امّا با قضای آسمانی و تقدیر یزدانی

کوشش انسانی مفید نیست، قوله تعالی، لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَ لَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ يَفْعَلُ ٱللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَ يَحْكُمُ مَا يُرِيدُ و از ملوك آل سامان از هیچ کس شعر روایت نکرده‌اند جز از وی و اشعار او مطبوع است و پادشاهانه و در آن وقت که در بخارا بر تخت ملك نشست از اطراف خصمان بر خاسته بودند و ارکان دولت او تمام نفور شده شب و روز در بر اسپ بودی و لباس او قبای زندنیجی بود و اکثر عمر او در گریختن و آویختن بسر شد، روزی جماعتی از ندما اورا گفتند که ای پادشاه چرا ملابس خوب نسازی و اسباب ملاهی که یکی از امارات پادشاهی است نبرداری او این قطعه که آثار مردی از معانیٔ آن ظاهر و لایح است انشا کرد، نظم

گویند مرا چون سَلَبِ خوب نسازی
ماوی گه آراسته و فرش ملوّن
با نعرهٔ گُردان چکنم لحن مغنّی
با پویهٔ اسپان چکنم مجلس گلشن
جوش می و نوش لب ساقی بچه کارست
جوشیدن خون باید بر عیبهٔ جوشن
اسپست و سلاحست مرا بزمگه و باغ
تیرست و کمانست مرا لاله و سوسن

و در شکایت فلك غدّار و سپهر مکّار این دو بیت از نهان خانهٔ قریحت بعرصهٔ بیاض فرستاد و این نَفْثَةُ ٱلْمَصْدُور بپرداخت، بیت

ای بدیدن کبود خود نه کبود ٭ آتش از طبع و در نُمایش دود
وای دو گوش تو کرّ مادر زاد ٭ با تو ام گری و عتاب چه سود

(۲) السلطان یمین الدّولة و امین الملّة محمود بن سبکتکین انار الله برهانه،

پادشاهی بود که جراید جهانداری بمکارم و مفاخر او مُعَنْوَن گشت و لباس مجد و بزرگواری بمناقب و مآثر او مطرّز شد دایره‌وار بر مرکز اقالیم جهان

احاطت يافت و امر و نهى او بر تر و خشك گيتى شامل و نافذ شد چون آسمان بر زمين قادر شد و چون آفتاب بتيغ همه جهان گرفت و با آنك همّت عالئ او بر اظهار آثار حقّ و اعلاء اعلام اسلام موقوف بودست تا بجدّ همّت او چندين هزار بت خانه مساجد و صوامع عبادات موحّدان گشت و اكثر و اغلب بلاد هند فتح كردهٔ اوست و آثار او در آن بلاد و ديار واضح و لايح با اين همه مشاغل از تربيت علما و اماثل هيچ دقيقهٔ اهمال نكردى و بمحاورت ايشان رغبت صادق داشتى و بمجاورت ايشان استيناس جُستى و شعرارا صِلاتِ فاخر و جوايز سَنى فرمودى تا لا جرم هر يك بقدر وسع و طاقت خود ذكر جميل و نام نيك اورا مخلّد گردانيدند و بنظم و نثر تازى و پارسى در محامد و مآثر او دفترها ساختند و ابو منصور محمّد بن عبد الجبّار العتبى در تاريخ او يمينى پرداخت الحقّ كتابى كه غرايب بيان و روايع كلمات آن در لطافت آب زلال و طراوت باد شمالست دُرر و غرر الفاظ آن آرايشِ نحورِ حور شايد و مطالعهٔ مطالع و مقاطع آن آسايش دل صدور بود و فردوسى باميد انعام او شاهنامهٔ ساخته شصت هزار بيت و رفعت درجه و علوِ شان او زيادت از آنست كه درين مجموعه تعرّض بيان آن توان كرد و غرض از تقرير اين فصول آنست كه اورا طبع شعر بودهاست و روايت كردهاند كه كنيزكى داشت گلستان نام كه ماه آسمان حلقه بگوشِ او بود و حور جنان غاشيه بر دوش او، سلطان يمين الدولة و الدين‌را بمشاهدهٔ او استيناسى تمام و بمغازلهٔ او رغبتى بر كمال چون بباد خزان وفات و فوات آن گلستان بر خاك ريخت و ازان شاه نقل كردند او جزع بسيار كرد و اين سه بيت در مرثيه پرداخت، قطعه

تا تو اى ماه زير خاك شدى • خاك‌را بر سپهر فضل آمد
دل جزع كرد گفتم اى دل صبر • اين قضا از خداى عدل آمد
آدم از خاك بود خاكى شد • هركه زو زاد باز اصل آمد

و درآن وقت كه جُرّه باز نفس مطمئنّهٔ اين شاه جنبانيدنِ دوالِ سِرِّ اِرْجِعِى‌را منتظر شد و نزديك آمد كه بدار الملك آخرت خرامد و عجز و اضطرار خود مشاهده كرد بر خود باين ابيات نوحه گرى بنياد كرد، بيت

ز بيم تيغ جهانگير و گرز قلعه كشاى • جهان مسخّر من شد چو تن مسخّر راى
گهى بعزّ و بدولت همى نشستيم شاد • گهى ز حرص همى رفتى ز جاى بجاى
بسى تفاخر كردم كه من كسى هستم • كنون برابر بينم همى امير و گداى
اگر دو كلّهٔ پوسيده بركشى ز دو گور • سر امير كه داند ز كلّهٔ گداى
هزار قلعه كشادم بيك اشارت دست • بسى مصاف شكستم بيك فشردن پاى
چو مرگ تاختن آورد هيچ سود نكرد • بقا بقاء خدايست و ملك ملك خداى

(٤) الامير ابو محمّد بن يمين الدولة و امين الملّة تغمّده الله برحمته

ثمر آن شجر و پرتوِ آن قمر و قطر آن سحاب و سطر آن كتاب بود، شعر

إِنَّ ٱلسَّرِيَّ هُوَ ٱلسَّرِيُّ بِنَفْسِهِ • وَ ٱبْنُ ٱلسَّرِيِّ إِذَا سَرَا أَسْرَاهُمَا

و در ايّام كودكى از اقران و امثال خود بكمال درايت و شهامت امتياز يافت چون روزگار بدست حسن تربيت قباء بقاء نشو و نما بر قدِّ جَدِّ او بُبريد و باد صبا بقوت مزاج دُرّاعهٔ تَزَعْزُعِ صِبا در سر وجود مبارك او انداخت دولت آستين آمال خود در دامن اقبال او بست و جهان حصول اغراض خود در نواصئ اعمال او شناخت و سلطان يمين الدوله حق بنوّت اورا رعايت فرمود و از خِدرِ امير ابو منصور فريغونى كه والئ جوزجان بود و لطف و كرم او اُنسِ جانِ اِنس و جانّ مخدّره‌را در حكم او آورد ولايت جوزجان و آن نواحى تمام باقطاع او فرمود و ابو محمّد الحسين بن مهران‌را بكفايت امور و محافظت مصالح او نصب كرد و چون سلطان يمين الدولة در اثناء فتوح قِنَّوج بكشاد و زا بر يمين و تا بر يسار بدار الملك غزنه باز آمد امير سيف الدولة محمّد

برای تهنیت بحضرت باز آمد و روزی چند آنجا مقام کرد و سلطان‌را بار دیگر عزیمت غزو هند مصمّم گشت در سنهٔ تسع و اربعمائة امیر سیف الدولة محمّدرا نایب غزنه کرد و خود بمبارکی بامضاء آن عزیمت مشغول شد و در اثناء این حال حرم او که مخدّرهٔ خدر عفاف بود قاید قضارا بقدم رضا استقبال کرد و کاتب او علی حسن تعزیت نامهٔ نبشت بنزدیك او و این قصیدهٔ تازی که در دقّت معانی و رقّت الفاظ مثل او کم تواند بود ایراد کرد و بیتی چند از آن قصیده آورده شد، شعر

خُلِقْتَ وَحِیداً لاَ نُشَارُكُ وَارِثاً
حیوٰةَ قُرُونٍ فَـاِنَّا شَأْوَ أَقْرَانِ
وَ أَصْبَحْتَ وِتْرًا مُعْجِزًا أَنْ تَكُونَ فِی
خلالٍ لَـهَا شَفْعٌ فَكَیْفَ بِسِیَّانِ
لَقَـدْ دَلَّنَـا كُلَّ ٱلدَّلاَلَـةِ فَقْدُ مَنْ
فَقَـدْتَ عَلَى مُلْكٍ یُرَادُ وَ سُلْطَانِ
تَغَوَّلَهَـا دُنْیَـا غَـدَتْ ضَرَّةً لَـهَـا
فَلَمْ تَأْلُ مِنْ كَیْـدٍ و بَغْیٍ وَ عُدْوَانِ
بَغَتْ مِنْكَ أَنْ تَصْنُو لَهَا وَحْدَهَا كَمَا
صَفَتْ لَكَ عَنْ أَخْتَانِ سُوءٍ وَ أَخْدَانِ

و این قصیده نوزده بیت است و هر بیتی متضمّن معنی دقیق لطیف و چون این شاهزاده خبر فوت آن گوهر آزاده بشنید و آواز ناعی بسمع آن شاه مراعی رسید از باد این خبر خاك بر سر کرد و بآتشِ دل و آبِ دیده بنوحه و زاری شروع نمود و تأسّف و تلهّف بسیار خورد و در مرثیت او این بیت ازو نقل کرده‌اند، بیت

ای حال دل خسته مشوّش بی تو
عیش خوش من شدست ناخوش بی تو

تو رفته و آمده مرا بیتو جان
تو در خاکی و من در آتش بی تو

---

(٤) الامیر ابو المظفّر طاهر بن الفضل بن محمّد محتاج الچغانی،

امراء چغانیان در آن عهد نامدار بودند و این امیر ابو المظفّر نادرهٔ عهد و یگانهٔ عصر خود بودست و در دولت و مکنت پای بر فرق فرقد نهاده و در رفعت و قوّت کمر از میان جوزا کشاده و جدّ او ابو بکر محمّد مظفّر محتاج بود که در امارت خود اگر بفلك اشارت کردی از دور خود باز ایستادی و اگر بر آتش و آب حکم کردی از اغراق و احراق ممتنع شدندی و عمّ او امیر عالم ابو علی احمد مظفّر رحمه الله که جهان علم و مکان حلم بود کان محامد و اختر آسمان مناقب و ذکر این خاندان معظم در تاریخ ناصری مسطورست و در سایر تواریخ مذکور، امیر طاهر با فضلی ظاهر . . . . . وافر بود هم بر ممالك چغانیان ملك و هم در ولایت هنر و بیان سلطان بود وفات او در سنهٔ سبع و سبعین و ثلثمائة اتّفاق افتاد ایزد سبحانه و تعالی صاحب قران خداوند خواجهٔ جهان عین الملك ملك ملوك الوزرارا وارث اعمار داراد اورا اشعار لطیف آبدارست امّا آنچه این مجموعه احتمال کند آنست که در قناع لغزی میگوید در غایت سلاست و لطافت و دقّت معنی و رقّت نحوی، شعر

لعبتی سبز چهر تنگ دهان * بفزاید نشاط پیر و جوان
معجر سر چو زآن برهنه کنی * خشم گیرد کف افکند ز دهان
ور بخواهی ورا که بوسه زنی * او بخندد ترا کند گریان

و امیر سیف الدوله ابو الحسن علی بن عبد الله احمد رحمه الله این قطعه تازی انشا کرده است در صفت قوس قزح، شعر

وَ سَاقٍ صَبِیحٍ لِلصَّبُوحِ دَعَوْتُـهُ * فَقَامَ وَ فِی أَجْفَانِهِ سِنَةُ ٱلْغَمْضِ
یَطُوفُ بِكَاسَاتِ ٱلْعُقَارِ كَنَجْمِهَـا * فَمِنْ بَیْنَ مُسْتَعْضٍ عَلَیْنَا وَ مُنْقَضِّ

وَقَدْ نَشَرَتْ أَيْدِى ٱلْجَنُوبِ مطارفًا • فَأَحْمَرُ فِى أَبْدٍ وَ أَخْضَرُ مُبْيَضِّ
يُطَرِّزُهَا قَوْسُ ٱلسَّحَابِ بِأَصْفَرٍ • عَلَى ٱلْجَوِّ دَكْنَاءُ ٱلْحَوَاشِى عَلَى ٱلْأَرْضِ
كَأَذْيَالِ خُودٍ أَقْبَلَتْ فِى عَذَائِرٍ • مُصَبَّغَةٍ وَ ٱلْبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ

این ابیات بامیر طاهر بن الفضل رسید هر بیتی‌را بنظم ترجمه کرد به پارسی و آن اینست، نظم

آن ساقی مه روی صبوحی برِ من خورد
وز خواب دو چشمش چو دوتا نرگسِ خورم
و آن جام می اندر کفِ او همچو ستاره
تا خورده یکی جام و دگر داده دمادم
و آن میغ [جنو] بی چو یکی مطرب خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شب ادهم
بر بسته هوا چون کمری قوس قزح‌را
از اصفر و از احمر و از ابیض معلم
گوئی که دو سه پیرهن است از دو سه گونه
وز دامن هریك ز دگر تار یکی کم

و هم اوراست در غزل میگوید، شعر

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ • خداوند دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتار کبك • بکشّی چو گور است و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ و شیرین دو لب • چنانك از میان دو شکّر شرنگ
کمان دو ابروش و آن غمزها • بکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بت که خون مرا • کشیدست بر بور تازیش تنگ
یکی فال گیرم و شاید بدان • که گیتی بیك سان ندارد درنگ

و گویند اورا اسپی بود سیاه تازی که با باد بازی کردی، نظم

چو سب بود و هرگه که بشتافتی • بتگ روز بگذشته در یافتی

این دو بیت در صفت نرگس خود گفته، نظم

چرا باده نیاری ماه رویا • که بی می صبر نتوان بر قلق بر
بنرگس ننگری تا چون شگفتست • چو روی جام بر سیمین طبق بر

و همو در صفت نرگس گوید،

آن گلی کش ساق از میناء سبز • بر سرش بر سیم و زر آمیخته
ناخن حورست گویی گرد گرد • دیدهٔ باز از میانش انگیخته

و این دو رباعی همو گفته،

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند • تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چه ستیزند • هر مرغی‌را بپای خویش آویزند

دلدارِ منا ترا صدف خواهم کرد • آخر بمدارات بکف خواهم کرد

(٥) الامیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر سقی الله ثراه،

امیر قابوس که شهاب قابس مقتبس انوار رأی منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه چین خرمن ماه ضمیر او فضلاء روزگار و مردان روزِ کار از تیغ زبان و زبان تیغ او سر بخطّ آورده کرم و مروت با زکا و فطنت در ذات مبارك او جمع آمده،

لَيْسَ مِنَ ٱللهِ بِمُسْتَنْكَرٍ • أَنْ يَجْمَعَ ٱلْعَالَمَ فِى وَاحِدِ

و رسایل تازی و قصاید عربی که او پرداخته است دیباجهٔ دفتر فضایل است و مشاعرات او با استاد ابو بکر خوارزمی مشهور و در یتیمة الدهر مستوفی ذکر آورده و گویند وقتی دو امیر از امراء دولت او بر وی عصیانی ظاهر کردند و رخش تنرّد در معرکهٔ تمرّد راندند، دبیررا فرمود تا نزدیك ایشان مثالی نویسد و وعظی و نصیحتی کند تا بطاعت گرایند و رقبه در ربقهٔ اطاعت آرند، دبیر مکتوب در قلم آورده بود و دراز کشیده و اطناب نموده چون بر نظر او عرضه داشت دوات و قلم خواست و بر

بیاضی که بر سر آن مکتوب بود این بیت تازی بنوشت، شعر

لا تعصین شمس العلی قابوسا . فمن عصی قابوسَ بلقی بوسا

تجنیسی بدین لطیفی و لفظی بدین پاکیزگی و درین یك خط تمامت غرض خودرا شرح فرموده و اورا شعر پارسی است بغایت لطیف و کمال قدر او ازین یك قطعه که گفته است واضح و لایح میشود، بیت

کار جهان سراسر آزست یا نیاز . من پیش دل بیارم آز و نیازرا
من بیست چیزرا ز جهان برگزیده‌ام . تا هم بدان گذارم عمر درازرا
شعر و سرود و رود و می خوشگواررا . شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و بازرا
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم‌را . اسپ و سلاح و جود و دعا و نمازرا

از راه انصاف اگر کسی درین قطعه بنگرد بر کمال علوّ ادب و وفور فضل و حسن اعتقاد و یمن همّت این امیر بزرگوار وقوفی یابد و هم او میگوید، شعر

شش چیز دران زلف تو دارد معدن
پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر نگر وطنشان دل من
عشق و غم و درد و کُرم و تیمار و حزن

رباعی

گل شاه نشاط آمد و می میر طرب
زان روی بدین دو می کنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب
گل رنگ رخت دارد و می طعم دو لب

(٦) الامیر کیکاوس بن شمس المعالی قابوس رحمة الله علیه،

ذکر امیر شمس المعالی پیش ازین در قلم آمد و آنچه رفت غیضی بود از فیضی و قطرهٔ از دریائی چه امیر قابوس دریا دل ابر دست کان احسان

بود و هرکه کمال البلاغة که رسایل اوست مطالعه کرده باشد داند که حدّ فضل او تا کجا باشد و با آنکه فضل همه فضلا سخرهٔ بیان او بودست در کرم چنان کشاده بنان بود که فضلاء عالم متاع فضل بدر او می بردند و بار دانش در حضرت او می کشادند و قاضی القضاة ابو بشر الفضل بن محمّد اندجانی میگوید در مدح او، شعر

حَسْبِیَ ٱللهُ فِی ٱلْأُمُورِ نَصِیرًا . ثُمَّ حَسْبِیَ ٱلْأُمُور شَمْسُ ٱلْمَعَالِی
مـا لِإِبَنَالِهِ مِثَـالٌ وَ هٰـذا . لقبت مثلـه فقیـد المثالی
فَمَعَالٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَـانٍ . وَ مَعَانٍ مُشْتَقَّةٌ مِنْ مَعَالِی

و امیر کیکاوس که از آن شجرهٔ طاهره ثمرهٔ ظاهره بود در زیرکی و بزرگواری اقتدا بپدر خود میکرد و در تربیت افاضل و تقویت اماثل از امراء زمان و کبار روزگار قصب سبق می ربود و اورا شعرهاست در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و از ابیات او یك رباعی انشا کرده آمد،

رباعی

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه
اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چوکاه
انگشت بلب گوش بدر دیده براه

(٧) الامیر ابو الحسن علی بن إلیاس الاغاجی البخاری،

آغاجی امیری بود ممدوح شعرا و محمود فضلا، فضلی وافر و بذلی متواتر بسنان بیان حلقهٔ مشکلات فضایل‌را کشاده و در مضمار شهامت از اقران قصب سبق ربوده بود و درآن عهد دقیقی شاعر بر ولایت بیان امارت داشته و هر دو معاصر یکدیگر بودند الاّ آنکه دقیقی شاعری مادح بود و اغاجی امیری ممدوح و از اشعار او آنچه خاطر بندگان‌را مسامحت نموده آورده شد، میگوید بیت

ای آنکه نداری خبری از هنر من
خواهی که بدانی که نیم نعمت پرورد
اسپ آر و کمند آر کتاب آر و کمان آر
شعر و قلم و بربط و شطرنج و می و نرد

و ازین قطعه کمال منصب و رفعت قدر او معلوم می توان کرد و چیزی از شعر تازی امیر المومنین علی کرّم الله وجهه اقتصاب کرده است آنجا که میگوید، شعر

سَلِی عَنْ سِیَرِتِی سَهْمِی وَ قَوْسِی ‌• وَ رُمْحِی وَ ٱلْمِلْمَّةَ وَ ٱلْقَضَایَا

وهم او گوید،

نه نکبتی نه بلائی نه محنت است مرا
که روزگارم نوش است و زندگانی قند
و لیك آنکه خداوند چون تو یافت کریم
ازو بنعمت بسیار کی شود خرسند

هم وی گفته است،

اگر از دل حصار شاید کرد ‌• جز دل من تورا حصار مباد
مهربانیت‌را شماری نیست ‌• زندگانیت‌را شمار مباد

هم از اقتصاب خاطر اوست در صفت شراب،

ز آن بادهٔ که چون بقدح آمد او ز خُم
یاقوت زو حجر شد و بیجاده زو شرر
بیرون جام بینی از نور او نشان
چون در میان ابر تنگ اندرون قمر

هم او گفت در صفت برف،

بهوا در نگر که لشکر برف ‌• چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سپید ‌• راه گُم کردگان ز هیبت باز

(٨) الامیر بزرجمهر قسیم بن ابراهیم ابو منصور القاینی

در نوبت دولت آل ناصر ریاض امارت و بساتین فضل بدو ناضر بود و دیدهٔ امل ارباب هنر بوی ناظر، دُرر صدف طبع او بهر دو بیان مقبول است و غرر بکر فکر او در هر دو لغت منقول و [ابو] منصور ثعالبی رحمة الله علیه یتیمه‌را بذکر او تزیینی داده است و از نتایج طبع و نسایج خاطر او این دو بیت در صیغت تازی و لغت حجازی آورده، شعر

رَأَیْتُكَ تَبْغِی بِسُوءِ ٱلصَّنِیعِ ‌• ثَنَاءً جَمِیلاً فَسُوْیٰ عَلَیْکَا
و تغسل قبل الضُیوف الیدین ‌• کانّك تغسل منهم یدیکا

و امّا از شعر پارسیٔ او این ابیات آورده شد از قصیدهٔ که در مدح سلطان یمین الدولة و امین الملّة محمود سبکتگین انار الله برهانه گفته است اختیار کرده‌آمد و اگر تمامت قصیده ایراد می افتد باطالت می انجامد، نظم

جهان از طلعت سلطان اعظم ‌• نگار اندر نگار اندر نگارست
ز نعل مرکبانش از شرق تا غرب ‌• غبار اندو غبار اندر غبارست
ز لاله کوه‌را وز گل چمن‌را ‌• نثار اندر نثار اندر نثارست

و هم اوراست در صفت پستهٔ گفته،

آن پستهٔ سر کشاده‌را بین ‌• آورده بدست بر بصد ناز
چونانك دهان ماهیٔ خُرد ‌• آنگه که کند ز تشنگی باز

و هم او گفته است و دُرّ سفته،

در میان سرای آن مهتر ‌• که همه فخر ما بخدمت اوست
دیگ روئین پر آب پنداری ‌• دیدهٔ عاشقست در دل دوست

(٩) السلطان المعظّم ملکشاه بن الب ارسلان بن جغر بن میکائیل سلجوق رحمة الله علیه،

حضرت ملکشاه ملجاء افاضل و کعبهٔ اماثل و مُقَبَّلِ شِفاهِ شاهان و معفّر

جِباهِ با جاهان بودست شاهی که ممالك جهان بعدل او مباهات مینمود و زمین بمکان او بر آسمان مفاخرت میکرد در مدّت بیست سال که پای بر دست پادشاهی نهاده بودُ و زمامِ تملّك ایّام و تصرّف مصالح خاص و عام در قبضهٔ رعایت و اهتمام خود آورده و جناح معدلت بر سر جهانیان مبسوط گردانیده و اطراف ممالك خراسان و عراق‌را مضبوط کرده هم از راه ارث و هم از طریق اکتساب خلایق عالم در کنف رعایت و حفظ و حمایت او آسوده بودند و بر بستر فراغت غنوده و خاقان ترك و قیصر روم از خلاف او پرهیز میکردند و دم وفاق او می زدند و رای هند رای بندگی او مصمّم میکرد چنانکه رئیس شهید علی بن الحسن الباخرزی درین معنی نطقی زده‌است و این بیت در مدح او گفته، بیت

خاقان علم و کوس ملکشاه کشد • فغفور بساط شاه بر ماه کشد
جیپال سراپرده و خرگاه کشد • قیصر بستورگاه در کاه کشد

و از شیخ الاسلام زکی الملّه و الدین صفوة الزهّاد قدوة العباد ابن احمد اللوهوری ادام الله برکات ایّامه شنیدم که آن پادشاه بزرگوار‌را طبع شعر بوده‌است و گاه گاه ابیات آبدار می گفته‌است و یك رباعی روایت کرد و بنده یاد گرفت و اکنون تألیف‌را بذکر آن پادشاه جمالی داده می آید و بطراز لطایف خاطر او کمالی افزوده می شود اینست رباعی، رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من • او رفت و از آن بماند تر دیدهٔ من
زآن داد برین دیده نگارینم بوس • کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

(۱۰) الامیر ابو الفتح عبد الکریم بن احمد الحانی الهروی،

حانی که حاتم عهد و حامیٔ ارباب جهد بود بر عوامّ ولایت هرات راعی [و] ارباب فضل و هنر‌را مراعی افضل کُتّاب عهد و اکمل ارباب فضل بود با خطّی چون درّ مکنون و نظمی چون زرّ موزون و او فارس هر دو میدان و والیٔ هر دو بیان بود اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعار تازیٔ او

بازی بودی و صابی در حضرت او بوقت اظهار آثار دانش صبی نمودی و این دو بیت تازی در صفت خمر گفته است، شعر

أَمَا تَرَى ٱلْخَمْرَ مِثْلَ ٱلشَّمْسِ فِي قَدَحٍ • كَٱلْبَدْرِ فَوْقَ يَدٍ كَٱلْغَيْثِ إِذْ صَابَتْ
فَٱلْكَأْسُ كَافُورَةٌ لٰكِنَّهَا جَمَدَتْ • وَ ٱلْخَمْرُ يَاقُوتَةٌ لٰكِنَّهَا ذَابَتْ

و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثار طبیعی گفته است این ابیات بر خاطر بود نوشته آمد، نظم

آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
و آراست مشك باد جهانرا بهشت وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و درّ
و آذار ابر گشت همه دُرِّ آبدار
صحرا ز لاله و گل زرد و سپید و سرخ
گوئی بر آب عکس ستاره‌است بی شمار
صلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط
قمری سرود گوی شده بر سر چنار
من بار فاخته شده اندر فراق دوست
او نزد یار خویش مرا هجر یار یار

(۱۱) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین انسز بن محمّد تغمّده الله برحمته،

سلطان انسز از غرایب چرخ اخضر و از عجایب بساط اغبر بودست، پادشاهی کریم طبع لطیف خلق عالی همّت وافی ثروت دریا بنان کوه توان فلك امکان شاهی که خورشید فلك فضل از آسمان هدایت بفیض عنایت در محیط عقل و معدن فضل او یاقوتِ رُمّانِ عدل و لعل بدخشان دانش می پرورید و ماه هدایت از سحاب عنایت قطرات الطاف ربّانی‌را در سینه صدف بحر ضمیر او لولو شهوار میگردانید و استاد حزم او اساس دولت [و] جهانداری در عرصهٔ مملکت کامکاری راسخ و ثابت میگردانید

و شاگرد عزم او شرف قصر جلال از شُرف اوج زحل میگذرانید و چون سریر خوارزم بمکان او جلال گرفت و آن مملکت بر سایر اقالیم بواسطهٔ عدل شامل و بذل کامل او مفاخرت نمودن ساخت ارباب فضل‌را بنواخت و متاع[1] هنررا خریداری کرد و امام رشید الدین وطواط که صاحب دیوان انشاء او بود در سلك خدمت او مزمن شد و اکثر اوقات آن پادشاه بمجاورت او استیناس طلبیدی و بمحاورت او رغبت کردی و با نتایج طبع که او در لباس خط بر نظر آن پادشاه عرضه کردی عشق باختی، و محاورات ایشان بسیار است در حضرت خوارزم از عماد الدین دبیر شنیدم که شبی در فصل زمستان که روزگار ناسازکار در شربت عیش ایّام مردان کافور رَبَاحی برف تعبیه کرده بود و لشکر سرما از مکمن بلغار تاختن آورده سلطان انسز مجلس عشرتی ترتیب فرموده بود و خلوتی جسته و در آن صمیم دی که کمر سیم بر میان وشاقان بناتی بسته بودند و از نایزهٔ نار دانها بجای شکر نبات بر روی آورده در چنین موسمی از گنج شایگانی سلطنت کنجی کرده بود و روز پر زرد گشته‌را بندیمیٔ سیم عذاران عنبر زلف سرخ روی گردانید باحضار رشید الدین کاتب مثال داد، چون رشید الدین در آمد تابخانهٔ بود در آتش دان ترکی آتش افروخته بودند و مرغ مسمّن میگردانیدند و صحن مجلس بطبقهاء آبی و امرود و انواع ثمار مشحون و ساقیان سیم ساق چون لؤلؤ مکنون، القصّه آن مجلس صفت بهشت داشت و قوله تعالی و فاکهة ممّا یتخیّرون و لحم طیر ممّا یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون، سلطان فرمود که رشید مرغ میخوری یا آبی، گفت مرغابی، چون ساعتی دیر شراب نوش کردنــد و تا وقت غروب حمرت شفق بر مشاهدهٔ شاهدان لعل رخ سر سیاه خورد مجلس خالی شد و اثرِ حرارتِ مَی در رگ و پَی پدید آمد و هنگام آن آمد که مستان شاهد بازی کنند و با شاهد بازی کنند، رشید الدین دانست که وقت آنست که گرانی ببرد تا شاه با سبك روحان ساعتی تماشا کند، بر

خاست تا برون رود، شاه فرمود که کجا میروی، گفت میروم تا گل و ساغر آرم، گفت بنشین که تو مارا هم گل و هم ساغر یعنی بتصحیف، هرکه از لطف طبع بهرهٔ دارد داند که این سخن چه لطیف طبعانــه است و آن پادشاه‌را اشعار است و وقتی در حقّ رشید الدین وطواط گفته است و عذر آن خواسته که کسی اورا بقَرَع نسبت کرده بود میگوید، رباعی

از فضل سرت بر آسمان می ساید • ز آن بر سر تو موی همی بر ناید
مارا سر تو چو دیده در می باید • بر دیــده اگر موی نباشد شاید

و درآن وقت که در حضرت سلطان سعید معزّ الدنیا و الدین سلطان سنجر تغمّده الله برحمته اورا تخلیط کردند و او از خوف جان اثر عصیان ظاهر کرد و از خدمت درگاه تقاعد نمود و در خوارزم بنشست سلطان سعید سنجر فرمان داد تا بنزدیك او مثالی نویسند و اورا تخویف کنند و در اثناء آن فرموده بود که اگر در آمدن بحضرت و حضور بساط خدمت و ایستادن در موقف وقوف طاعت توقّفی نماید عنان یکران دولت برآن سمت معطوف فرمائیم و رسم سیاست در باب او باقامت رسانیم او در آن معنی این قطعه میگوید، قطعه

اگر بــادپایست یکران شاه • کُمَیْتِ مــرا پای هم لنگ نیست
چو او آید اینجا من آنجــا روم • خدای جهان‌را جهان تنگ نیست
ملك شهریار است و شاه جهان • گریز از چنین پادشا ننگ نیست

و این قطعهٔ غرّا که شارح علوّ رتبت و حاکیٔ کمال دولت اوست هم از غرر گفته و دُرر سفتهٔ طبع آن پادشاهست، نظم

ز آن بد نکنم کــه خیر محضم • ز آن بذل کنم که بحر و کانم
شکــر ایزدرا که خصم امروز • پیرست و ضعیف و من جوانم

و این یك رباعی هم از پرتو شمع ضمیر و شعاع آفتاب طبع منیر اوست، میگوید بیت

آن معشوق زهره رخ همی داشت امید ◦ كان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه و خورشید ◦ او سبلت سبز كرد و من موی سپید

و این دو بیت هم از نتایج فكر اوست،

بر ران جهان نشان فرمان منست ◦ در گوش فلك حلقهٔ پیمان منست
با این همه سلطنت كه امروز مراست ◦ تحصیل رضاء دوست ایمان منست

(۱۳) السلطان علاء الدنیا و الدین ملك الجبال الحسین بن الحسین العبّاسی الغوری رحمة الله علیه،

سلطان علاء الدین ملكی قادر بود و پادشاهی قاهر، تاب تیغ آبدار او ناب ذئاب احداث‌را كُنْد میكرد و شیر فلك از هیبت طبانچهٔ قهر او ناخن از پنجه بر می كند، بهرام چون تأثیر انتقام او میدید شمشیر در نیام میكرد و در زیر حجاب سحاب پنهان می شد و اورا اشعار پادشاهانه است و لطایف ملكانه و شعر او مدوّن است و دیوان او و دیوان سلطان انسز در یك جلد در كتاب خانهٔ سردو آبدار سمرقند مطالعه افتادست و درآن وقت كه از برای انتقام سلطان سوری لشكر بسوی غزنین راند و آن شهر معظّم‌را بگرفت و خصمان‌را مقهور كرد خواست كه انتقام استخفافی كه در حقّ سلطان سوری كرده بودند بكشد و كینهٔ آن باز خواهد، والیٔ خون ریز تیز شور انگیز تیغ‌را حكم فرمود و باران بلا بر سر آن قوم فرو بارانید فَصَبَّ عَلَيْهِمْ رَبُّكَ سَوْطَ عَذَابٍ خلق‌را بانواع شكنجه چندان رنجه داشت كه مرگ‌را بآرزو می جستند و گور‌را در خاكها می طلبیدند خیل خیل شباروز ایشانرا تعذیب فرمود و سیاست كرد تا آخر یكباری رقّتی و رحمی در دل او آمد و مثال داد تا آنرا تسهیلی گفتند و بیش مر آن طایفه‌را نرنجانید و در اثناء آن حال قصیدهٔ مفاخرتی انشا كرد این ابیات از آنجاست، شعر

جهان داند كه من شاه جهانم ◦ چراغ دودهٔ عبّاسیانم

علاء الدین حسین بن الحسینم ◦ اجل یاریگر نوك سنانم
كه بادا موج زن گرد سپاهم ◦ كه باقی باد ملك خاندانم
همه عالم بگردم چون سكندر ◦ بهر كشور شهی دیگر نشانم
چو بر گلگون دولت بر نشینم ◦ یكی باشد زمین و آسمانم

و در آخر این قصیده میگوید

بدان بودم كه هم از اوج غزنین ◦ بتیغ تیز جوی خون برانم
و لیكن گنده پیرانند و طفلان ◦ شفاعت میكند بخت جوانم
بخشیدم بدیشان جان ایشان ◦ كه بادا جانشان پیوند جانم

و درآن وقت كه سلطان سعید سنجر بن ملكشاه تغمّده الله برحمته لشكر كشید و با او مصاف كرد و لشكر اورا شكست و اورا اسیر گرفت و بحضرت خود آورد و چون خدمت كرد و تراب جناب اعلی ببوسید رقّت پادشاهانه و رأفت ملكانه در كار آمد تا رقم عفو بر جراید جرایم او كشید و اورا بفیض عنایت مخصوص گردانید و هم آن شب بشرف حریفی مشرّف شد و چون شاه سنجر ظریفیٔ او در مقام حریفی بدید اورا یك طبق مروارید و جواهر بخشید او بر بدیهه این رباعی انشا كرد، رباعی

بگرفت و نكشت شه مرا در صف كین ◦ با آنكه بُدم كُشْتنی از روی یقین
اكنون بطبق میدهدم درّ ثمین ◦ بخشایش و بخشیش چنان است و چنین

و اشعار او از غایت لطافت شهرتی دارد در اطراف بلاد هند و دیار غزنی امّا بدین قدر اقتصار افتاد،

(۱۴) السلطان جلال الدین سلیمان بن سلطان محمّد السلجوقی،

سلطان سلیمان شاه برادر زادهٔ سلطان سعید سنجر بن ملكشاه بود، شاهزادهٔ بكمال جمال و جمال كمال و گُلِ ذات او بر چمن سلطنت از زحمت خار قبایح برسته اگرچه در چمن ملك نرگسی شگفته بود امّا چون گل كوتاه عمر افتاده بود مدّت ملك او چون ایّام یاسمین كوتاه بود، مصراع

از موسم یاسمین چه خیزد،

از بزرگی شنیدم که چون سلطان سعید سنجررا آن نکبت پیش آمد و ملك و دولت اورا چشم رسید و آفتاب اقبال چون بسمت کمال رسیده بود در گشت و ماه سلطنت چون باوج رفعت رسیده بود روی بحضیض وبال نهاد در بند غُزّان شبی مناجاتی کرد که الهی مرا از تمتّع دنیائی هیچ باقی نمانده است جز سه آرزو، یکی آنست که بهر طریق که باشد یا بمرگ یا بحیات از دست این جماعت مرا خلاص دهی که تجرّع جام مذلّت بر من سخت می آید، دیگر آنکه مرا بدار الملك مرو برسانی تا اگر مرغ روحم قصد مطار سدره کند قفص کالبد هم در دولت خانهٔ مرو بماند، سیم آنکه سلیمان شاه‌را که برادر زادهٔ منست و پیوسته طالب این مکنت بوده‌است از دولت پادشاهی بر خورداری ندهی، هر سه دعاء او باجابت پیوسته، نوبت امارت سلیمان شاه بود که ترکان اورا بند کردند و در قید آوردند بدان محنت در ماند، از طبع راست بهرهٔ داشت، این رباعی در آن حالت میگوید، رباعی

از دست تبه کاریٔ این مشتی رند • در کام حیات ماست چون حنظل قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند • دیوان همه آزاد [و] سلیمان در بند

(١٤) السلطان المعظّم علاء الدنیا و الدین تکش بن ارسلان تغمّده الله برحمته،

سلطان تکش پادشاهی حلیم و رحیم بود، لطف طبع او از آفتاب تابان ظاهرتر است هم در مقام بزم غیثی سایل و هم در موقف رزم لیثی صایل و از شهاب الدین مسعود شنیدم در حضرت خوارزم که در اوایل ایّام دولت و مبادیٔ عهد مملکت که هنوز ازهار مرادات در چمن سلطنت از اکمام تخمی تمام بیرون نیامده و اشجار حصول مقاصد بلواقح شمول دولت بارور نشده آن شاه صواب کار بر صوب خطا نهضتی فرموده و درآن سفر خزانه‌را ببذل و خطر تمام بپرداخت و چون مستحقّان و سایلان بر

درگاه او مزاحمت نمودند و خزاین از بذل کم آمده بود، در مقام حیرت این رباعی پادشاهانه بر زبان راند رباعی

در زین سخا نشست دانم کردن • گر کوه زرست پست دانم کردن
لیکن چو خزانهٔ که می باید نیست • از نیست چگونه هست دانم کردن

(١٥) السلطان الشهید طغرل سقی الله ثراه،

سلطان ممالك آفاق و خسرو تمامت عراق پادشاهی که توسن ایّام رام زین امکان او بود و ابلق روزگار مرتاض حکم و فرمان او چون بر سریر مملکت استقرار یافت دانست که دولت معشوقي بی وفاست و عمر حریفی گریز پاست خواست که [داد] از روزگار بستاند و آن اندك حیاتی مستعاررا بخوشی و خورمی گذراند روي بتعاطیٔ [عقار] آورد و شب و روز با شاهدانِ تیرانداز [بادام] تیغ زن غمزه [زره] پوش زلف شکر فروش لب بعشرت و تماشا مشغول شده بزم‌را بر رزم اختیار کرد لا جرم اختلال در کار پادشاهی پدید آمد و سلك دولت از نظام بگسست و اتابك قزل ارسلان که از بنده زادگان او بود بروی برون آمد و اورا مقیّد گردانید و ملك فرو گرفت، در آن حالت این رباعی در نظم آورده است سخت مطبوع و لطیف است میگوید، رباعی

در بند غمم گره کشایا مپسند • وین کاهش جاه جان فزایا مپسند
وز بنده و بنده زادهٔ چندین ظلم • بر خواجهٔ خویشتن خدایا مپسند

و در آن وقت که ملك مؤیّد بحرب او رفت و ناگاه بسر او رسید و اورا اعلام دادند بر فور بسلاح دار اشارت کرد و گفت، رباعی

آن جوشن من بیار تا در پوشم • کین کار مرا فتاد هم در کوشم
تا در تنم است جان و سر بر دوشم • من ملك عراق‌را بسر نفروشم

و در وقت استخلاص بلاد ارمن و ارّان گفت، رباعی

ای دل بهواي ارمن ار من باشم • بیرون نکنم ز دل حزن زن باشم

وای چرخ اگر بحیله بیرون نکنم • گاو تو از آن خرمن خر من باشم

و اورا ابیات لطیف بسیار است امّا این قـدر بر خاطـر بود ایراد کرده آمـد،

(١٦) السلطان المعظّم جلال الدنیا و الدین قلج طمغاجخان ابراهیم بن الحسین تغمّده الله برحمته،

سلطان سمرقند . . . ف لفظ او غیرت شکر و قند پادشاهی بود که کمال حلم او خاك در دیدهٔ جبال راسخ میزد و با وقار او جرم زمین سبکسار مینمود، اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قرآن بود پیوسته مصحف نوشتی بخطّی چون دُرّ منثور و آنرا بمجهولی دادی تا بفروختی و قوت خود از آن ساختی و درآن وقت که بر تخت ملك سمرقند نشست از اطراف و جوانب فتنه‌هـا بر خاسته بود، امام شمس الدین ولوالجی اورا رباعی گفت،

رباعی

شاهی که ازو شیر فلك‌را بیم است
خسرو فر و رستم دل [و] جم تعظیم است
ای دیـو ستم رَو که سلیمان آمـد
وای آتش فتنه هین که ابراهیم است

او در اوایل جوانی گاه گاه رباعیات انشا کردی و این رباعی از گفته‌هاء اوست،

رباعی

ای روی تـرا ز حسن بازارچـهٔ • در من نگر از چشم کرم پارچـهٔ
در یاب که تر می کند از خون جگر • هجران تو از هر مـژه دستارچـهٔ

(١٧) السلطان الاعظم علاء الدنیا و الدین اسکندر الثانی محمّد [بن] السلطان تکش اعلی الله شانه،

پادشاهی که مآثر و محامد شهریاریٔ او ناسخ رسمهای ملوك ماضی و سلاطین غابرست و آنچه این پادشاه جهان پناه‌را میسّر شدست از ضبط اقالیم و

قهر اعادی و برّ ابادی و جهانگیری هرگز از ابتداء عالم تا این غایت کس نشان ندادست و در هیچ تاریخ مشاهده کرده نیامده و درآن وقت که قمر دولت هلال و شجر سلطنت نهال بود اوایل ایّام اقبال و عنفوان جوانی عزّ و جلال هـر کس‌را هوس مقاومت و تمنّیٔ مکافحت در ضمیر متمکّن بود هندو خان که دو مردی رستم‌را بزالی بر نگرفتی و در کرم بحر محیطرا جدولی شمردی در خراسان جمعیّتی کرد و حشی گرد آورد و خواست که خراسان بدست فرو گیرد و نشابوررا که دار الملك پدر او بود مستخلص گرداند بنزدیك این پادشاه این رباعی نبشت،

رباعی

گفتار تـرا خنجرِ بُرّان مـارا • کاشانـه ترا مرکب و میدان مارا
خواهی که خصومت ز میان بر خیزد • خوارزم ترا شهـا خراسان مارا

سلطان سکندر جواب فرموده است،

رباعی

ای جان عم این غم ره سودا گیرد • وین پند نه در تو و نه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالایـد خون • تـا آتش اقبال کـه بـالا گیرد

اگر عاقل درین یك بیت تأمّل کند هزار دیوان شعر و هزار دفتر حکمت در یك بیت آخر این رباعی مندرج بیند، کمال بزرگی این پادشاه اگرچه بحدّی است که فکرا امکان اندیشهٔ مقام قدر او نیست فامّا برای زینت کتاب این یك رباعی از سخنان او آورده شد و در شهر نیشابور در دیه شبتنان [؟ شبرقان] که در اطراف جهانْ موضعی ازان خوشتر کم نشان داده‌اند باغی است ملك خداوند ملکه ترکان دامت ملکها در آنجا بخط این پادشاه رباعیی دیدم نبشته و جماعتی از ارکان دولت حکایت کردند که این خطّ پادشاهست امّا معلوم نیست که گفتهٔ اوست یا از آن دیگری باری سخن پادشاهانه است،

رباعی

چون دید فلك نمانـدش قوت و تاب
انـدر کف من تیغ چو یك قطرهٔ آب

دستم چو سحاب آمد و این طرفه که دید
ابری که بیك قطره جهان کرد خراب

(۱۸) السلطان الشهید نصرة الدنیا و الدین قلج ارسلان خاقان عثمان بن ابرهیم سقی الله ثراه،

شاهزادهٔ بود که کمال رأفت الهی شکل نور ماه‌را در خندهٔ او ترکیب کرده بود و سلطان ملاحت مشك سیاه خال‌را بر عارض رنگین او ترتیب داده با جمال یوسفی و ملك سلیمانی با بذل و فضل حیدری و حلم و اسم عثمانی در رجب سنه سبع و تسعین و خمسمائه مولّف این کتاب بسمرقند رفته بود و سلطان طمغاجخان ابراهیم سقی اللّه ثراه در حیوة بود و خال بنده شرف الزمان مجد الدین عدنان در سلك خدمت آن پادشاه منخرط و پسر او جلال الدین ملك الاطبّا صدر الحکما مسعود در خدمت این شاهزاده مرتّب و ظنّ آنست که در آن وقت این پادشاهزاده در سنّ چهارده سالگی یا پانزده سالگی بیش ازین نبود و جملهٔ سواران میدان مردي انصاف داده بودند که کس گوی به از وی نمیزند و در سواری از وی چُست تر نیست و خطّ او بمثابتی بود که ابن مُقله مُقله برای مطالعهٔ آن در باختی و ابن البوّاب خودرا از ابواب دیوان فضایل او شناختی و ولی عهد پدر بود در ملك سمرقند و بنده‌را بدو وسیلت در خدمت او اختلاط افتاد یکی آن بود که روزی در حضرت او میان دو کس از افاضل سخن رفت او از استاد خود بهاء الدین امیر عمید پرسید که کدام بزرگترست ازین دو گفت فلان‌را با فلان چه نسبت لَا يُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِٱلْحَدَّادِين، پادشاه پرسید که این سخن چه بود، گفت ملائکه‌را باهنگران چه نسبت گفت این چه سخن باشد که با حدّاد نسبت ندارد با فهّاد و قرّاد هم نسبت ندارند، همانا امیر عمیدرا این معنی معلوم نبود و سبب این مثل بسمع او نرسیده در آن اندیشه بماند و در آن مجلس از هر کسی پرسید، بنده آنجا

حاضر بود، خدمت کرد و اجازت خواست که اگر فرمان بود تقریر کرده آید که پیش از آن که بگوئی اختلاف میان این جماعت در آن است که مراد ازین حدّادین آهنگرانست یا معنیٔ دیگر، باری بهمه حال آهنگران‌نیست، پس بنده گفت قول ابو بکرست رضی الله عنه چون این آیت نازل شد لَوَّاحَةٌ لِلْبَشَرِ، عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ، ابو الأشدّ که از منکران عرب و متکبّرانِ بی ادب بود گفت انا اکفی ثمانیة عشر فاکفونی كُلُّكُم واحدًا گفت از آن نوزده زبانیه که بر در دوزخ باشند من هژده‌را کفایت کنم شما بجملهٔ عرب یکی‌را کفایت کنید، چون امیر المؤمنین و خلیفهٔ رسول ربّ العالمین ابو بکر رضی الله عنه این سخن بشنید بر زبان راند لَا يُقَاسُ ٱلْمَلَائِكَةُ بِٱلْحَدَّادِين یعنی ملائکهٔ معصوم‌را با دربانان عهد قیاس نتوان کرد و حدّاد بوّاب‌را خوانند از بهر آنکه معنیٔ حدّ منع است و بوّاب مانع است مر مردمان‌را از در آمدن سرای و چون این فصل تقریر افتاده برآن اِحْماد ارزانی داشت و الطاف پادشاهانه فرمود و روزی جمال الدین رشید که دبیر خاصّ او بود بجهت کج تکین که خواهر این پادشاه در حکم او بود عنایت نامه نوشته بودند در اثناء آن نبشته که خواهر داند کج تکین که بعزّ قرابت مخصوص است چون بحضرت او آورد کاتب‌را برنجانید و گفت ندانی که شوهر خواهر قرابت نبود برو و این‌را باز بنویس و خواست که آنرا بدرّاند، بنده بهاء الدین امیر عمیدرا گفت فرمان باشد که بنده آنرا در نظر آرد، ببنده داد کارد بکشیدم و الف‌را از قرابت حكّ کردم قربت شد، پادشاه احسان و تحسین ارزانی فرمود و دیوان انشا بر اسم بنده کرد و مدّتی در خدمت او بماندم، و این شاهزاده‌را ابیات و اشعار بسیارست و امّا بیتی چند از آن او درین مجموعه بیاریم، در حکمت این رباعی گفته است نظم

ما و تو که هم نمونهٔ پرکاریم * سر گرچه دو کرده ایم یك جان داریم
چون نقطه نهاده ایم بر دایره پای * تا آخر کار سر بهم باز آریم

و غلامی داشت سنجو نام این رباعی لغز در نام او گفتست، رباعی

آن بت که شدم از غم رویش بستوه • و از شکوهٔ من نداشت او هیچ شکوه
در ماندهٔ شدم ز غم بگفتم نامش • دندان و قد من است بر دامن کوه

(۱۹) ملك طغانشه بن محمّد المؤیّد،

شاهی که قواعد فضل و اساس هنر بایّام همایون او استحکام یافت و سرو جویبار ریاست که بذبول جور انحنا پذیرفته بود بروزگار مبارك او سر افراشت، اخلاق حمیدهٔ او فهرست اعمال پسندیده و آثار محمودهٔ او بر صحایف اعمال سر دفتر مناقب ستوده و با این همه مکنت و دولت اورا شعری بوده‌است عذب و دلآویز طرب انگیز و ابیات او مشهورست و میان او و میان ملك تاج الدین تمران مکاتبات و مشاعرات است امّا از لطایف طبع او یکی آنست که کافیٔ خراسان که اورا کافرك خوانند اورا قطعهٔ گفت و از وی نان خواست و این قطعه در غایت لطافت است میگوید، قطعه

خسروا تیغ تو مانند اجل شد گهِ قهر
که نگردد شکم پر گهرش از جان سیر
گر سر هوش بر تیغ گهردارت‌را
جان به بیند شکم خاك شود از جان سیر
بنده‌را زی زنکی با شکی چون دهلی
جنت افتاده که هرگز نشود از نان سیر
گفتم ای دول چنین معده نگردد هرگز
جز بصابون و شخار و نمك [و] اشنان سیر
معده‌را که درو سنگ همی بگدازد
کی توان کرد چنین معده چنان آسان سیر

گر ز نان سیر نمی گردد این هم نوعیست
کاشکی میشودی این جلب از حمدان سیر
خسرو شرق درین واقعه فریادم رس
ز آن که شد خاطرم از فکرت بی پایان سیر
بطریق کرم نقد بده نان چندانك
می خورد قرب دو سال این جلب حیران سیر

چون این قطعه در حضرت ملك طغانشاه عرضه داشت او دواتی و قلمی خواست و بر ظهر مسوّده بنوشت، رباعی

حاشا که زنت‌را چو تو ما سیر کنیم • با کام دل مبشّرش دیر کنیم
تو پای برون نه از میان تا وی‌را • از هر دو بدستوری تو سیر کنیم

رباعی

گل دوش بهنگام سحر خاسته بود • خودرا چو عروس نو بیاراسته بود
مشتی زر ریزه ریزه در کف کرده • زو نیز مگر که بار زر خواسته بود

هم اوراست در فصد، رباعی

دی چون خبر فصد تو اندر دادند • بر جان و دلم بار دگر بنهادند
دست تو چو چشم من مگر عاشق بود • بر چهرهٔ تو که خون ازو بکشادند

هم او گفته است، رباعی

با چشم لبش بطعنه گفت ای سر مست
با لب چشمش خصومتی در پیوست
زلفش بصواب دید ایشان بر خاست
تا بر روی تو نگونسر آخر بنشست

و اورا ابیات و اشعار بسیار است و با ملك تاج الدین تمران مشاعره کرده‌اند و ابیات ایشان شهرتی دارد و چون آن پادشاه داعی حقّ‌را سماع و ملك دنیارا وداع کرده و آفتاب جمال او بکسوف زوال تیره گشت

و چشم بخت او از غبار حدثان خیره شد دختر کاشغری که از مغنّیات خاصّه بود و در تحریك انامل و تمزیج آهنگ زهرهٔ زهرارا در مقام خجالت نشانیدی و چون زلف چنگ بچنگ آوردی زاهد قبّهٔ ششم‌را از عشق روی بروی کردی در مرثیت این پادشاه رباعی گفته است در غایت لطافتست و در نهایت سلاست می گوید،

رباعی

از مرگ تو ای شاه سیه شد روزم • بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من • خون ریختن از دیده بدو آموزم

ایزد سبحانه و تعالی این شاه لطیف طبع‌را غریق غفران گرداناد و صاحب صاحب قران دستور سلطان نشان‌را از مکاره زمان و احداث جهان در ضمان و امان عصمت خود داراد بحقّ محمّد و آله الامجاد،

(۳۰) ملك علیشاه بن السلطان نکش،

شاهزادهٔ خوب صورت نیك سیرت علی نام عالی همّت که آتش شمشیر آبدارش بهرام‌را جون سپند می سوخت و شعلهٔ سنان او قرص آفتاب‌را همچون مشعلهٔ ماه می افروخت ازین معالی هیچ باقی نبود امّا شجرهٔ جدّ و درخت کوشش سخت او برِ دولت و بخت بار نیاورده بسیار در گریز و آویز عمر گذرانید بسی بکوشید و بعاقبت در حدود فیروز کوه در زیر خاك شد اورا ابیات لطیف است در آن وقت که از خوف شیران جلادت توأمان از گرگان بتگ آهو بگریخت و بأمن حضرت فیروز کوه آمد این رباعی در آن وقت گفته است

رباعی

بر من چو همه نوبت غم میگذرد
شادی ببرم چو بخت کم میگذرد
آن روز که بود دولت آن روز گذشت
و امروز که محنت است هم میگذرد

قطعه

و این قطعه هم او گفته است،

از آن تخت شاهانه بگذاشتم • که از بخت وارون ستوه آمدم
ز پیروزه گون چرخ فیروزئی • ندیدم بپیروز کوه آمدم

هم اوراست،

رباعی

پیوسته غمت مرا مشوّش دارد
عیش خوش من عشق تو نا خوش دارد
بر آتش چهره زلف جعدت گوئی
از بهر دلم نعل در آتش دارد

هم اوراست،

رباعی

مجنون گشتم ز عشقت ای زیبا یار • زنجیرم زن ز آن سر زلفین چو مار
از خویش چو بیگانه شدم در غم تو • آن زلف چو زنجیر ز من باز مدار

(۳۱) الامیر ناصر الدین عثمان بن حرب السّجْزی،

امیر ناصر که ریاض اقبال بمکان او ناضر بود و دیدهٔ دولت بروی وی ناظر پسر ملك تاج الدین حرب که از عدل شامل او باز با تیهو صلح کرده بود و آتش در جوار پنبه قرار گرفته ملکی حلیم کریم ملك دنیارا او وسیلت حصول ملك عقبی ساخته بود و در تجمّل پادشاهی بناء ملاهی و مناهی‌را تمام بر انداخته،

شعر

فَلَا هُوَ فِی ٱلدُّنْیَا مُضِیعٌ نَصِیبَهُ • وَ لَاعَرَضُ ٱلدُّنْیَا عَنِ ٱلدِّینِ شَاغِلُه

و اورا بیست پسر بود و ولی عهد او در آن عهد امیر ناصر الدین عثمان بود جان مردی و کان مردی و آثار او بسیارست و یکی از آن جمله فتح نرشیز است که بیك نهضت صد هزار ملحد جاحدرا بدوزخ فرستاد و پیش ازو کسی‌را آن میسّر نشده بود و چون بدار الملك سیستان آمد هرکس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند و یك بیت از قطعهٔ که از برای او امام شرف الدین فرهی گفته است ایراد کرده آمد،

بیت

چنان کز تو شادست حزب محمّد • روان محمّد ازین حرب شادست

و درآن وقت که مولّف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصر الدین برحمت ایزدی پیوسته و ولی عهد او ملك یمین الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان درضبط اوست و مآثر ناصر الدین عثمان [بسیارست] از امام ادیب رشید الدین تاج الادبا عبد المجید شنیدم که وقتی در هری زن مطربه زاهده نام در مجلس اُنس او حاضر بود طوطی سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی و چون ده فندق‌را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت گریٔ عقل انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حقّ او گفته و این بدیهه انشا کرد، رباعی

چشم و رخ تو بـدلبری استادنـد • انگشتانت درِ طرب بکشادنـد
ای زاهده زاهدان ز چنگ خوش تو • چون نرگس تو مست وخراب افتادند

بیش ازین نیفتاده است از اشعار او بدین اختصار کرده آمد،

(۲۳) الملك المعظم تاج [الدین] نمران شاه،

شاهزاده و گوهر آزاده هم نسبتی عالی و هم کرمی متوالی داشت و با علو نسب و سموّ حسب شعری که شعری شعار آن سزیدی و نثره نثار آن شایستی خال جمال کمال او آمـده بود و اشعار آبـدار او بسیاراست و تمامت بر خاطر نبود فامّا رباعئی چند در قلم آمد، رباعی

لرزان تنم از باد ستیز غم تست • سوزان دلم از آتش تیز غم تست
مگذار بتا که خاك خواری گیرد • صحرای دلم که آب خیز غم تست

هم اوراست، رباعی

آیـا بینم بخـدمت یـاری در • خودرا بشروع خوشترین کاری در
یکبار دگر نشسته با هم دو بدو • بی هیچ سوم بچـار دیواری در

و هم او گوید،

هرگز چو منی عاشق و مدهوش که دید
آزاد چو بنـده حلقه در گوش که دید

بـا دل گفتم دمی فراموشش کن
دل گفت دلی ز جان فراموش که دید

و در معنیٔ شکار سلطان غیاث الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته میگویـد

رباعی

هر روز چنین شهانه کاری میکن • بر چهـرهٔ ایّام نگاری میکن
بـر تخت بخوری شرابی میخور • در باغ بخوشدلی شکاری میکن

(۲۴) المعظم نصرة الدّین کبود جامه،

که اگر گوشهٔ چشم بخشم بر فلك کبود پوش سرخ کردی روی روز سیاه شدی و اگر همّت او عزم ضبط ملکی کردی از کواکب نو مراقبش سپاه آمدی و وقتی در اثناء دور و سیر مولّف این مجموع بحضرت او رسید در شهرك نو و بنده صاحب رقعه بود که قطّاع طریق اسپان و قماش برده بودند و بنده پیاده مانده چون بشهر نو رسیدم چون چرخ کهن خواستم که بحضرت او پناه طلبم خود صبح و شام او بصبوح و غبوق مشغول بود و از صباح تا رواح با صِباح به مغازله و معانقه می گذشت و البتّه فرصت نمی شد که دانشمند اورا بیند و داعی بی برگ و مستعجل یك رباعی انشا افتاد و بخدمت او فرستاده شد و آن این بود که رباعی

ای شاه ببذل بحر و کانی دگری • درِ قالب ملك و عدل جانی دگری
ز آن روی کبود جامه می خوانندت • کز رفعت و قـدر آسمانی دگری

چون این رباعی‌را بخواند احسان و تحسین ارزانی فرمود و گفت فرصت تذکیر شمردن ندارم ملتمس چیست مارا اعلام ده، داعی این یك بیت فرو نبشت

بیت

هرچند کـه بر بساط شطرنج هنر • امروز شهم پیاده [می باید] رفت

در حال بفرمود تا اسپی تنگ بسته بخانقاه آورد و تسلیم کرد و بمواعید بسیار مستظهر گردانید، داعی هم از آنجـا سوار شده رحلت کرد اورا نا

دیده و بمحاورهٔ او مستسعد نا شده و این کمال کرم و غایت سخن دانی و هنر پروری است که از اثر بر مؤثّر استدلال گیرد و از سخن بر هنر مرد واقف شود، و اورا ابیات است سخت مطبوع و لطیف و این رباعی معروفست که چون در حضرت سلطان تکش تغمّده الله برحمته حُسّاد اورا تخلیط کردند و عزم پادشاهانه بر گرفتن او مصمّم شد متجسّسانرا فرستاد تا سر او پیش تخت آرند اموال خطیر مر آن جماعت‌را تکلّف کرد و گفت مرا زنده بخدمت برید اگر فرمان سیاست بنفاذ رساند فرمان او بر جان روانست موکّلان مال بستدند و اورا بخدمت آوردند و آن سلطان جشنی عظیم داشت چون چشم او بر کبود جامه افتاد خواست که موکّلان‌را سیاستی کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند، کبود جامه رباعئی انشا کرد و نبشت و بحضرت فرستاد

رباعی

من خاك تو در چشم خرد می آرم • عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سر خواستهٔ بدست کس نتوان داد • می آیم و بر گردن خود می آرم

پادشاه رقم عفو بر جریدهٔ جریمهٔ او کشید و اورا بخود نزدیك گردانید و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس خانه و بنگاه بدو بخشید، و ابیات او بسیار است اما آنچه حالی بر طبع بود [ایراد کرده آمد] می گوید در حقّ غلام ترك خود،

رباعی

ترکی که برخ درد مرا درمانست • اورا دل من همیشه در فرمانست
بخریدهٔ امش بزر بصد جان ارزد • جانی که بزر توان خرید ارزانست

و هم اوراست،

منم که چون بغضب زی فلك نگاه کنم • جمال طلعت خورشیدرا تباه کنم
کبود جامه‌ام آری ولی بتیغ کبود • رخ عدورا از خون دل سیاه کنم

(٣٤) الملك المعظّم پیغو ملك،

در نوبت ایالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و

او شاهی بود که هم قوت فضل داشت و هم فضل قوت آسمانی بر زمین و آفتابی در زین، اشعار او مدوّن است و دیوان شعر او با صغر حجم چون مردم دیدهٔ عزیز و چون دیدهٔ مردم گرامی و اگر تمامت اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم، بعضی از طُرَفِ او ایراد کرده آمد،

شعر

ای راحت دل و جان ای آفتاب خوبان
ای جان نواز چون دل ای دل گداز چون جان
ای آهوی نگارین دارد شب دو زلفت
هم ماه زیر دامن هم مشك در گریبان
طبعم بوصف حسنت چون لفظ تو گهر پاش
حالم ز عشق رویت چون زلف تو پریشان
بیم زوال دارم از آفتاب رویت
از سایهٔ تن خود ز آنم همیشه ترسان
وصل خرد ربایت چون دولتست کم یاب
هجر جفا نمایت چون محنتست ارزان
رویت بخواب دیدم ماهی به پیش انجم
قدّت بباغ دیدم سروی میان بستان
گر صد هزار دیده باشد چو آسمانم
چون ابر جمله باشد در هجر تو دُر افشان
یك دل دو جزع شوخت نستاند هرگز از کس
کان‌را دو لعل نوشت صد جان نداد تاوان
باشد خیال رویت همخانه با دو چشمم
بر وی همی بترسم از بیم موج طوفان
سر در جهان نهادم از آرزوی رویت
چون عشق و حسن مارا پیدا نبود پایان

روزی بخوانـد آخر راوی بصوت دلکش
این قصّهـاء مـارا در بـارگـاه سلطان
احمد جلال دنیـا سلطان که گفت عالم
تا هست دور گردان مائیم و عهد و پیمان
گـر دشمنی بیـابی انـدر زمـانـهٔ خود
از تو بمـا نمودن وز مـا نفـاذ فرمان
بـر دشمنـانش دایم از بیم جان نمـایـد
هم موی همچو سوزن هم پوست همچو زنـدان
تیر شهاب شکلش چون رفت سوی دشمن
چه سود از آن پس اورا بازی دو چو شیطان
چون عزم تیر کرد او گر شست رستم آمـد
با چرخ زال شکلش ز آن پس چه سود دستان
زود آکه دیـد خواهم از سعی بخت فرّخ
مأمور امـر سلطان ایران ستان و توران
روزی کز آب خنجر روی هوا نمـایـد
بر فرق شیر مردان چون قطرهاے باران
عقل از تن دلیران گم گشته یابی آن دم
چون دل ز مرد بیدل چون جان ز عشق جانان
بر تیغ پـر ز گوهـر لرزان از آن نمـایـد
خون عـدو جاهش چون لالـه در گلستان
بر اسپ چون بدیدش با رمح گفت گردون
دیـدم پس محمّـد موسی و طور و ثعبان
ای کـدخـدای عالم از دست دُر فشانت
در عهـد دولت تو پیدا شدست احسان

از دشمن ار چو کوره بك دم خلاف بینی
از گرز پیل پیکر ساکن کُنش چو سندان
بر دشمن تو خندد گردون چو مرد عاقل
بـر هزلهـای جُحَی بـر ژاژهـاء صَحْان
عمـر تو بـاد چنـدان تـا طُرّهـاء مشکین
بر گردِ گوی سیمین جولان کند چو چوگان

و این قصیده در حقّ خُسُرِ خود طغاخان مرغینان گوید، شعر

فرمان نافـذ او بـر حکمهـا دلیل
دست تصرّف او بـر ملکهـا دراز
خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
از جملـهٔ جهان بهمـه چیز بی نیـاز
این شکر لازمست که بکشاد نا گهـان
ایّـام آنچـه در دل افلاك بود راز
در خاك بارگـاه رفیعش چو بنگـری
شکل جبین شاهان بینی گه نمـاز
در دل عدوش‌را که چو سیرست پر محن
غمهای جان شیرین ده توست چون پیـاز
چون زفتیٔ زمانـه بچشم سخا بدیـد
خط در کشیـد در ورق عاجزان آز
شاهـا خدایگـانا آنی کـه در خوراست
بـر آستین ملك علمهـای تو طـراز
بر چرخ جاه تست بزرگی بلنـد قـدر
در دهـر ملك تست دیارے غریب ساز
هر چند در قصایـد مـدح و ثنـاء تو
می بود طبع بنـده ز تضمین در احتراز

چون حسب حال یافت ادا کرد این دو بیت
زیرا که می نیابد زین خوبتر فراز
زین سان که در نشیب عنا اوفتاد خصم
از بعد اینش دار بود گر بود فراز
گه نیزهاء خطی برده بجانش خط
گه تیغهاء هندی آورده ترکتاز
تا بود خواهد از گل و مل در جهان نشان
از چرخ زود گرد و از ایّام دیرباز
همواره باد رای تو چون گل در ابتسام
پیوسته باد طبع تو چون مل در اهتزاز
در مسند سلاطین بر صدر می نشین
بر چرخ کامرانی چون ماه می گُراز
تا نَصْرِ نُسْت عیش و بزرگی [و] روزگار
دشمن کش و نشاط گزین و ولی نواز

هم در حقّ او گوید و این قصیده طراز قصاید جملهٔ شعراء جهان و امراء گیهانست در غایت لطافت است،

قصیده

خندید صبح چون دهن یار سیم تن
او خنده زد بمن بر و من در گریستن
خورشید نور صبح بچشمم چنان نمود
گوئی بشُست یار رخ خود بخون من
و آنکه بخون من رخ خود شسته آن نگار
بر کرد سر ز شقّهٔ فیروزه پیرهن
مانند شمع سوزان در آبدان روان
یا چون درست زرّی در نیلگون لگن

لون سپهر و صبح بچشمم چنان نمود
گفتی که از بنفشه همی بر دمد سمن
گوئی ز مشرق آمد سیمین حواصلی
بر روی آب و بیضهٔ زرّینش در دهن
گفتم جو کرد سوی چهارم فلك شتاب
یوسف مگر بمنزل عیسی کند وطن
دامن کشان ز نور چو در روزهای بار
بر تخت پادشاهی پیغو ملك حسن
عادل حسام دولت و دین خسروی که اوست
صف دار و صف پناه و صف آشوب و صف شکن
گویا شود بفرّ مدیحش مسیح وار
طفلی که نا رسیده بود بر لبش لبن
گر بر خلاف او پسری زاید از جهان
هم در زمانش چرخ بریسد همی کفن
در مردمی و مردی تا دیگران ازو
چندان تفاوتست که از مرد تا بزن
چون عدل او و مرحمت او بعهد ما
یك کس نشان نمی دهد از روم تا ختن
نور جمال عدلش بر جملهٔ جهان
تابان چنانکه نور سهیلست بر یمن
آن روز کز درخش سنانها شود زمین
بر هر طرف چو انجم و افلاك انجمن
پر خون زمانه بینی و پُر کُشْتَه دشت و راغ
عالم ز فتنه یابی دریاء پر فتن

جان در بلای تن شـده رنجور و بیقرار
تن در هوای جان شـده مهجور و ممتحن
بینی در آن زمان کـه در آیـد خدایگان
چون کوه تیغ دار و چو خورشید تیغ زن
با دشمنان خدنگش چون دیو و چون شهاب
نی بل عدو و رمحش چون مرغ و بابزن
چون عشق نیکوان سپهِ شاه بـر قـرار
چون زلف دلبران صفِ اعداش پر شکن
ای خسروی که از گل عدل تو ظلم هست
همواره پـای مال حوادث چو نسترن
چون کمترینـه حرف ز نظم مـدایحت
دُرّی نشان نـداد کس اندر همـه عدن
دشمن برگ خـرسنـد از بیم تیغ تو
تو شاد بـا زمانـه همی تـاز در چمن
قدّ و رخ هر آنکه نکو خواه جان تست
رنگین و راست بادا چون نار و نارون
در جملـه از ثنـا بـدعا آمـدم ز عجـز
عمرت دراز بـاد که کوتاه شـد سخن

هم او گفته است، رباعی

ای عقل جواهر خجل از نامهٔ تو ٭ مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحر هنری روان شده دُرّ و گهر ٭ چون ریگ بیابان ز سر خامهٔ تو

هم او گفته است رباعی

هرگز نبدم لبِ تو یـا رب روزی ٭ با بنـدهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد و لیك ٭ رخسارهٔ تو نکرد یك شب روزی

هم اوراست،

جستم بـرای فال کتابی و ناگهـان
دستم بجز گوهـر سیّـد حسن رسیـد
با صد زبان چگونه توان گفت شکر این
کآنچه از خدای خواستـه بودم بمن رسیـد

هم اوراست،

دیده ز جمال یـار یابـد ٭ آن بهره که از بهـار یابد
نی نی ز بهار کی توان یافت ٭ هرچه آن ز جمال یار یابد
از بوی چو گلستان او دل ٭ گل جوید لیك خار یابـد
گفتم که ببند زلف‌را گفت ٭ این فتنه کجـا قرار یابـد
روزی که جفا پرست شد یار ٭ آن روز زمانـه کار یابـد
چون او نتوان بعمرها یافت ٭ هر دم چو من او هزار یابد

(٣٥) الامیر سناء الدین ارقم الفارسی،

امیر ارقم که برقم مردی و مردی صفحهٔ دولت او مرقوم بود و کمال شهامت او همه اقران و اکفارا معلوم برادر اتابك دکلهٔ که ممالك فارس در تحت تصرّف و فرمان او بود و از حدّ مکران تا ساحل عمان در ضبط و امکان او، اورا ابیات است امّا این یك رباعی از بزرگی شنیده آمد، رباعی

روی تو بطعنه بر قمر می خندد ٭ لعلت بکرشمه بر گهر می خندد
از شیرینی که هست گوئی لب تو ٭ پیوسته چو پسته بر شکر می خندد

(٣٦) الامیر فخر الدولة و الدین مسعود بن ابی الیمن الکرمانی،

امیر مسعود که نتیجهٔ سپهر کبود بود فارس هر دو میدان و والئ هر دو بیان، شعر تازئ او از لطافت چون درّ آبدار و شعر پارسئ او از طراوت چون وصل دلدار و از امام همام عالم الدین کرمانی شنیدم که این دو بیت تازی اوراست و خلاصهٔ محامد او همین دو بیت تمام است، میگوید، شعر

نَنَبَّهْ فَأَلْحَانُ ٱلْحَمَامِ ٱلْمُطَوَّقِ
تَحُثُّ عَلَى شُرْبِ ٱلْمُدَامَ ٱلْمُرَوَّقِ
يَقُولُ ٱصْطَبِحْ وَ ٱشْرَبْ وَ أَعْتِقْ مِنَ ٱلْجَوَى
رَقِيقَ فُؤَادٍ بِٱلرَّحِيقِ [ٱلْمُعَتَّقِ]

و این دو رباعی هم از وی شنیدم که از گفتهاء او نقل کرده اند، میگوید

رباعی

ای بر تن من نهاده باری غم تو • وی در دل من فکنده ناری غم تو
گفتی که مگر غم منت چونین کرد • آری غم تو غم تو آری غم تو

و همو گفت

کافر بچهٔ که عشق او دین منست • هم جان منست هم جهان بین منست
کس بنده نشد بندهٔ خودرا هرگز • این بندهٔ بنده بودن آئین منست

و هم او گفت

از بهر هلال عید خورشید سپاه • بر بام بر آمد و همی کرد نگاه
مردم بشگفت گفت سبحان الله • خورشید بر آمده‌است می جوید ماه

(۳۷) خداوند زاده اختیار الدین روزبه الشیبانی،

از افراد ملوك جبال و امجاد شاهان صاحب اقبال بود، توسن بیان رام طبیعت منقاد او و در گردن فلك سرکش طوق وداد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انار الله برهانه در رفعت و مکانت بدرجهٔ بود که جوزارا غاشیهٔ بندگیٔ او بر دوش و حلقهٔ محبّت او در گوش بود و این خداوند زاده اختیار الدین از گنج حکمت استظهاری تمام بحاصل کرده بود و از فضل و هنر سرمایهٔ بدست آورده و از نصاب فضل نصیبی وافر داشت و از جمال علم حظّی کامل، مفاخرت او بحسب بود نه بنسب و مجالست او پیوسته با اهل ادب، شعرارا درگاه او مآب شده و بخت بد ارباب فضل در حضرت او در خواب گشته و اورا

قصاید است که قلاید نحورِ خرایدست و ما بیتی چند از هر قصیده بیاریم تا کتاب بدان مزیّن گردد در قصیدهٔ می آید که مطلع آن اینست، شعر

ز برج حمل خسرو علوی اجرام • نظر کرد زی حیز سفلی اجسام
از آن یك نظر کلّ اجسام سفلی • منوّر شده باز چون علوی اجرام

دربنجا میگوید،

موثّر شود در زمین نور خورشید • چو عون شهنشاه در شرع و اسلام
بهاء دول شاه جمشید رتبت • خداوند عالم شهانشاه دین سام
قدر قدرتی کز کمال معالی • بفرمانش راند قضا کلّ احکام
نهد عشرتش زخمه در دست زهره • کشد هیبتش خنجر از چنگ بهرام
ایا خسروی کانتهاء جلالت • نگنجد همی هیچ در حدّ اوهام
ز ایّام نالم بر شه و لیکن • نخستین ز طالع پس آنگه ز ایّام
عطارد که قسمت کند شادی از چرخ • چو زی قسم من آید از کلّ اقسام
چنان خامه در دست او بسته آید • که گویی که هستش مگر دست درخام
کسانی بانعام شاهی غریقند • که ایشان ندانند انعام ز انعام

و شنیدم از ثقهٔ که وقتی عرض مرض بجوهر ذات او قایم گشت، ملك بهاء الدین بعیادت او آمد، این قطعه بر بدیههٔ دو بیت انشا کرد، قطعه

گر یك نظر بسوی تن مانده درکنی • اشخاص‌را بتهنیت خصم بر کنی
از چرخ کار بنده علی روزبه شود • گر یك نظر بسوی علی روز بر کنی

و در قصیدهٔ این ابیات گفتست و در صیدگاه سلطان بهاء الدین خوانده،

چو از عکس رخ آئینهٔ خور • ملمّع شد فضاء چرخ اخضر
چنان بُد زیر عکس مهر گردون • چو نیلی فوطه در آب معصفر
همی شد روشن از رنگ کدورت • هواء باختر از نور خاور
چنان چون نفس نادان در تعلّم • بداند هر زمانی علم دیگر
مرا در نعت این سقف معلّق • مرا در وصف این جرم مدوّر

بدریاء تفکّر عقل فیّاض • شده غوّاص معنیهاء مضمر
ندا آمد سوی شمس ضمیرم • ندای دل پذیر روح پرور
که ای مقصود موجودات شیبان • که ای مقبول ابراهیم آذر
اگر خواهی مراد هر دو عالم • که گردد مر ترا یك یك میسّر
همی خواهد خرامیدن بتحقیق • بعزم صید شاه هفت کشور
بوجه بندگی پس زود بشتاب • چو بخت اندر رکاب شه برابر
بهاء الدین و الدنیا ملك سام • خداوند فلك قدر ملك فر
بدور عدلش اندر آتش و آب • مکان سازند ماهی و سمندر
سمندررا غذا آید ز دریا • چو ماهی‌را مفرح گردد اخگر
اگر بر شعلهاء آتش چرخ • کند عرضه نهیب آب خنجر
چو خون اندر عروق زهر خورده • بدود اندر فسرده گردد آذر

و اورا ابیات و اشعار و قصاید و غزلیات آبدار بسیار است و لیکن آن درر [در] صدف است و آن دراری در شرف دست هرکس بدان نرسد و تصرّف هرکس بدان محیط نشود آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و این فصل هم بر ذکر این بزرگ ختم کرده شد ایزد سبحانه و تعالی خداوند خواجهٔ جهان و دستور صاحب قران‌را وارث اعمار ملوك و سلاطین روزگار دارد و مکاره زمان ازین ساحت عزّ و جلال دور، قطعه

دستور شه نشان کنف خلق عین ملك
صدری که هست ذات وی از نقصها بری
آن صاحب ستوده که از دست رفت ظلم
چون فرق چرخ سود وی از پای سروری
خورشید همچو ذرّه نماید اگر زند
با رای نور زایش لاف برابری
ای آنکه پاسبانئ قصر ترا زحل
چون ماه و آفتاب بجان گشت مشتری

تا نفخ صور نقش طراز جلال باد
صدر جهان حسین ابو بکر اَشْعَرِی

باب ششم، در لطایف اشعار وزراء عالی رتبت و صدور سامی منزلت،

ابتداء این فصل بذکر وزرا و کفاة عجم کرده آمد و مفتتح آنرا بمحاسن صدور دولت سلطان یمین الدولة و امین الملّة محمود سبکتگین انار الله برهانه تزیین داده شد، پس بعد از بیان لطایف وزرا ذکر صدور و علما در قلم خواهد آمد و غرر درر الفاظ ایشان‌را نثار حضرت عالیه گردانید،

(٢٨) الوزیر شمس الکفاة ابو القسم احمد بن الحسن رحمه الله،

وزیری ستوده خصال و صاحبی با اقبال بود در کمال [رتبت] بزرگی مشارٌ الیه و در جلال قدر قطبی مدارٌ علیه، در اوایل ایّام دولت سلطان یمین الدولة محمود بخراسان صاحب دیوان رسایل بود و بفصاحت قلم و سماحت شیم از اقران و اکفا در گذشته و بدست همّت بساط رفعت فلك اثیر در نوشته در فضل بمثابتی که صاحب عبّادرا با او امکان عناد نبودی و صابی در خدمت او صبی نمودی و چون دولت سلطان بالا گرفت و کار ملك قرار یافت اورا عارض ملك خود کرد و وقتی که عارض بود کف او معارض عارض بود یعنی ابر و چه جای ابرست که ابر کف دریاست و دریا کف‌را با کف دریا چه نسبت توان کرد و چون ابو العبّاس فضل احمد که وزیر سلطان بود در بند و زندان و رنج و احزان این دنیای فانی‌را وداع کرد و نداء اجل‌را سماع نوبت وزارت بابو القاسم رسید طراوتی بروی ملك باز آورد و بدست کفایت حلقه در گوش فلك کرد، و اورا بتازی و پارسی ابیات است و اشعار تازئ او در یتیمة الدهر مسطور است و ابو النصر عتبی ذکر او مستوفی در یمینی مقرّر کرده و از شعر تازئ او این [سه] بیت آورده شد، قطعه

وَ مُهَفْهَفٍ لَدْنِ ٱلْمَعَاطِفِ نصبه • فِی حُسْنِ طَاوُسٍ يَدُورُ بِكَاسِ
عَانَقْتُهُ مُتَمَنْطِقًا بِوِدَاعِنَا • لحسن به مِنْ زِينَةٍ وَ لِبَاسِ
فَتَمَايَلَتْ أَعْطَافُهُ مُتَبَخِّرًا • فَوَقَعْتُ بِٱلْوَسْوَاسِ فِی ٱلْوَسْوَاسِ

و از نظم پارسیٔ او و از بهر زینت کتاب و انتظام کلام و تزیین دفتر این قطعه ثبت افتاد که در معنیٔ پیری و موسم بی تدبیری گفته است و گنج معنی در وی نهفته،

قطعه

این جوانی مرا نگر که چه گفت • گفت ای پیر من چه فرمایی
گفتم ای دوست ساعتی بنشین • گفت من رفتم و تو زود آیی
بشراب و کباب و رنگ خضاب • باز ناید گذشته برنایی

(٣٩) صدر الافاضل و الکتّاب ابو الفتح البُستی رحمه الله،

صاحب تحسین و بلاغت و والیٔ هنر و براعت نَوْرِ حدیقهٔ کفایت و [نوُرِ حدقهٔ] درایت نظم خوب او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان بود، مدّتها در دولت امراء بُست فارغ البال و مرفّه الحال زندگانی کرد و چون امیر ناصر الدین سبکتگین آن شهررا بکشاد و آن مملکت‌را مستخلص و مستصفی کرد از صفاهاء آن فتح ابو الفتح بود که چون کمال بزرگیٔ او بدید و کفایت ذات او بدانست اورا ناصر الدین بر گزید و بمحلّی عالی رسانید، اشعار تازیٔ او که در لطافت از آب زلال و در سلاست از باد شمال حکایت میکند مدوّن است و عرصهٔ فضایل بدان مزیّن و اورا دو دیوان است بدو زبان یکی تازی و دیگر پارسی و من هر دو دیده‌ام فامّا چون درین بلاد دیوان شعر پارسیٔ او موجود نیست بیش ازین یك قطعه پارسی بر خاطر نمانده بود ایراد کرده آمد،

قطعه

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن
که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد

همه بصلح گرای و همه مدارا کن
که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوت داری و عدّت بسیار
بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هرکه دارد شمشیر حرب باید رفت
نه هرکه دارد پازهر زهر باید خورد

(٤٠) الصاحب الاجلّ قوام الدّین نظام الملك ابو علی الحسن بن علی بن اسحق رحمة الله علیه،

اتّفاق جمهور فضلا و اجماع زمرهٔ عقلاست که نظام الملك واسطهٔ عقد دولت و درّهٔ قلادهٔ سلطنت آل سلجوق بود و مُنْجُوق عَمّاری رفعتش فرق فرقد و عیّوق می سود تا صدر وزارت بکمال او آراسته شد دامن آز تهی دل پر خواسته گشت، بزر فانی ذکر باقی خرید و بعَرَضِ زایل سعادت ابد حاصل کرد، گردون بسته کمر کشاده دستی چنو ندید و فلك هزار چشم پر چشمی چون او مشاهده نکرد و خلاصهٔ این معنی‌را نظم کرده آمد،

بیت

هزار سال بباید که تا خردمندی • میان اهل کفایت نظام نام شود

و در عهد مملکت سلطان شهید الب ارسلان رحمة الله علیه بساط دولت‌را بسط کرد و معمار رأی او قصر مشیّد ملك و دولت‌را چنان اساس نهاد که شُرَف آن از شرف اوج زحل در گذشت و قاعدهٔ آن سلطنت هر روز محکم‌تر گشت و بمدد رأی روشن خصمان ملك‌را باز مالید و شمشیر نافذ سیاست‌را از رقاب متعدّیان قراب ساخت و ملوك زمان و امراء نافذ فرمان که در ممالك خوارزم و خراسان و ما وراء النهر و ترکستان و هند و سند و غزنه و سجستان و کرمان و مازندران و عراقین بودند جمله سر بر خطّ عبودیّت آن حضرت نهادند و در سلك خدّام آن درگاه

منتظم گشتند و این همه اثر کفایت و شهامت خواجه نظام الملك بود که صاحب تیغ و قلم باتّفاق در آفاق او بود و تمامیٔ بلاد شام و جزایررا فتح کرد و چون نوبت دولت و تخت سلطنت بسلطان ملکشاه سقی الله ثراه برسید آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و چنانك در ایّام دولت پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت پسر قاعدهٔ جهانداری‌را استحکامی تمام داد و تمامت ممالك روم با خراسان و عراق و ما وراء النهر مضبوط گشت و آن صاحب قران دست بذل و احسان برکشاد و وفود مدایح فضلا بر امید منایح و عطایا بحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر باسم او دفترها ساختند و تألیفات پرداختند و مدایح او که شعرا گفته اند در کتاب دُمْیَةُ اَلْقَصْر بر علوّ رتبت و سموّ منقبت و شمول عدل و وفور بذل او شهود عدول اند و فراید قصاید که بزبان فارسی گفته اند و آنرا قلاید بحور محامد او ساخته آنچه از آن مسموع است درین مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد، اکنون عروس این تألیف‌را از دُرر رباعیاتیکه زادهٔ بحر خاطر اوست زیور بندیم و بیتی چند ایراد کنیم تا این مؤلّف بدان مشرّف گردد، رباعی

چنبر زلفی که ماه در چنبر اوست • فرمان ده روزگار فرمان بر اوست
ترسم که بناگاه بریزد خونم • کین شوخ دلم بخون من باور اوست

رباعی

هر چند ز تو جراحت غم یابم • از دست خیال باز مرهم یابم
وین طرفه طبیبی که چو بیدار شوم • هر چند که بیش جویمش کم یابم

و این رباعی وقتی گفته است که کاتب تقدیر بر ورق دیباجهٔ روی شاهد او خطّ نسخ تحریر کرد و بسبب خجالت آن شاهد از خدمت او متقاعد گشت، رباعی

من پیر شدم خط تو در هم زد دست
بازار من و تو زین دو معنی بشکست

اکنون ز من پیر چه هشیار و چه مست
ایمن بنشین که هر دو آتش بنشست

و هم اوراست، رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زد دم • معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم • زیرا که شب و روز نیایند بهم

(٤١) الوزیر مؤیّد الملك ابو بکر بن نظام الملك،

صاحب دولتی میمون نقیبت محبوب طلعت که فرع دوحهٔ جلال و غصن اَرُومَهٔ کمال بود بر شاخ درخت جلال نهالی ازو شاداب‌تر نرسته و بر دست سیادت صاحب صدری ازو مکرم‌تر نه نشسته بود، شعر

فِی اَلْمَهْدِ یَنْطِقُ عَنْ سَعَادَةِ جَدِّهِ • اَثَرُ اَلنَّجَابَةِ سَاطِعُ اَلْبُرْهَانِ

و در اقبال سنّ شباب و اوایل ایّام صبی بود که بنسیم صبا لطف طبع او برگلبن فضل ازهار نظم می شکفت و وقت وقتی خاطررا امتحان کردی و لطایف ابیات که نتایج قریحت پاك او بودندی از ورای ضمیر باظهار رسانیدی، وقتی بر خازن پدر خود براتی اطلاق کرد، خازن تعلّل نمود و گفت نشان مبارك مخدوم باید، این رباعی انشا کرد و بخدمت حضرت وزارت فرستاد، رباعی

ای رای تو بر کلّ ممالك مالك • اعدای تراست کلّ شیٔ هالك
این بنده خطی نوشت برخازن تو • آرای بتوقیع صحیح ذلك

رباعی

دوشم بوصال خویشتن داد نوید • تا روز بدم نشسته دل پر ز امید
چون ماه فرو شد و بر آمد خورشید • بر من چو شب سیه شد آن روز سپید

رباعی

رفتم بوداعگاه و کردم طلبش • ز آن پس که بسی کشیده بودم تعبش
فریاد بر آمد از لب چون رطبش • فریاد ببوسه در شکستم بلبش

و اورا کنیزکی ترك بود بنال نام چنانکه جمال او رشك بتان چین و فرخار بود و دل او بستهٔ مهر و معتکف چهر او بود لغز در معنیٔ او گفت و اگرچه مشهور است امّا ایراد کرده آمد چه درغایت لطف و نهایت طَرْف است،

لغز

علینا نقش کن بر زر بکن حرفی ازو کمتر
پس آن لامش بآخر بر بگفتم نام آن دلبر

(۴۲) الرئیس الشهید ابو القسم علی بن الحسن بن ابی طیّب الباخرزی رحمة الله علیه،

رئیس علی حسن حسن خلق و عالی سخن بوده است، آسمان مجد و بزرگی و آفتاب آسمان فضل و بزرگواری، عرصهٔ فصاحت او با فساحت و شیوهٔ دست راد او بـذل و سماحت، نظم او از نظام ایّام جوانی خوشتر و نثر او از طراوت عهد شباب دل کش‌تر، در میدان بیان سابق و بر فضلاء جهان فایق، در هر دو قلم در عالم عَلَم گشته و بهر دو زبان از فضلاء زمان قصب سبق در ربوده و برهان فضل و شاهد بزرگیٔ او کتاب دُمْیَةُ ٱلْقَصْرست که جمع آورده است بلغت عربی و در معنیٔ این تألیف داد سخن داده است و از رگ اندیشه خون چکانیدهٔ هر خاطری که سکندر وار در سواد حروف آن بیاض جولان کند همه پر درر و جواهر گردد و هر ناقد که آن نقود رایج‌را بر محكّ سواد قلب زند همه عیار آب زر یابد و در اقبـال سنّ شباب کاتب حضرت سلطان رکن الدین طغرل بك بود و در آن خدمت محلّی عالی و رتبتی سامی داشت اسبابی مهیّا و عیشی مهنّا و چون ببصر ثاقب و بصیرت ناقد بدید که همه سعادتها در عزلتست که تمامت عزّ و تتمّهٔ دولتست انزوا اختیار کرد و عزلت گزید و دست از کار بکشید و روز و شب با حریفان اهل و ظریفان با فضل بمعاقرت عقار و معاشقت دلدار مشغول شد و میان او

با پیوند والیٔ ابخاز که نام آنماه بود بَدْوِ پیوندی افتاد،

بیت

عشق آمد و کرد خانه خالی • بـر داشتـه تیغ لا ابـالی

و آن پیوند بند راه عافیت او شد و عاقبت سر در کار دل کرد و تیغ آن ظالم بخون او رنگین شد و چنان هنرمند نیك سخن‌را چشم بد در یافت و ماه آسمان هنر او بخسوف مبتلا شد و حدوث این حادثه در تاریخ سنه ثمان و ستّین و اربعمایه بود و اشعار تازیٔ او بسیار است در غایت سلاست و نهایت لطافت و درین وقت در خدمت صدر اجلّ کبیر تاج الملك شرف الدولة و الدین عمدة الوزرا محمّد بن حسن رفع الله قدره بودم که دیوان شعر تازیٔ او که موسومست بالاحسن فی شعر علی بن الحسن مطالعه افتاده بود و از آن لطایف اقتباسی می رفت که ناگاه آفتاب جلال صدر کبیر ملك النوّاب نصیر الملك طلوع کرد آن نسخه بخدمت او پیش کشید و از آنجا بیتی چند تازی بر خاطر ماندهٔ بود در قصیدهٔ می گوید در مدح طغرل بك،

شعر

سِرْنَا وَ مِرْآةُ ٱلزَّمَانِ بِحَالِهَـا • فَٱلْآنَ قَدْ مُحِقَتْ وَ صَارَتْ مُنْجَلَا
[تَخِدُ] ٱلرِّكَابُ فَلَا نَعُوجُ بِنَا عَلَى • طَلَلِ ٱلْحَبِيبِ وَ لَا نُحَيِّي ٱلْمَنْزِلَا
وَ نُحَرِّكُ ٱلْأَعْطَافَ تَشْمِيرًا بِنَـا • تَتَيَمَّمُ ٱلْمَلِكَ ٱلْمُظَفَّـرَ طُغْـرُلَا

و در قطعه می گوید،

وَلَقَدْ جَذَبْتُ إِلَيَّ عَقْرَبَ صُدْغِهَا • فَوَجَـدْتُهَـا جَـرَّارَةً مَجْـرُورَةً
وَ كَشَفْتُ لَيْلَةَ وَصْلِها عَنْ سَاقِهَا • فَـرَأَيْتُهَـا مَكَّـارَةً مَمْكُورَةً

و از عربی بپارسی می گوید،

چون تو یارا گزیدهٔ یار که دید • همبرِ روی تو نگار که دیـد
مشك بر برگ تازه گل که شنید • ماه بـر سرو جویبار که دیـد
صدفی خردك از عقیق یمن • سر بسر دُرّ شاهوار که دیـد
و اوفتاده نگون بر آتش تیز • زنگیٔ سُست و بی قرار که دیـد
نرگسی نـا چشیـده هرگز خمـر • روز و شب ماندهٔ در خمار که دید

و له ایضًا

خال ماشورهٔ سیمین تو دیـدم صنما • بزدم از طرب و شادی صد نعره برو
ظن چنان بردم کز غالیهٔ سنبل خویش • بچکانید سر زلف تو یك قطره برو

و اورا طرب نامه ایست رباعیات بر حروف معجم و معروفست، وقتی در بخارا در کتاب خانه سرندبی این نسخت در نظر آمده است و بیتی چند از آن یاد بود نوشته آمد

رباعی

پیرامن روز قیرگون شب دارد • زیر دو شکر سی و دو کوکب دارد
بر سرخ گل از غالیه عقرب دارد • و از نوش دو تریاك مجرّب دارد

هموراست

رباعی

بر گردن خویش بستهٔ عقـد گهر • و از گوش بیاویختـهٔ حلقـهٔ زر
گوئی غم عشق جلوه کرد ای دلبر • زاشك و رخ من بگردن و گوش تو در

رباعی

بر ماه دو هفته مشك پرتاب تراست • ماشورهٔ سیم سر بعنّاب تراست

. . . .

رباعی

ز آن می خواهم که خرّمی‌را سبب است
نامش می و کیمیای شادی لقب است
سرخست چو عنّاب وز آب عنب است
آبی که برخ بر آتش آرد عجب است

رباعی

ای غالیـه شوریده بماشورهٔ سیم • وز غالیهٔ تو سیم‌را رنگ وسیم
بر رغم مرا نهادی ای دُرِّ یتیم • ده تاج سیه بر سر ده ماهی شیم

رباعی

خصم تو اگر باز ندارد ز تو چنگ • صد گونـه برای تو بر آمیزم رنگ
بنشینم اگر کار بنامست و بننگ • بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنگ

و درآن وقت که حیات مستعاررا وداع میکرد و نفس باز پسین در مهبّ حلق او تردّد میکرد در آن حالت بی حیلت این رباعی بسوز دل و درد جان گفته است،

رباعی

من می بروم بیـا مرا سیر بـه بین • وین حال بصد هزار تشویر به بین
سنگی زبر و دست من از زیر به بین • وز یـار بریدنی بشمشیر بـه بین

و چون ازین بناء فنا رخت بعالم بقا برد عیاضی در مرثیت آن کان مرتبت این ابیات پرداخت،

شعر

مسکین علی حسن که از آن شوم کارزار
بی جرم چون حسینِ علی کشته گشت زار
شیری بُـد او کـه بود ادب مرغزار او
گر کشتـه شـد عجب نبود شیر مرغزار

(۴۳) الصاحب الکبیر قوام الملك نظام الدین ابو نصر هبة الله الفارسی رحمه الله،

وزیری صاحب کفایت فایض درایت وافر فضل شامل بذل در دولت سلطان رضی ابرهیم رحمه الله کارها بزرگ کرده و بفضل و کفایت معروف و مشهور گشته، خانقاه عمد در لوهور یکی از خیرات اوست و چون بر رأی او آن شغل ممکن گردانیدند و زمام مصالح خاصّ و عامّ در کف کفایت و قبضهٔ شهامت او دادند او چون آفتاب بر سمت سمای ملك نور پاشیدن گرفت امّا چون آن خورشید بحدّ کمال رسیده بود زود در گشت و از جهان فضل و هنر بعالم بقـا رفت، بلی کار زمانـهٔ غدّار همین است،

مثنوی

دهد بستانـد و عاری نـدارد • بجز داد و ستـد کاری نـدارد
کدامین سرورا داد او بلندی • که بازش خم نداد از دردمندی

همان روز که نام وزارت بر وی نشست رقم صحّت از نهاد او بر خاست و بر بستر ضرورت بخفت و در آن حال این دُرّ آبداررا بالماس بیان بسفت، نظم

دریغا گوهر فضلم کـه در ضدّم وبال آمد
بچشم حاسدان لعلم همـه سنگ و سفال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
مراتب‌را خبر دادی که هان عزّ و جلال آمد
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان در هند
بدستور از غمان گفتی کـه سام پور زال آمد
نمـاز بامـدادی مـر نظامی‌را کمـر بستم
نمـاز شـام فرزنـد مرا نعت زوال آمـد

(۳٤) العمید الاجلّ افضل العصر ابو العلا عطا بن یعقوب الکاتب المعروف بناکوك رحمة الله علیه،

عمید عطا که برین بساط جهان یکی از عطابای سپهر گردان بود عمیدی بر ولایت فضل والی و گوش و گردنِ معانی از لآلئ معالئ او حالی، شعر

وَالِی بَیَانٍ مَتَی یُطْلِقْ أَعِنَّتَهُ • یَدَعْ [خَطِیبَ] إِیَادٍ رَهْنَ أَقْیَادِ

و اورا دو دیوانست و هر دو مقبول فضلای عرب و عجم و متمنّئ اصحاب و ارباب هم و. در دیوان تازی او یك قصیدهٔ است که در نعت سیّد المرسلین و خاتم النبیّین علیه افضل الصلوات و التحیّات پرداخته است بر منوال قصیدهٔ که اعشی انشا کرده است و این مصراع از آن قصیدهٔ

أَلَمْ تَغْتَمِضْ عَیْنَاكَ لَیْلَةَ ارمدا

کافیست و مطلع قصیدهٔ خواجه عمیدِ عطا اینست، شعر

أَأَعْبُدُ لِلدُّنْیَا ٱلدَّنِیَّةِ أَعْبُـدًا • وَ فَضْلُ إِلَهِی مَاجَ كَٱلْبَحْرِ مُزْبِدَا
عطَاءٌ حَبَانَـا لَا یُحِیطُ بِعَدِّهِ • حِسَابُ عَطَاءٍ أَلْفَ عَامٍ مُرَدِّدَا

و در سنهٔ احدی و تسعین و اربعمائة داعئ حق‌را اجابت فرمود و بسرای آخرت نقل کرد و از قصایـد پارسئ او وقتی قصیدهٔ مطالعت افتاده است و بیتی چند از آن بر خاطر بود بی ترتیب و سبب این قصیده آن بود که سلطان رضی ابراهیم قصری رفیع و سرائی بدیع بنا افگنده بود و در آن وقت مر عمیدِ عطارا بهندوستان بشهربند فرستاده بودند بسبب تقلّد شغلی که کرده بود و از آن معزول شده او این قصیده انشا کرد مطلع آن در تهنیت آن بناء میمون و مقطع آن شرح حال دل محزون خود کند میگوید شعر

بر آورد سلطان براهیم از زر • یکی کعبـه همچون براهیم آزر
بمانـنـد بتخانـهٔ چین منقّش • بکـردار ارژنگ مـانی مصوّر
نماز آردش کعبه هر روز و گوید • بنیّتِ کعبـهٔ شـاه الله اکبر

در اثناء آن میگوید

بهنـد اوفتادم چو آدم ز جنّت • بتأویل و تلبیس بهتان منگـر
نه گندم چشیده نه آورده عصیان • نـه من قول ابلیس‌را کرده بـاور
اگر گندمی بـد همی جرم آدم • همـه جرم من از جَوِی هست کمتر
بلای من آمـد همـه دانش من • چو روبـاه‌را مو و طاوس‌را پـر
دو مه شغل راندم چو کشتی بخشکی • همـه سال ماندم بدریـا چو لنگر
کند بر من این فضل هر روز غمزی • کشد بر من این علم هر روز لشکر
گهی بـاز دارد چو مشکم بنافـه • گهی خوش بسوزد چو عودم بمجمر

و از لطایف ابیات تازئ او این دو بیت که در ذمّ یاسمین میگوید بغایت لطیف است، شعر

إِلَیْكَ ٱلْیَاسَمِینَ ٱلْغَضَّ عَنِّی • إِلَیْكَ فَإِنَّ فِیـهِ شَرَّ فَالِ
فَنِصْفٌ مِنْهُ یَأْسٌ مِنْ وِصَالٍ • وَ نِصْفٌ مِنْهُ مَیْنٌ مِنْ خَیَالِ

و در آن وقت که رایات دولت سلطان رضی ابراهیم تغمّده الله برحمته بهندوستان آمد او در لوهور شهربند بود و مدّت هشت سال بر آن بر

آمده و رنج بسیار کشیده این قصیده در مدح سلطان بپرداخت و الحقّ هر بیتی در مقابلهٔ دیوانی است از غایت لطف لفظ و حسن معنی، قصیده اینست،

قصیده

مست و شادان در آمد از دَرِ نیم ٭ کرده بیجاده درج درّ یتیم
زیر خط زبرجدش میمی ٭ زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس ٭ زیر آن میم کوثر و تسنیم
گشتم از جیم او چو جیم دوتا ٭ بر من از میم او جهان چون میم
از نسیم گل و کلالهٔ او ٭ گل سوری همی ربود نسیم
چشمکانش چنانك یوسف گفت ٭ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيم
زلفکانش بجنگ من چون شست ٭ من چو صیّاد و او چو ماهی شیم
گه ببوسه دم مسیح نمود ٭ گه بعارض نمود کفّ کلیم
از پی سی و دو ستارهٔ او ٭ رُخم از خون چو جدول تقویم
گفت مژده ترا که عدل ملك ٭ کرد عالم بخُلقِ خویش وسیم
زان براهیم باغ گشت آتش ٭ زین براهیم خلد گشت جحیم
بی گنه ماندی هشت سال بهند ٭ چون گنه کار در عذاب الیم
دل چو کانون و دیده چون آتش ٭ کار نا مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش‌را پنهان ٭ چه زنی طبل خیره زیر گلیم
حال خود شاه‌را بگوی و مترس ٭ و توکّل علی العزیز الرحیم
ملك تاج بخش قلعه ستان ٭ با ظفر بو المظفّر ابراهیم
زخم او کوه‌را دو پاره کند ٭ عدل او موی‌را کند بدو نیم
خشم او كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَان ٭ عفو يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَ هِيَ رَمِيم
فتح با رایتش قریب و قرین ٭ جود با [حضرتش] قدیم و مقیم

و این چند بیت در صفت گندم گوید و بغایت لطیف است، نظم

آنکه آدم‌را برون افگند از خُلْد نعیم
صد هزاران خلق‌را افگند در قعر جحیم

آدم اورا خورد و گندم خلق‌را زآن سان بخورد
کاو دو نیم و عالمی‌را کرد او از غم دو نیم
آنکه نامش خوار بار و زیر بارش خلق خوار
خُرْد چون دندان مار و کرده شهری چون سلیم
آن زمرّد بوده و خورشید اورا کرده زر
زر همه گشته صدف آگنده پر دُرِّ یتیم
آن صدفها پُر سنان و هریکی با نیزهٔ
تا نیارد هیچ کس گشتن بگِرْدِ آن حریم

و این رباعی اوراست، رباعی

اندر سفرم خیالت ای دلبر من ٭ تا روز بُدی بهر شبی غم خور من
بیداری‌را گماشتی بر سر من ٭ تا باز خیال تو نیاید بر من

(۳۵) الصاحب الاجلّ نظام الملك نصیر الدولة و الدین محمود بن ابي توبه رحمة الله علیه،

صاحبي بی نظیر بلقب نصیر ریاض فضایل از باران احسانش نضیر کان کرم و جود آسمان محامد و مفاخر محمود اگر صاحب عبّاد سیاقت سخن او بشنیدی سخن سیاقت نگفتی و اگر ابن العمید و عبد الحمید کفایت و شهامت او بدیدندی بر خویشتن خندیدندی و روایت کرده اند که اورا [دو] دوات بود چون در صدر دیوان بنشستی یکی دوات چوبین که فتاوی‌را جواب کردی و یکی زرین بود که توقیع ملك کردی و با کمال حسب و علوّ نسب بغزارت فضل و براعت سخن از صدور زمان و فضلاء گیهان در گذشته بود فامّا روزگار عادت خود با او آشکارا کرد و سِرِّ غیب عرده بکشاد از زمانه دست بردهاء عظیم دید و کوفته و پایمال محن ایّام شد و از پس چندان دولت و جاه در قلعهٔ بَانِکْرُو در زندان چاه محبوس شد و استغاثت نامهٔ نوشت از حبس بنزدیك ارکان دولت

معزّی و این نامه مشهور است و در آنجا در ترجمهٔ این بیت

أَلَا مَوْتٌ يُبَاعُ فَأَشْتَرِيهِ • فَهٰذَا ٱلْعَيْشُ مَا لَا خَيْرَ فِيهِ

[داد سخنوری‌را داده] هم در آن رساله این رباعی ایراد کرد، رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم • افگنده بزیر خویش دلقی دارم
زیبنده کسی نیست مرا در غربت • گرینده بشهر خویش خلقی دارم

و این یك رساله بر کمال فضل و براعت و تقدّم صناعت او شاهد عدل است و از بزرگی استماع افتاد که شبی در اثناء محاوره یکی از ندیمان او این ابیات که ابو نواس گفته است انشاد کرد، شعر

وَ[خَوْدٍ] أَقْبَلَتْ فِي ٱلْقَصْرِ سَكْرَى • وَ لٰكِنْ زَيَّنَ ٱلسُّكْرَ ٱلْوَقَارُ
وَ هَزَّ ٱلرِّيحُ أَرْدَافًا ثِقَالًا • وَ غُصْنًا فِيهِ رُمَّانٌ صِغَارُ
وَ قَدْ سَقَطَ ٱلرِّدَا عَنْ مَنْكِبَيْهِ • مِنَ ٱلتَّجْمِيشِ وَ ٱسْتَرْخَى ٱلازَارُ
فَقُلْتُ ٱلْوَعْدَ سَيِّدَتِي فَقَالَتْ • كَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَارُ

چون استماع فرمود ساعتی تأمّل کرد و این قطعه‌را بدین ابیات ترجمه فرمود و بغایت لطیف است، نظم

مست آمد پیش من در کوشك آن زیبا نگار
از خرد و آهستگی گفتی که هست او هوشیار
از سرین او نموده باد از نسرین دو تل
وز بر چون عاج او انگیخته سیمین دو تار
آستینش‌را گرفتم در کشید از دست من
معجرش از سر فتاد و سُسْت شد بند ازار
گفتم ای جان وعدهٔ دوشین خودرا کن وفا
گفت نشنیدی کَلَامُ ٱللَّيْلِ يَمْحُوهُ ٱلنَّهَار

اگرچه این قطعه‌را بر هر کس بندند فامّا از بزرگی شنیدم که این نظم

نصیر الدین بن ابی توبه است و از قاضی شرف محمّد بن عمر الکرکوئی شنیدم که قاضی بَانِکرُو از جدّ خود روایت کرد که در آن وقت که اورا در بَانِکرُو حبس کرده بودند کوتوال دوست من بود مرا منع نکردی بسر چاه او رفتمی و اورا تسلّی دادمی و آنچه بایستی از تعهّد او بجای آوردمی و پیوسته این ابیات گفتی و می گریستی، بیت

از دولت و جاه اوفتادم • در سایهٔ چاه اوفتادم
چون یوسف در غَيَابَتِ ٱلْجُبِّ • بی هیچ گناه اوفتادم

(٤٦) الصدر الاجلّ معین الملك الحسین بن علی الاصمّ الکاتب رحمة الله علیه،

معین اصمّ که طنین صیت فضایل او گوش عالم‌را بصمم مبتلا میکرد گران [گوش] سبك روحی که در کمال فضل و غایت بزرگی بود نوك اقلام او نکایت حدّ حسام‌را دفع کرده و قصب قلم او در کتابت کتایب‌را بی زحمت رماح و سیوف منهزم گردانیده، رسایل او که وسایل حصول فضایل است بر کمال بزرگیٔ او گواهی میدهند و از علوّ سخنِ او آگاهی و اگر اورا هیچ نامه نیست جز آن یك نامه که در جواب نفیر نامهٔ اساری روم نبشته است تمامست و اثر آن ظاهر و آن نامه مشهوراست و در کتب مسطور تعرّض کتابت آن کرده نیامد، امّا سبب آن بود که رعایاء اسمید و میافارقین نفیرنامه نبشتند که قیصر روم با جماعتیِ ترسایان شوم برین بلاد و دیار تاختن آورده چندین هزار مسلمان‌را باسیر بردند و بذُلِّ کُفْر مبتلا گشتند و از عبادت ربّانی بخوك بانی افتادند، معین الملك از دیوان اعلیٔ سنجری نامهٔ نبشت نزدیك قیصر روم که چون آن‌را بخواند از هیبت خواب ازو برمید و قرار او فرار پذیرفت و آرام با او مقام نکرد و ضجرت و هیبت بر وی استیلاء یافت و فرمان داد تا تمامت مسلمانان‌را که از ولایت آمِد و میّافارقین آورده بودند همه‌را لباس دادند و توشهٔ فرمود و جمله‌را

باعزاز تمام بوطن خود باز فرستاد و آنکه گفته اند که بیك نامه کار لشکری کفایت کند اینست و شعر از وی کم روایت کرده‌اند این دو قطعه‌را نسبت بدو کرده‌اند یکی آنکه در معنئ شیب و تأسّف بر فوات نعمت شباب میگوید، نظم

همی ترسیدم ای پیری که آیی نزد من روزی
نخواندم مر ترا تا خوانده زی من زحمت افگندی
کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرو مانی و ناگه رخت بر بندی

و له ایضًا،

سگ درین روزگار بی فرجام • بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند • خنك آنرا که چنگ و دف دارد

و له ایضًا،

هرچند که کار تو درین گنبذ گردان • چون قدِّ الف تاب خم و پیچ ندارد
امروز مکن تکیه برین حرف که فردا • معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد

(۳۷) الصدر الاجلّ منتجب الدین بدیع اتابك الخوئی رحمه الله،

سر جریدهٔ زُمرهٔ کُتّاب و مصحف اقبال‌را ذات او اُمّ الکتاب دبیران عصر و افاضل دهر انصاف داده‌اند که در میدان بلاغت سواری شهم‌تر از بدیع اتابك جولان نکرده است و یکران سبقت‌را در موکب نظم و نثر مثل او بر روی مدّعیان بر نتاخته و اورا در شیوهٔ ترسّل و صنعت کتابت چند تصنیف مرغوب است یکی از آن جمله رقیة القلم است که او ساخته است و عبرات الکتبة که او پرداخته و تفضیل نیشاپور بر جرجان داده، از جمله مقبول فضلاء عالم است بلکه در اطراف آفاق از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزترست و در شهر نیشاپور رقیة القلم‌را مطالعه افتاد در آنجا گفته است که در اوایل عهد کتابت که هنوز اکمام فضایل

از اغصان منصب نشکفته بود و در شیوهٔ کتابت مرا تهدّی نیفتاده در دیوان انشا بنیابت کاری میکردم و هرچه نبشتی استاد و مخدوم من آنرا تزییف کردی و مرا برنجانیدی تا روزی که معسکر منصور بظاهر مشهد طوس خیام دولت نصب کرده بودند اتّفاق افتاد که مخدوم من مرا نامهٔ فرمود و چون آنرا تحریر کردم و بخدمت او آوردم مرا سخت بسیار برنجانید و جفا گفت و آن نامه‌را بدرّید و فرمود که بار دیگر نویس، من از غایت ضجرت و تنگ دلی بمشهد مبارك امیر المؤمنین علی [بن] موسی رضا رفتم و از روح پاك او استمداد طلبیدم و بتضرّع و ابتهال در آن موقف متبرّك بنالیدم و تسهیل این شیوه از حضرت صمدیّت در خواستم، آفریدگار سبحانه و تعالی دعاء مرا اجابت گردانید و درهاء لطایف غیبی بر ضمیر من کشاده گشت و آن نامه‌را باز نبشتم و بخدمت مخدوم بردم، چون آنرا مطالعه کرد در آن بسیار تأمّل کرد و گفت نه همانا که این انشاء تو باشد، پس احسان و تحسین ارزانی داشت و تشریفی خاصّه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز توسن بیان رام طبیعت من شدست بعد از آن هرچه نبشتم همه پسندیدهٔ فضلا بود و مدّتی مدید دیوان رسایل سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته‌را تقلّد نموده در آن دولت روزگار بخرّمی گذرانید و از صدر اجلّ سعد الدولة و الدّین مسعود بن المنتجب که درّ آن صدف و دُرّیّ آن شَرَف بود چنین شنیدم که این ابیات از پدر خود روایت کرد، غزل

ازین با آب تر روئی نباشد • وزین پر تاب‌تر موئی نباشد
چو رنگ خدّ تو رنگی نخیزد • چو بوی جعد تو بوئی نباشد
در آن خطّه که نام او بهشت است • بسان کوی تو کوئی نباشد
چو چشم من بعالم هیچ کس‌را • ز خونابه روان جوئی نباشد
ز عشقت در تگاپویم تو دانی • که عاشق بی تگاپوئی نباشد

و این دو قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت در تعزیت

یگانهٔ پرداخته، قطعه

نجم گردون محمدت محمود • زیر ابر اجل جمال نهفت
او چو جان بود و جان نمیرد و من • زنده‌را مرثیت ندانم گفت

(۳۸) الصدر الاجلّ رشید الدین ملك الکتّاب محمّد بن [عبد الجلیل] الکاتب البلخی المعروف بالوطواط رحمه الله،

صاحب دولتی که کمال فضل و وفور ادب او دلهاء ملوك زمان و ارباب دولت‌را صید و قید خود کرده بود، بناء فضلی که مهندس خاطر او نهاد تا انقراض عالم منهدم نخواهد شد و هر کس که در صنعت کتابت تکلیفی تکلّل نماید ... ما بتوفّی واجب بیند، همه شاگرد سخن اویند و هیچ ذاتی‌را نظم و نثر در غایت کمال و نهایت متانت چنان دست نداده است که اورا و قصاید او در اطراف جهان مشهور است و مآثر آن با نور و این قصیده که بامتحان گفته است و با طبع چو آب جواب شعر ادیب صابر پرداخته است و ردیف آتش ساخته خاك در چشم جملهٔ باد پیمایان میزند و میگوید،

قصیده

زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
زده مرا غم تو در میان جان آتش
اگر بر آرم از اندوه عشق تو نفسی
بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند از آتش دل آب چشم و ترسم از آنك
بجای آب ز چشم شود روان آتش
برِ تراست ز بیداد در میان خارا
دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر به خاره در آتش نهان بود چونست
دل تو خاره و در بر مرا نهان آتش

چو باد میگذری بر من و مرا در راه
همی گذاری چونانك کاروان آتش
بجوی مهر من ای نو بهار حسن که من
بکارت آیم همچون بهرگان آتش
منم همیشه در آتش ز اندُه تو ولیك
مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابو المظفّر خورشید خسروان اتسز
که از صواعق خشمش کند کران آتش
ز کف اوست ببخشش نگین اثر دریا
ز تیغ اوست بکوشش نگین نشان آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان
که از سیاست او هست ترجمان آتش
خدایگانا از چشم و دل عدوی ترا
نتیجه هر نفس آبست و هر زمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان
چنانك سوی شیاطین ز آسمان آتش
بجنب خاطر تو کی دهد ضیا اختر
بپیش همّت تو کی شود عیان آتش
نهاد لطف تو در دُر شاهوار صفا
فگند جود تو در گنج شایگان آتش
دماغ خصم تو تیره است همچو رنگ دخان
شدست تیغ تو در ضمن آن دخان آتش
کسی که نقص تو خواهد که بر زبان راند
شود زبانش همان لحظه در دهان آتش

تو چرخ فتح و کمان ترا چو آتش تیر
عجب نباشد بر چرخ در کمان آتش
دهد بدست کرامات تو زمام نعیم
دهد بدست سیاسات تو عنان آتش
اگر توقّدِ عزم تو داشتی خورشید
شدی جواهر اندر صمیم کان آتش
همی کند ز شررهاء خویش وقت فروغ
بزیرِ پای تو بر خاک زرفشان آتش
چو باد گشت عدو خاکسار تا بزدش
بزخم خنجر چون آب در روان آتش
اگر هلاک قصب اندر آتش است بطبع
چراست در قصب رمح تو سنان آتش
نعوذ بالله اگر هیبت تو شعله زند
ز قندهار بگیرد بقیروان آتش
بهر رهی که خرامد بفتح و فیروزی
عزیمت تو که جوید ازو کران آتش
کلیم وار کند همچو رهگذر دریا
خلیل وار کند همچو بوستان آتش
رسید قاعدهٔ عدل تو بدان درجه
که پنبه‌را شود امروز پاسبان آتش
اگرچه آتش دوزخ مهابتی دارد
به پیش هیبت تو آب گردد آن آتش
بروشنی و بلندی چو نظم پردازم
رفیع خاطر من هست در بیان آتش

شدست لفظ مرا بنده بی خلاف گهر
شدست طبع مرا سخره بی گمان آتش
مراست آب بلاغت مُطیعِ آتش طبع
که دید آب برو گشته قهرمان آتش
دَرِ تو شاها محراب مدح خوان گشته است
چنانکه باشد محراب زند خوان آتش
بآب غربت دادم بطوع طبع رضا
زدم ز مهر تو در جان خانمان آتش
ز حضرت تو مرا گشت آبروی قرین
و گرچه با دل من بود هم قران آتش
ازین سپس ننهد در تنم بلا گیتی
وزین سپس نکند در دلم مکان آتش
خدای داند کز تو بدودمان نروم
و گر بر آرد دودم ز دودمان آتش
همیشه تاکه فروزد بباغ و راغ بهار
ز برگ لاله و از شاخ ارغوان آتش
بر اهل عالم شاها خدایگان بادی
چو بر طبایع عالم خدایگان آتش
مخالفان ترا همچو هاویه جنّت
موافقان ترا همچو ضیمران آتش

در جواب شعر ادیب صابر گوید

علت ای صابر ابن اسماعیل • روی عالم همی بیاراید
رتبت قدر تو بپای شرف • تارک مشتری همی ساید
توئی آن کس که در بدایع نظم • مثل تو روزگار ننماید
همه دانش ز طبع تو خیزد • همه معنی ز لفظ تو زاید

چرخ ذکر ترا نپوشاند • دهر عزِّ ترا نفرساید
تو ستودی مرا و مثل ترا • بتفاخر زمانه بستاید
هرکه پیش تو یاد نظم آرد • بیقین دان که باد پیماید
خامهٔ من که هست بسته میان • بستهٔ مشکلات بگشاید
علمهائیست بس شریف گران • طبع من یك زمان نیاساید
جز برای ریاضت خاطر • همّتم سوی نظم نگراید
می ندانی کمال فضل مرا • دیر عهدی ندیدیم شاید
متّهم کردهٔ مرا بحسد • از چو من کاملی حسد ناید
تا جمال کمال من بیند • تیز بین دیدهٔ همی باید
طیبتی کردم این معاذ الله • تا ز من وحشتی نیفزاید

و هو گفته است،

ای جهان از سر زلف تو معطّر گشته
همه آفاق ز روی تو منوّر گشته
خوب چون یوسف پیغمبری و بیتو مرا
دیده چون دیدهٔ یعقوب پیمبر گشته
دهن و چشم تو چون پسته و بادام شده
زلف و بالات چو شمشاد و صنوبر گشته
چهرهٔ من ز فراق تو و دیده ز غمت
معدن زر شده و موضع گوهر گشته
روی تو قبله شد و از قبل دیدن تو
بر سر کوی تو عُشّاق مجاور گشته
بوده‌ام صاحب زهّاد و کنون در عشقت
مصحف انداخته و بندهٔ ساغر گشته
لب تو آب حیانست و مرا در طلبش
حال تاریکتر از حال سکندر گشته

چشم من در غمت ای گوهر دریاء جمال
گوهر افشان چو کف شاه مظفّر گشته
قطب دین اُتسز غازی که برفعت قدرش
هست با کنگرهٔ چرخ برابر گشته
در هنر وقت مجارات چو صاحب بوده
در وغا روز ملاقات چو حیدر گشته
از غبار سپهش چشم فلك کور شده
وز صهیلِ فرسش گوش جهان کر گشته
ای یك اقبال تو صد سایهٔ طوبی برده
وی یك انگشت تو ده چشمهٔ کوثر گشته
نام فرخنده و القاب بزرگت بجلال
فخر خامه شده و زینت منبر گشته
آفتابی تو و از رایت فرخندهٔ تو
منهزم دشمن جاه تو چو اختر گشته
مملکت چون فلك و رای تو خورشید شده
مکرمت چون عَرَض و جاهِ تو جوهر گشته
تو چو خورشید منوّر گهِ جولان یکران
زیر ران تو چو گردون مدوّر گشته
تیغ بُرّان تو مرگیست مجسّم گشته
شخص میمون تو جانیست مصوّر گشته

هم اوراست،

زهی بجود تو ایّام مکرمت مشهور • خهی ز جاه تو اعلام محمدت منصور
بهر بلاد علامات عدل تو پیدا • بهر دیار مقامات تیغ تو مذکور
ستاره قدر رفیع ترا شده بنده • زمانه صدر بزرگ ترا شده مأمور
بپایگاه تو در جمع خسروان قیصر • ببارگاه تو در صف صفدران فغفور

شده متابعت تو نجاترا توقیع ٭ شده مشایعت تو حیاترا منشور
نتیجهٔ ز خلاف تو در دم کژدم ٭ لطیفهٔ ز وفاق تو در سر زنبور
همه نهاد تو مجد و بمجد نا معجب ٭ همه سرشت تو جاه و بجاه نا مغرور
فضایل تو بر انعام طالبان موقوف ٭ شمایل تو بر اکرام سایلان مقدور
بزیر پایهٔ قدر تو ساحت جنّت ٭ بزیر سایهٔ صدر تو راحت رنجور
ز دام کین تو نا دیده هیچکس صحّت ٭ ز جام مهر تو ناگشته هیچ کس مخمور
بحسن سعی تو در شرع صد هزار فتوح ٭ ز حدّ تیغ تو در شرك صد هزار فتور

و این قطعه بشهاب الدین ادیب صابر نوشته،

شهاب الدین سپهر فضل صابر ٭ فضایل هست ذاتترا بفرمان
خرد با جان تو جسته است وصلت ٭ هنر با طبع تو بستهاست پیمان
شعار تست عزّ اهلِ دانش ٭ دثار تست حرز اهل ایمان
ترا در نظم لعبتهاء آزر ٭ ترا در نثر حکمتهاء لقمان
تن مطروحرا جاه تو قوّت ٭ دل مجروحرا لطف تو درمان
سخن فرمانبرِ طبع تو چونانك ٭ پری فرمانبرِ امر سلیمان

(۳۹) امیر عمید کمال الدّین جمال الکُتّاب کمالی البخاری،

کمال اعجوبهٔ دهر و نادرهٔ ما وراء النهر بود، بساحری در شاعری مشهور و در صیاغت زر سخن چون سامری مذکور جودت الفاظ و لطف معانیٔ او از اوانی پر از رحیق دلکشتر این قصیده که [عقل] درحسن آن متحیّر و خاطر از درك او عاجزاست در مدح سلطان سعید معزّ الدنیا و الدین ابو الحارث سنجر بن ملکشاه انار الله برهانه گفته است شعر

گر زند آسیب زلف ترك من بر باد و خاك
از خوشی با مشك و با عنبر زند سر باد و خاك
رنگ روی و بوی مویش گر بیابد خاك و باد
گردد از شکلش قرین چین و چنبر باد و خاك

چون نشیند گرد میدان بر جبین و جعد او
گر بیفشاند شود پر مشك و عنبر باد و خاك
موی و روی او همی دارد ز رنگ و بوی خویش
هم معطّر آب و آتش هم منوّر باد و خاك
ور ز زلف و دو لب و دندان او یابند اثر
گردد از جیم و ز میم و سین مصوّر باد و خاك
قدّ اورا گر بدیدی خاك و باد از ابتدا
در چمن هرگز نپروردی صنوبر باد و خاك
گر هوا و گرد بر زلف و لبش یابد گذر
گردد اندر حال پر شمشاد و شکّر باد و خاك
ز آنك چون اندام او دیدست سوسنرا بباغ
بر سر سوسن نهاد از سیم افسر باد و خاك
ور زمینرا پیش شاه خسروان بوسه دهد
از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاك
آنك گر موجی زند بحر دلش نبود تمام
زورق انعام اورا بیل و لنگر باد و خاك
چون خدنگ اندازد و شبدیز تازد روز رزم
منهزم گردد ز پیش شاه صفدر باد و خاك
ای خداوندی که از رای تو و روی عدوت
شد مصفّا آب و آتش شد مکدّر باد و خاك
هست خصم و حاسد و بدگوی و بدخواه ترا
در دل و چشم آب و آتش بر کف و سر باد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو عرضه کنند
مشك بارد درّ زاید تا بمحشر باد و خاك

ز انك دارد شرم از احسان و حسنت نو بهار
گیرد اندر سر ز میغ و سبزه چادر باد و خاك
باد و خاك ار حلم و انصاف ترا منکر شوند
بیند از آب و زآتش رنج منکر باد و خاك
بر هوا و بر زمین گر مدح تو خواند کسی
گردد از قوّت سخنگوی و هنرور باد و خاك

هم او گوید،

پیشانی و قفای تو ای ترك دلستان
این زهرهٔ زمینست و آن ماه آسمان
کردند روی و موی تو طیره برنگ و بوی
این برگ لالهٔ و گل و آن شاخ ضیمران
روز قطیعت و شب وصلت هر اینه
این محنت جحیم است و آن راحت جنان
بر رفته قد و آن لب همچون عقیق تو
این رشك نارون شد و آن رنج ناردان
زلفین تابدار و رخ آب دار تو
این چون بنفشه آمد و آن همچو ارغوان
روی تو روز وصلت و زلف تو گاه هجر
این راحت دل آمد و آن آفت روان
زلفین جان فزای و خط دلربای تو
این ساده ساج [و] قیرست آن سوده مشك و بان
رخسار و عارض تو ز خوشی و خرّمی
این تازه نو بهارست آن طرفه بوستان
گشته است روز روشن و عیش فراخ من
این تیره چون دو زلفت و آن تنگ چون دهان

سرخ و سپید نوش لب و پاك ساعدت
این از عقیق گجست آن از بلور کان
دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز
این شهد و نوش دارد و آن ناوك و سنان
جعد زره نمای تو و زلف جعد تو
این همچو چنبر آمد و آن همچو صولجان
گوئی که قد خصم خداوند ما شدست
این کوژ همچو دالی و آن خفته چون کمان
عدل و عطای اوست جهان‌را و خلق‌را
این چشم‌را چو دیده و آن جسم‌را چو جان
مایه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاك
این زین سبب سبك شد و آن زآن قبل گران
جان و روان صاحب و صابی به پیش تست
این تیره از بنانت و آن عاجز از بیان
پاکیزه خصلت تو و فرخنده رای تو
این‌را نجات ذانست آن‌را ثبات کان

هم او گفت،

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
شب صورت و شبه صفت و مشك[٤] پیکرم
ترکیبم از شبست و ز روزست مرکبم
بالینم از گلست و زلاله‌است بسترم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم
جنبان‌تر از هوایم و لرزان‌ترم ز آب
تیره‌ترم ز خاك و همیشه بر آذرم

با ورد هم نشینم و با دود هم قرین
با زهره هم قرانم و با مه مجاورم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل
هم مایهٔ عبیرم و هم رشك عنبرم
زنجیر دل ربایم و شمشاد جان فزای
ابر زره نمای و بخار معنبرم
[با وَرْد هم نبردم و با عاج در لجاج
جز ارغوان نسایم و جز لاله نسپرم
هندو نیم مجاور آن خال هندویم
کافر نیم مرافق آن چشم کافرم]
همچون دل مخالف صاحب شکسته ام
مانند عیش دشمن و عمرش مکدّرم
[رخ تیره سر بُریده نگونسار و مشکبار
گوئی که نوك خامهٔ دستور کشورم]

و از ثقهٔ شنیدم که عمید کمالی در فضل کمالی داشت و در هنر جمالی چون خط نبشتی دبیر فلك شرمسار شدی و چون بربط نواختی زهره از رشك بر فلك بیقرار شدی و از ندماء سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته بود و سلطان‌را بدو نظری کامل، شبی در مجلس بزم سلطان مست شده بود و معاقرت عقار مرکب اورا عقر کرده و رَحِم فکرت اورا عاقر گردانیده، سلطان فرمود که بربط بزن، از غایت مستی گفت نمی زنم سلطان ازین معنی متغیّر شده بفرمود تا اورا باستخفاف از مجلس برون کردند، بامداد این ابیات انشا کرد و بحضرت فرستاد،

قطعه

اثر فضلهٔ نبیذ بعالی بساط شاه
آگه نبود بنده ز سود و زیان خویش

و اکنون همی بترسم ز آن گفتهٔ خطا
زین جرم جز دو چیز نه بینم امان خویش

و این قطعه هم اوراست در وعظ باران و احتراز از مصاحبت بدکرداران،

نظم

بی درستی دوستی با کس نشاید داشتن
یا کسی‌را از گزافه دوستدار انگاشتن
اعتماد دوستی بر هر کسی مشکل بود
احمقی باشد درین معنی خطا پنداشتن
بر امید آب خوش در شوره گر چاهی کنی
آب او چون شور آید بایدش انباشتن
دوستی با جنس دار و تجربت گیر از نخست
تا بآزارش نباید باز پس بگذاشتن

(٤٠) الصدر الاجلّ ظهیر الدین [و] الکتّاب محمّد بن علی السمرقندی الکاتب،

آنکه مرقد فضل او از اوج فرقد گذشته بود و زبان بیان او بساطِ ذکرِ حسّان‌را در نَوَشْته سوار مرکب بلاغت و سالار موکب فصاحت بود، مدّتی صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بود و اکابر آن زمان از بحار فضایل او مغترف بودند و بتقدیم و پیشوائیِ او معترف و سندبادرا بحلیت عبارت تزیینی دادست و آن عروس زیبارا مشّاطهٔ قریحت او بخوبترین دستی بر آورده و اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة از منشآت اوست، بحری زاخر موج او جواهر فاخر، از ابتدای دولت جمشید ملك تا بعهد سلطنت مخدوم خود لطایف کلام جملگیٔ ملوك بیاورده است و آنرا شرحی زیبا بعبارتی دلربا داده و سمع الظهیر فی جمع الظهیر تألیف اوست و آن روضه ایست از ریاض جنان و بستان انوار و ازهار او

راحت جنان و آن تصانیف بتمام و کمال درین بلاد و دیار کم مطالعه افتاده است و این شعر از انشاء اوست، نظم

ملك بــر پادشا قرار گرفت • روزگار آخــر اعتبــار گرفت
بیخ اقبــال بــاز نشو نمود • شاخ انصاف بــاز بار گرفت
مدّتی ملك در تزلزل بود • عاقبت بر ملك قــرار گرفت
آنکــه گنجی بیك سؤال بــداد • و آنکه ملکی بیك سوار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد • خانهٔ زهره زو نگــار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت • آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکــا خسروا خــداونــدا • این سه نام از تو افتخار گرفت
پای ملك استوار گشت اکنون • کــه رکاب تو استوار گرفت

و له ایضًا،

ای یمین تو مشرب آداب • وی یسار تو مکسب آمال
در بنانت ائمّــهٔ فضلا • در بیانت لطیفــهٔ افضال

(٤١) صاحب نصر الله [بن] عبد الحمید،

که صاحب و ابن العمیدرا در میدان بیان باز پس بگذاشتی و در فنون فضایل رایت افتخار بر اوج فلك اثیر بر افراشتی نظم و نثر تصرّفِ قلم اورا گردن نهاده و دقایق حقایق در پیش خاطر او ایستاده و توسن بیان رام طبیعت او گشته و تا دور آخر زمان و انقراض عالم هر کس که رسالتی نویسد یا در کتابت تنوّقی کند مقتبس فوایــد او تواند بود چه ترجمهٔ کلیله و دمنه که ساخته است دستمایهٔ جملهٔ کُتّاب و اصحاب صنعت است و هیچ کس انگشت بر آن ننهاده است و آن‌را قدح نکرده و از منشآت پارسیان هیچ تألیف آن اقبال ندیده و آن قبول نیافته و با این همــه فضل و بزرگی و علوّ منصب و رفعت منسب و جمال حسب و جلال نسب ایّام با او نساخت و حقّ فضل او نشناخت و بسعایت قاصدان

و سعی ساعیان بخت او بر گشت و اختر اقبال [او] در وبال افتاد و رایت دولت او منکوس و طالع او منحوس شد و از جور زمانه مقیّد و محبوس گشت و خسرو ملك اورا حبس فرمود و در حبس این رباعی گفت و بخدمت او فرستاد، رباعی

ای شاه مکن آنچــه بپرسند از تو • روزی که تو دانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بملك و دولت ز خدای • من چون باشم ببند خرسند از تو

و چون ایّام محنت او امتداد پذیرفت و تیر قصد اعادی بر هدف آمد و شفاعت فضل و هنر مقبول نیامد خواستند که اورا هلاك کنند و آن عطارد زمین‌را که خاطر تیر بود چون کمان از خانهٔ غم بر آرند و او آثار آن مشاهده کرد و در وقت وداع جان این بیت بر زبان راند، رباعی

از مسندِ عزّ اگرچــه ناگه رفتیم • حمدًا لله کــه نیك آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و روند • مــا نیز تَوَکَّلْتُ عَلَى ٱللهِ رفتیم

و این رباعی در بیان متانت سخن و قوّت الفاظ و رقّت طبع خود گفته است رباعی

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل • یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
دُرِّ سخنم که جان بدو دارد میل • پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

(٤٢) • • • • • • • • • •

صاحب دیوان رسالت و ساحب اذیال بسالت دیوان سلطان خسرو شاه بجمال او آراسته و منشآت او چون چمن پیراسته، فارس میدان بیان فارسی و سوار مضمار اشعار تازی و این چند بیت از قصیدهٔ که در مدح تاج الدولة خسرو شاه گفتست ایراد کرده آمد شعر

مبارك ماه فروردین در آمــد • نوای بلبل از گلبن بــر آمــد
بخواه از دست ساقی ساغر می • کــه روز خرّمی‌را ساغر آمــد

بجام باده جان پرور که امروز • نشاط دل ز نوعی دیگر آمد
گشاده رایت اقبال ناگاه • بهار خرّم میمون در آمد
بتان خوب روی بوستان‌را • نسیم باد گوئی آزر آمد
گل از مهد زمرّد شاد و خندان • چو روی آن نگار دلبر آمد
رخ گل با نمِ باران عروس است • که دُرّ شاهوارش زیور آمد
نگه کن برگ بید و غنچهٔ گل • که هر دو باغ‌را چون درخور آمد
ز بهر قهر خصم ملك سلطان • یکی پیکان و دیگر خنجر آمد
از آن نیلوفری تیغ چو آبش • ز جان دشمنان آتش بر آمد
که دیدست ای عجب آبی مجسّم • که در وی جرم آتش مضمر آمد

(٤٣) • • • • • • • • • • •

در کمال بزرگی و جمال بزرگواری از فلك آفتاب و آفتاب فلك در گذشته و فصاحت و بلاغت او بساط فضل سَحْبَان و حسّان در نَوَشْتَه، چند کرّت سلطان یمین الدولة بهرامشاه تغمّده الله برحمته مسند وزارت‌را بدو مفوّض گردانید و آن منصب عالی بر وي عرضه داشت، قبول نکرد و بدان التفات ننمود و گفت عاقل در عواقب امور نگرد و چون بعد از هر عزّ شغلی ذلّ عزلی است واجب نکند خودرا در معرض مخافت و تعرّض صد هزار آفت آوردن و بسبب آن علوّ همّت منصب او از فلك هفتم رفیع تر بود و حضرت رفیع او مقصد فضلا و مرتع علما، و او بر هر دو زبان قادر بود و در هر دو میدان در سواری [ماهر] تازی و پارسی اورا ملکه و این چند بیت از منشآت او مصداق این دعوی و برهان این معنی است، در مدح سلطان علاء الدولة مسعود بن ابراهیم گفت، نظم

مشك سنبل شکل تو بهتر ز عنبر هست هست
لعل لؤلؤ بار تو خوشتر ز شکر هست هست

چون دهان تو همیشه دیدهٔ بیدار من
آن بخنده وین بگریه پر ز گوهر هست هست
ای بهار ماه منظر وی نگار باغ چهر
گر همی پرسی که روزی باغ و منظر هست هست
ای رخ تو همچو خور تا چند پرسی کاین رخم
بزمگاه پادشارا نیك در خور هست هست
شاه مسعود آنکه گر گویند طبعش گاه جود
مقتدا و اوستاد بحر اخضر هست هست
تاج او تاج سماك و فرق فرقد گشت گشت
رای او نور سپهر و مهر انور هست هست
قدر او قدر خطا و خان خانان برد برد
ملك او ملك فریدون و سکندر هست هست
تا همیشه از میان و از کمر باشد مثل
این یکی گر نیست گردد و آن دگر گر هست هست
ذات او قطب جلال و کان رفعت باد باد
نام او زَینِ طراز و فخر منبر هست هست

هم اوراست،

فتنها بر دلم انبار مکن گو نکنم
بارها کردهٔ این نار مکن گو نکنم
دیده‌ام‌را چو لب خویشتن ای دیده و دل
همه پر لؤلؤ شهوار مکن گو نکنم
علم وصل مرا ای شده در حسن علم
چون سر زلف نگونسار مکن گو نکنم
خستهٔ غمزهٔ غمّازم و با خستگیم
بستهٔ طرّهٔ طرّار مکن گو نکنم

ای ستمگار بهنگام جفا و گهِ جور
دلم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
ای میان تو چو تار قصب از باریکی
تن زارم چو قزین زار مکن گو نکنم
ای دل اندر پی بیهوده مشو گو نشوم
خرد و صبر خود آوار مکن گو نکنم
گر ترا صبر و خرد هر دو بهم یار شوند
پیش فرمان چنان یار مکن گو نکنم

(٤٤) الصدر الاجلّ ملك الکتّاب افضل العالم جمال الدین ابو المحاسن یوسف بن نصر الکاتب،

یوسف نصر افضل عصر خود بود، چون جمال یوسفی فضل او بر جهانیان ظاهر شد همه مدّعیان عصر چون لائمات مصر دست لاف ببریدند که وَ قَطَّعْنَ أَیدِیَهُنَّ و بتقدیم و براعت او معترف گشتند و قُلْنَ حَاشَ لِلّٰهِ مَا هٰذَا بَشَراً إِنْ هٰذَا إِلاَّ مَلَكٌ كَرِيمٌ بر تخت فصاحت سلطان و بر ولایت براعت قهرمان و اورا بدو زبان دو دیوان است و هر قصیدهٔ از قصاید تازیٔ او بمثابتی است که بلاغت بو تمام بمقابلهٔ آن نا تمام است و اشعار ذُو ٱلرُّمَّه و بُحْتُرِیِ باوّل پایهٔ قدر آن نرسد، جزالت عرب با لطافت عجم فراهم آورده‌است و معانیٔ دقیق با الفاظ رقیق امتزاج داده و از افاضل خراسان و غزنین بر سر آمده چنان عالی همّت بود که جز سلطان‌را سزاوار مدایح خود نداشتی و اگر اشعار تازیٔ او بیاریم باطالت انجامد از شیخ الاسلام زکی یُدِیمُ ٱللّٰهُ بَرَكَتَهُ شنیدم که این قصیده بسیط از بحر هزج که مخصوص است برباعیات در مدح سلطان خسرو ملك گفته است و کس پیش از وی برین منوال نگفته است،

قصیده

چون بُردهٔ باز روز شد پر غراب
دریاء فلك نمود دُرهاء خوش آب
همچون ماهئی که گردد از ابر پدید
بنمود رخ آن سرو سمن زیر نقاب
در سوسن جام کرد گلرنگ شراب
گوئی که نمود آتشی اندر آب
یا لعل مُذاب ریخت در مروارید
یا شعلهٔ برق بود بر روی سراب
می داد مرا زآن لب نوشین بشتاب
بر آب عنب نقل شکر از عنّاب
از بس که بمن بر رخ گل داد نبیذ
چون نرگس خود کرد مرا مست و خراب
رفت از بر من چو تیر اندر پرتاب
بگداخت مرا چو توزی اندر مهتاب
چون دید که گشت زلف شب باز از تاب
مهرست و سپهر و ابر و دریا و سحاب
از صبح چو تیغ شاه مشرق خندید
خسرو ملك آن شاه که اورا القاب
گردون بهزار دیده چون او بندید
اندر صد قرن بل که افزون ز حساب
اوراست سپهر مرکب و ماه رکاب
بر دیو کند حمله بتیغ چو شهاب
جائی که همای عدل او سایه کشید
خرگوش بخسپد اندر آغوش عقاب

کتابخانه

در پایهٔ او چشم فلك یابد خواب
در سایهٔ او قرار گیرد سیماب
اکنون که چو آفتاب از شرق رسید
بگشاد بهر جای که آبست و تراب
راز دل لعب دید از رای صواب
از جود سوال آزرا داد جواب
بر خلق ببخشود و جهانی بخشید
در بزم چو بار داد با بادهٔ ناب

و این قصیده که برهان فصاحت و گواه لطافت طبع ویست در جواب شعر رشید میگوید، شعر

ز ماه آن رُخش لعلیست در سیب زنخدانش
ز جام آن لبش مستیست در زلف پریشانش
لبش گر نیستی یاقوت خود بگداختی بیشك
ز تاب مشعل رخسار چون خورشید تابانش
دل هر شور بختی را که یابد رنج زهر غم
شفا باشد از آن شکّر که هست اندر نمکدانش
بود پر سوسن و سنبل شود پر ضیمران و گل
کنار مردم دیده ز روی همچو بستانش
نگردد وهم را پیدا نشانی از دهان او
که نقّاش طبیعت کرد از بس لطف پنهانش
چو چشم کبك چشم من ز گریه پر ز خون گردد
چو بینم با لب پر خنده چون کبکی خرامانش
چو ماهی دیدمش دی من بر آن شبدیز در جولان
که در ناورد کوهی بود صحن چرخ میدانش

کتابخانه مجلس

سوار شبرگردون را همی مانست و شد ظاهر
چو جرم زهره و شکل مه نو گوی و چوگانش
ز برقی بود چابکتر که ابری بود شبدیزش
ز مهری بود زیباتر که چرخی بود جولانش
ز خطّ زمردی بر لعل او قوس قزح پیدا
ز چشم پیش او ابری که جز دُر نیست بارانش
بزیرِ آن نگین لعل آید چرخ فیروزه
اگر مُهری کند فرّخ ز عالی نام سلطانش

در مدح سلطان میگوید هم درین قصیده

بگیرد شهپر شاهین تذرو از قوّتِ عدلش
بروید در دل خارا گیا از ابر احسانش
رباید ز آسمان در حین سنانش عقدهٔ پروین
اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش
اگر جویند در عالم ز صحف مکرمت آیت
نماید از ید بیضا چو موسی زود برهانش
هر آن سرور که او دامن کشد از فخر بر گردون
ترا گردن اگر ننهد اجل گیرد گریبانش

و این قصیده جواب شعر اُستاد الشعرا عمادی گوید، قصیده

دهان تنگ ترا وهم در نمی یابد
بصد فسون سخن زو گذر نمی یابد
خمیده مشك تو دلها همه بسوخت چنانك
دلی نماند کش اندر جگر نمی یابد
میان تو ز نحیفی چنان لطیف آمد
که در کنار مر اورا کمر نمی یابد

گل از کمال بقا بهرهٔ نمی‌دارد
مدد ز نور جمالت مگر نمی یابد
چو پرّ طوطی از روی می دمد خطِ تو
که سبزش آب جز از گلشکر نمی یابد
تذرو حسنی و عشق تو هست آن بازی
که جز به بازی دل زیر پر نمی یابد
چنان حجاب تو آمد شعاع طلعت تو
، که بهرهٔ ز جمالت نظر نمی یابد
بزیر آینهٔ چرخ بی شراب لبت
صفاء راحت جان‌را صور نمی یابد
چگونه گویم وصف جمال تو مجمل
که عقل حسن ترا مختصر نمی یابد
دلم ز آفت تیر دو نرگست سپری
جز آن دو سنبل لاله سپر نمی یابد
مفر نیابد دلها ز غمزهٔ تو چنانك
عدوی شاه ز تیغش مفر نمی یابد
سراج دولت خسرو ملك که شمع فلك
زکان شاهی چون او گهر نمی یابد
درخت عدلش هرجاکه سایه گسترده
ز باد چینی روی شمر نمی یابد
بهر مکان که بیفتد خیال هیبت او
نما عروق نبات و شجر نمی یابد
جز از حسام و ز تیرش که ابر و برق شدند
سپهر دولت شمس و قمر نمی یابد

زهی رماح تو بر فرق پادشاهی تاج
سریر ملك چو تو تاجور نمی یابد
زره چو جوشن ماهیست پیش نیزهٔ تو
امان ز خنجر تیزت سپر نمی یابد
اگر فریشته خوانم ترا سزا باشد
که کس نظیر تو اندر بشر نمی یابد
سریر ملك تو در زیر گنبد اخضر
بساط کثرت از بحر و بر نمی یابد
چو ساخت باز نشیمن بدست چون ابرت
خروس چرخش در زیر پر نمی یابد
همای حرمت تو بر جهان چو پر بکشاد
ز چنگ بازی کبکی ضرر نمی یابد

هم اوراست،

آن ماه مشك طرّه و آن سرو کش خرام
بر من ببادهٔ غم دل‌را کند حرام
روشن شود چو روز شب قیروانم من
چون او ببزم جلوه کند آفتاب فام
از خرّمی ندانم چون می دهد مرا
کان دو لب چو نوش کدامست و می کدام
چون لام الف گرفته من اورا کنار واو
پیراسته دو زلفك چون دال کرده لام
او دام دل نهاده از آن زلف پر شکن
من مرغ دل فتاده در آن زلف او بدام
خسته کنند جانها هر دم دو جزع او
گوئی همی که تیغ بر آرند از نیام

(٤٥) المولی الاجلّ الکبیر شهاب الدولة و الدین محمّد بن رشید الرئیس

خواجه محمّد رشید از افاضل آن دیار و فضلاء نامدار بود با جاهی عریض و فضلی مستفیض و طبعی زاینده و خاطری در ذکا جون ابن ذُکا تابنده و خطّی چون دُر منثور و شعری چون عِقْد منظوم و از شیخ الاسلام رکن الملّة و الدین [شنیدم که] دوستی بنزدیك او قدری گل و نرگس فرستاد فی البدیهه این دو بیت گفت،

شاخکی چند نرگس رعنا ٭ گلکی چند تازه [و] چیده
آن همه دیدهاء بی چهره ٭ وین همه چهرهاء بی دیده

لطافت این سخن و طراوت این لفظ بر حسن بیان و لطف طبع آن یگانهٔ جهان گواه عدل و مخبر صادق است و وفات او در شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمائه اتّفاق افتاد و آفتاب فضل برفتن او منکسف شد و ماه هنر او زحمت محاق دید و این ابیات در ملك ابو الملوك سراج الدولة و الدین خسرو ملك گفت، شعر

ساقیا در ده قدح بر لذّت دیدار گل
وز طرب رخسار خود بفروز چون رخسار گل
باده‌را چون آفتاب از مشرق ساغر بر آر
لهورا بنمای صبح از مطلع دیدار گل
ساقیا چون حقّ گل‌را جز بمی نتوان گذارد
گل نمود از پرده رخ می ده مخواه آزار گل
مدح سلطان گوی تا لذّت دهد بر دست تو
بادهٔ مشکین درین ایّام عنبر بار گل
هر زمان از نارون قمری همی منبر کند
تا بباغ خسروی املا کند اخبار گل

نو بهار از بهر آن شه بارگاهی ساخته است
تا دهد هر روز از جام صبوحی بار گل
چون بخواند فاخته از نغمهٔ موزون عروض
روزگار انشا کند در مدح شه اشعار گل
غرّهٔ فهرست شاهان تاج دین خسرو ملك
آنکه تابان شد ز اُنسش گوهر شهوار گل
نقطهٔ پرکار دولت آنکه در اوقات بزم
زهره بر جامش نگارد نکتهٔ اسرار گل
بر سریر ملك تا بگرفت در کف تیغ و جام
کُند شد دندان فتنه تیز شد بازار گل
تا بتابد در هواء آسمان انوار چرخ
تا بماند در فضاء بوستان آثار گل
شاه‌را در بوستان زندگی همواره باد
جام عشرت خون صهبا شاخ نهمت بار گل
با ظفر نوشیده رنگین بادهٔ هر بامداد
وز طرب بغنوده از می مست و برخوردار گل

همو راست،

روزی خوشست و ابر در آفاق می کشد
دل سوی ساقیان سمن ساق می کشد
دستان مرغ پردهٔ عشّاق می زند
عشرت گرفته دامن عشّاق می کشد
چون دیدبان خوش کله این ابر سیم ریز
نور درخش زرّین مزراق می کشد
باد صبا ز کلّهٔ فیروزه‌گون باغ
خندان هزار لعبت خفچاق می کشد

گلها شدند گوئی در لعبِ طاق و جنت
کاین جنت می نماید و آن طاق می کشد
بر طاق نه هواء جهان‌را که در هوا
قوس قزح ز ایوان صد طاق می کشد
در ده مئی که در قدح او فروغ آن
در شام تیره صبحی برّاق می کشد
آبیست در قنینه و لیکن چو آتش است
کز غایت فروغ باحراق می کشد
مستی ز هوشیاری خوشتر مرا از آنك
مستی بمدح خسرو آفاق می کشد

هموراست،

ای دیده در خزان ز جمالت بهار چشم
دارم ز حسرت تو چو ابر بهار چشم
از بس که از بهار جمال تو بهره یافت
هست از سرشك رنگین چون لاله‌زار چشم
ای دو لب و رخ تو چو گلنار و ناردان
دارم ز هجر تو چو کفیده انار چشم
گریان از آن کرشمهٔ هاروت جزع تو
پر خواب عبهرست آن یا پر خمار چشم
بی دیدن جمال تو ای نور چشم من
ندهد حیات زیب و نیابد بکار چشم
خوش بود با توام صفا ناگهان رسید
ایّام وصلهارا از روزگار چشم
یکبارگی جفا مکن از ما تو شرم دار
کآخر دو چشم گردد روزی چهار چشم

ور نیز عادتست جفاهات بعد ازین
جز بندگیّ سیّد از من مدار چشم
آن سروری که از پی فرخنده ذات او
با اعتداد جان شد و با افتخار چشم
هر شب گشاده چشم در ایوان فضل اوست
این سایبان ازرق با صد هزار چشم
چون دید آفتاب جمالش نگاه کرد
در چشمهٔ خور از نظر احتقار چشم
ای سرور جهان ز رخ فرّخ تو کرد
در گوش عقل و جان ز شرف گوشوار چشم
عزّ نسب تراست توئی شهریار نطق
چونانك بر حواس بود شهریار چشم
مقدار فضل تو که شناسد درین دیار
چون مور کور دارند اهل دیار چشم
روز کرم گذشت و کرم‌را ببوستان
اندر میان سبزه کند انتظار چشم
ما ممتحن شدیم بنا مردمان چنانك
ظلمت بجای نور کند اختیار چشم
چون مردمی و مردم اندر جهان نماند
از پلك مردمان‌را سازد حصار چشم
تا هست مر سخن‌را جای ثبات گوش
تا هست مر بصررا جای قرار چشم
خرّم بزی که از دل و دست تو بحر و کان
نعمت کند توقّع و دارد یسار چشم

(٤٦) الامیر العمید ثقة الدین جمال الفلاسفة یوسف بن محمّد الدربندی،

بوفور فضایل مشهور و بصنوف محامد مذکور و کمال براعت و تقدّم او بر اصحاب صناعت مخصوص و قصر فضل و بزرگیٔ اورا بنیان مرصوص، در دولت خسرو ملك آسایشها دید و مناصب خطیررا متقلّد شد، آخر الامر چون دید که گُلِ دولتِ دنیا بی زحمتِ خار نیست و مُل لذّت او بی محنت خمار نی، بیت

یك شب بمراد دل کسی زیست بگو • کو روز دگـر بدرد نگریست بگو

دست از اشغال سلطانی باز کشید و پای در دامن قناعت آورد و انزوا و عزلت‌را بر عزّ و دولت اختیار کرد و مقامی عالی یافت و یکی از مزارهای متبرّك در خطّهٔ لوهور تربت اوست و هرکـه در بند گشایش کارست تربت در بندی اورا در آن معنی یارست و در اوایل ایّام جوانی اورا قصایدست از مغانیٔ غوانی خوشتر و از ایّام جوانی در نعیم و کامرانی دلکش‌تر و این چند بیت لطیفـرا تخلّص بحضرت سلطان خسرو ملك کند و بعزلت خویش در اینجا اشارتی راند و رمزی بر آن دارد، شعر

چون گردبادم از دل [و] با چشم پر نمم • در عین رنج دایم و خوف دمادمم
حیران و دل شکسته و رنجور و ناتوان • بر اوج موج همّم و مهجور و در همم
گویم کـه در همم ز هموم بلا و لیك • در هم نه ام ز محنت دینار [و] درهمم
مبرم نه‌ام و لیکن در هجـر روزگار • موقوف حادثات قضاهـاء مبرمم
کم می کنم بنزد کسی اختلاف از آنك • در کُنج بیت احزان چون کنج بر همَم
پـار ار بصیر بودمر امسال اَعْمِیَم • دی گـر فصیح بودم امروز ابکمم
از من همی چه خواهد چرخ ستیزه کار • کز تیر نائبانش چون قوس پُر چَمَم
نی من عزیز مصرم و نی قیصرم نه خان • نی کسری و قبادم و نی سام و رستمم
در ملك حق تعالی بر روی این زمین • یك بنـدهٔ ضعیفم و کمتر ز هـر کمم
اقدام دهر دانی بر من ز بهر چیست • دانـد که در طریق صیانت مقدّمم

از تیغ طمع مفسد مُهْلِك مرفّهم • وز تیغ حرص قاطع قاتل مسلّمم
ملکم ز کلِّ دنیـا ملك قناعتست • در عزّتم اگرچه کـه گم کرده خاتمم
از حضرتی که جنّت عدنست بر زمین • بیرون فتاده ناگـه مانند آدمم
خواهم که بی تلهّف یك لحظه دم زنم • بر می نیاید از غم بیمارسان دمم
عمرم بآخر آمـد و هیچ آرزو نماند • جُز آرزوی حضرت شـاه معظّمم

و همواراست،

رنجور دل شکستـه و حیران بمانـده‌ام
کز حضرت مبارك سلطان بمانـده‌ام
ز آن گرد من نگردد شادی که سال و ماه
در تیـه من چو موسی عمران بمانـده‌ام
از دوستان مشفق و یاران مهـربان
بـر گوشـهٔ ز عالم نسیان بمانـده‌ام
بی مجمع ملایك اعیان نـه بـر مراد
انـدر میان مشتی شیطان بمانـده‌ام
در صفّ کارزار نحوست بهـر مقـام
بی مغفـر سعادت و خفتان بمانـده‌ام
گه در هبوط عزّم و گـه در صعود ذلّ
بـا انتشار حـال پریشان بمانـده‌ام
من یوسفم و لیك چو یعقوب روز و شب
در پیشگـاه خانـهٔ احزان بمـانـده‌ام
پیـدا چو آفتابم در هـر هنـر و لیك
در زیـر ابـر عطلت پنهان بمانـده‌ام
پائی ز جای رفتـه و در دست اکتساب
چیزی نمانـده بی سر و سامان بمانـده‌ام

تا خطّ و تا خطاب عزیزت بدیده‌ام
در روضهٔ مبارك رضوان بمانده‌ام

و در مدح شمس الملك امیر ناصر گفتست،

جانا جفا مکن که جفارا نه درخوریم ، آن به که در زمانه وفارا بپروریم
تا کی برای وصل تو دل در فنا نهیم ، تا کی ز دست هجر تو خون جگر خوریم
در ما چه دیدهٔ که همی ننگری تو بیش ، بگذار تا بروی تو یکبار بنگریم
جرمی دگر نداریم آخر چه شد که ما ، بر درگه مراد تو چون حلقه بر دریم
در وصل تو ز لطف زبانیت عاجزیم ، در هجر از سرشك نهانی توانگریم
از خود روا مدار که در راه عشق تو ، بی رهبر وصال در آئیم و بگذریم
ظلم فراق از ما کوته کن ار نه ما ، این مظلمت بحضرت صدر جهان بریم

(٤٧) الاجلّ المحترم امیر حمید الدین احمد بن الحسین المستوفی الکشائی،

حمید مستوفی که هر فاضلی که سخن او مستوفی بشنیدی مست وفاء او شدی عارض نیسانی چون بعقود منظوم آن مستوفی ناظر گشتی از حیاء حیاء خود در عرق غرق شدی در آن وقت که روضهٔ جلال شمس الملك امیر ناصر بشکفتن گل فرزندی ناضر شد حمید الدین بر سبیل تهنیت این ابیات بخدمت او آورد،

قطعه

ز شاخ طوبی رفعت گلی ببار آمد ، خزان دولت اسلام‌را بهار آمد
یگانه دُرّی از بحر ذات شمس الملك ، بفضل باری در سلك اختیار آمد
جمال طلعت خورشید زندگانی شد ، طراز جامهٔ اقبال روزگار آمد
همه خلف‌را تاج سر جلالت شد ، همه سلف‌را فهرست افتخار امد
گل پیاده مدانش که از کمال شرف ، کُمَیْتِ سرکش اقبال‌را سوار آمد
سرش بقدر اگر بر فلك رسد شاید ، که رفع قاعدهٔ عمرش استوار آمد
چو بخت چهرهٔ خوبش بدید گفت مگر ، جمال یوسف مصری بتخت بار آمد
خجسته باد و مبارك قدوم میمونش ، بدانکه بهجت او ملك‌را مدار آمد

سپهر دولت و دین شمس مملکت ناصر ، که نور رأیش خورشیدرا شعار آمد
بچشم همّت اگر در سحاب کرد نظر ، قطار فیضش چون دُرّ شاهوار آمد
برزم تیغش برق شهاب صولت شد ، ببزم کفّش ابر ستاره بار آمد
خیال رمحش یك روز در مصاف بدید ، سپهر سرکش توسن بزینهار آمد
دماغ فتنهٔ بیداررا مهابت او ، بخاصیت عوض تخم کوکنار آمد
حسام فتحش در ضربت اعادئ ملك ، بمرتبت بدل باس ذو الفقار آمد

(٤٨) الصدر الاجلّ شهاب الدولة و الدین شرف الملك صاحب الاستیفائی،

صاحب صدری که در علم استیفا بدرجهٔ بود که عطارد درْ خدمت او تحریر کردی و در فنون فضل بمثابتی که مشتری فصل فضل او تقریر نمودی و استکفافی در علم استیفا ساخته است [دستمایه است] مر جملهٔ حسّاب‌را و قدوهٔ مر جملهٔ کتّاب‌را و کمال فضل او در علم حساب بدان تألیف روشن و مبرهن می شود و اشعار و ابیات او از لطف طبع بهرهٔ دارد، در شکایت روزگار میگوید

قطعه

هرچند کز زمانه سراسر بلیّتست ، وز گشت روزگار پیاپی نکایتست
از فضل کردگار همه شکر و منّت است ، نی جای نا سپاسی و خشم و شکایتست
در جمله رفت عمر بهرزه چنانکه رفت ، این است اصل واقعه دیگر حکایتست

و در وقت واقعه گوید

قطعه

بخور عود می باشد درم نه ، چنین باشد کسی کورا درم نه
روا دارم اگر بی برگ باشم ، تقاضاء غریمان بر درم نه
دو پهلوی من از خشکی بسودست ، چو آن اسپی که اورا آدرم به
اگر گیتی بکام من نگردد ، چه گوئی پردهٔ خود بر درم نه

و هموَ نویسد بپسر خود امیر عمید بدر الدین سیّد الکتّاب،

بیت

نیست از بند بندگی آزاد ، هیچ آزاده در غریبستان
و گر از بند بندگی آزاد ، هست آزادهٔ غریبست آن

و هم در آن نامه نویسد و اورا استدعا کند، بیت

آگر بحضرت غزنین که هست مقصد تو • روان شوی همه مقصود تو روا باشد
ولیکن ای پسر آخر ازین لطایف مهر • به جان مادر و جان پدر کجا باشد

و هم در جواب مفاوضه

دوست میخواست تا سواد نیاز • بـر رخ این بیاض بنگـارد
شمّهٔ ز آنچـه هست در دل او • از ره شـرح در قلم آرد
عقلش از آب چشم و آتش دل • داد اعلام تـا یقین دارد
کآن قلم‌را بسوزد انـدر حال • وین ز کاغـذ اثـر بنگـذارد

(٤٩) الصاحب الاجلّ الکریم فخر الملك مؤیّد الدولة و الدین ابو بکر عمر الترمذی رحمة الله علیه،

کان کرم و بحر نعم و ملجأ افاضل و مقصد اماثل صاحب دولتی که یمین کان یسار او غیرت بحر محیط بود و خاطر و ضمیر منیر او بتمامت مصالح کلّی و جزوی ملك و دولت محیط و اورا دیوان مدایحی است که اکثر این افاضل که اسامئ ایشان درین مجموعه مذکور است در مدح [او] از رگ اندیشه خون چکانیده اند و در آن وقت در خدمت شمس الدنیا و الدین ملك الجبال وزیر بود و زیر جملهٔ خلایق خُضْرَتِ ربیع او بود و بجهت زینت کتاب آنچه از افواه ثقات از نتایج طبع منیر او استماع افتاده است در قلم آمد از اجلِّ محترم منتجب الدولة و الدین کریم و مشهور خراسان که دُرِّ آن صدف و درّیّ آن شرف است استماع افتاد، رباعی

ابرا ز تو گر کسی حکایت کردی • طوفان گفتی گرنـه عنایت کردی
مقصود تو گر غرق زمین بود از آب • خود چشم من این مهمّ کفایت کردی

و له ایضًا

گر همچو گل از سحاب رخ تر کنی • مانندهٔ سبزه خاك منبر کنی
ای کاش مرا چو سبزه عمری بودی • تا هـر سالی ز خاك سر بر کنی

(٥٠) الصاحب الکبیر علاء الملك ملك الامراء ضیاء الدولة و الدین و الوزراء ابو بکر احمد الجامجی رحمة الله علیه،

صاحب صدری که تیغ امارت و قلم وزارت در تصرّف کف و بنان او بود و سیرابئ کشت زار امل از قطرات باران احسان او این لفظ که گفته اند عاش حمیدًا و مات شهیدًا قبائی است بر قدِّ دولت او بریده و طرازی بر لباس اقبال او دوخته همگئ همّت او تربیت فضلا و تقویت علماء و دستگیرئ افتادگان و پایمردئ آزادگان بود و در نوبت امارت در دهلی آنچه از بذل و احسان او کرد تاریخ روزگار گشت و کرم حاتم و معن زایده و آل برمك‌را یك ساعته بذل او منسوخ گردانید و در آن وقت که مؤلّف این مجموعه در اَسْفِزَار بحضرت او رسید الحق حضرتی بود که شجرهٔ فضل‌را در آنجا خضرتی بود ارباب علم و اصحاب هنر در آن دولت آسوده بودنـد و از حوادث ایّام در مهد آسایش غنوده و داعی‌را کمال تربیت او پایمردی کرد تا در خدمت او بماند و هر هفتهٔ روز آدینه نوبت تذکیر عقـد کردی و او شرف استماع ارزانی داشتی و تشریفات و انعامات او متواتـر و مترادف بودی و وقتی در خلوت میفرمود که مرا پیوسته آرزو آن بود که ائمّهٔ ما وراء النهر و خراسان‌را به بینم و مجلس وعظ ایشان استماع کنم تا اتّفاق سفر خطا افتاد و در بلاساغون رفتم و هر جا که بزرگی بود بخدمت جمله تقرّب کردم و تذکیر ایشان بشنودم و هیچ ذخیره ندارم مر آخرت‌را [بجز] دوستئ علما و این خصلت مرا از صدر شهید پدر خود میراث است و امیدی دارم که دوستئ ائمّهٔ دین مرا فردا دستگیر باشد ایزد سبحانه و تعالی آن ذات بی نظیر‌را غریق رحمت و غفران گرداند و صدر وزارت و مسند دولت و متّکاء اقبال‌را بفرّ و شکوه وزیر الوزراء عین الملك ضاعف الله جلاله که وارث اعمار وزراء کبار است تا دامن قیامت آراسته دارد، اکنون طرفی از طُرف

اشعار آن صاحب که صاحب قران قرن خود بود ایراد کنیم، در وقتی که وزارت سیستان بوی تفویض فرمودنـد و عزم آن طرف کرد رباعی میگوید،

رباعی

ای دوست مرا درد تو از درمان به • یکساعت دیدار تو از صد جان به
از سیب زنخدان تو یك شفتالو • نزدیك من از هزار سیبستان بـه

و هم او فرماید، رباعی

هر چند چو من هزار عاشق هستت • کس‌را نرسـد دست بزلف شستت
جز زُهْره کرا زَهْره که بوسد پایت • جز یاره کرا یاره که گیرد دستت

و در آن وقت که در خدمت سلطان سکندر بود در طراز با تاینگو مصاف کردند و با حشم بسیار مردانگی کردند و آثار شهامت او ظاهر شد و سلطان سکندر اورا بستود چنین که بارها بر لفظ راند که من از آثار تاژیکان پردل‌تر از علاء الملك جامجی ندیدم و سرخس نامزد او فرمود امّا اورا هواء اسفزار در سر بود این رباعی گفت، رباعی

ای تیغ تو کرده بر خطا تنگ زمین • وز خون حسودت شده گلرنگ زمین
بخشای برین بنده کـه آورد اورا • صیت کرمت هـزار فرسنگ زمین

و از ثقهٔ شنیدم که روزی قوام الملك خواجه‌را بآرزو در وثاق آورد چون باز می گشت برین رباعی عذر تجشّم اقدام تمهید کرد، رباعی

گردی که براه از سم اسپ تو بخاست • گر سرمهٔ دیده کندش چرخ رواست
مر بنـدهٔ خویش‌را تفقّـد کردی • عذر قدمت هم کرمت داند خواست

و پسر خواجه رضی الدین مستوفی از بخارا وقتی بحضرت دهلی رفت و چون مولد و منشاء پدر او نیشابور آمده است از آنجا که کمال اعتقاد او بود در رعایت ائمّه و علماء پنداشت که مگر از فرزندان استاد علماست اورا اعزازی هرچه تمامتر کرد و بتجیلی هرچه خوبتر در شهر آورد و اسباب او مهیّا کرد و بسعی جمیل او هم در مدّت نزدیك اورا قربت ملك عمید

قطب الحقّ و الدین تغمّده الله برحمته حاصل شد و لیکن آن بزرگ زاده مردی مسرف و پریشان کار بود در آن نگنجید و کار خودرا بزیان آورد بهندوستان رفت و مدّتها برین بگذشت و علاء الملك‌را وزارت ممالك غور و فیروزه کوه و امارت اسفزار دادند شمس الدین رضی از حدود مکران و سیستان بخدمت او پیوست و خواست که هم بر آن شیوه زندگانی کند امّا زمین خراسان آن نوع حرکات بر نتابد علوفهٔ فراخور حال او از دیوان اطلاق میکردند و انعام و تشریف خود پیوسته بودی، چون رکاب مبارك او از فیروزکوه باسفزار حرکت فرمود شمس الدین رضی قصیدهٔ انشا کرد در تهنیت قدوم وی که مطلع آن این بود، مطلع

رخشنده گوهری ببرکان رسید باز • رخ تازه گلبنی بگلستان رسید باز

و او ترجمهٔ انشاد قصاید [بکس] نگذاشتی و خود هم بخواندی بیاض بستد و قصیده‌را تمام فرو خواند و بر ظهر آن بیاض بی هیچ فکرت و تأمّل این ابیات نبشت، قصیده

شمس رضی ز سوی سجستان رسید باز • دیده حدود پارس و مکران رسید باز
با خطّ نیك درهم و الفاظ بس تباه • با نثر ژاژ و نظم پریشان رسید باز
گرچه بوقت رفتن چیزی نداشت هم • برگشت گرد عالم و عریان رسید باز
گفتی همیشه کفر و مع الکفر زندقه • معلوم من نشد که مسلمان رسید باز

---

(۵۱) الصدر الاجلّ مجد الملك بهاء الدولة و الدین علی بن احمد الجامجی،

آن علی نام عالی همّت که از اوایل ایّام جوانی در ارتقاء مدارج ملك و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجهود خود مبذول فرمود تا آخر باوّلین پایه از مراتب دولت که همّت باکتساب آن مصروف داشت برسید آنچه درین ایّام شهامت او کفایت شده هرگز در بلاد هنـد کسی نشان نداده است و در ضمیر هیچ کس نگذشته و یکی ازین جمله فتح جاجنگرست که با فوجی از حشم بیك تاختن تا بساحل بحر محیط بکشید ورای جاجنگررا

که امروز در بلاد هندوستان هیچ رائی ازو قوی‌تر نیست از سر این مملکت تا دار الملك او براند و او هفتصد پیل داشت و ده لك پیاده و یك لك سوار و آن استعداد که او داشت کس‌را نبوده‌است با این همه استعداد که او داشت تاب یك حملهٔ او نیاورد با صد و پنجاه سوار از اقارب و بندگان خود تنها بروی حمله کرده چند پیل‌را خسته کردند و ایشان‌را منهزم و مقهور گردانید و جاجنگررا فتح کرد و چندین هزار سر بریده غنایم حلال بیاورد و ثمرهٔ آن خدمت آن بود که اورا متّهم کردند که تو خطبه بنام خود کردهٔ و چتر و دورباش بر گرفتهٔ و قریب بیست لك تَنْگَه از وی بدین بهانه بستدند و مدّتی مقیّد و محبوس بود و آخرالامر چون ملك شمس الدین بر ملك تاج الدین یلدز ظفر یافت و اورا بگرفت و چنان فتحی که در ضمیر او نگذشته بود بموانات دولت اورا روی داد صدر اجلّ کبیر مجد الملك رباعی انشا کرد و بنزدیك او فرستاد و آن رباعی اینست، رباعی

چون ملك تو شد یکی بصد بخش مرا • امّیـد تو حق نکـرد رد بخش مرا
هر چنـد شفاعتم کسی می نکند • شکرانهٔ این فتح بجود بخش مـرا

چون این رباعی استماع کرد اورا اطلاق فرمود و تشریف داد و همچنین مدّتی در خدمت او بماند، آخر الامر امیر دادئ بداؤن اورا دادند و در آن وقت بهرایچ‌را که سالها بود تا تمرّد و عصیان آورده [فتح کرد و] بیست و پنج لك مال از قِنّوْج بستد که در مدّت ملك ملك شمس الدین هرگز کس دو لك از آن ولایت بخزانه نرسانیده بود، چون این خدمت با نام بکرد ثمرهٔ آن این بود که اورا بتهمت مخالفت بار دیگر مقیّد کردند و مدّتی در بند بداشت آخر الامر چون یکباری خلاص یافت ببهانهٔ آن که ترا بسر حشمِ هندوستان می فرستیم اورا از پیش تخت دور کردند، چون بهندوستان رفت لشکرهارا جمع کرد و بنارس‌را فتح کرد و کارهاء بسیار با نام بکرد، قصد کشتن او کردند خواستند که چنین ذاتی بی نظیررا

ناگاه کشند کسی از قصد ایشان اورا در سِرّ اعلام داد هم از مجلس شراب بیرون آمد و بلشکرگاه خود پیوست و جملگی امرارا بخوانـد و بنواخت و گفت معلوم همکنان است که ولایت هندوستان‌را ملك شهید قطب الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته گشاده است و این بلاد بطریق ارث خداوند زادهٔ جهان ملك معظّم علاء الحقّ و الدین ملك ملوك الشرق خلّد الله ملکه‌را می رسـد و من پروردهٔ این دولت و رضیع آن حضرتم تمامت هندوستان‌را بجهت آن شاهزاده مستصفی و مستخلص خواهم کرد و از تمامت امرا که در خدمت او بودنـد بیعت بستد و مال هندوستان فرو گرفت و بهرایج بستد و مال آن بحاصل کرد و در تمامت بلاد هند تا باقصی ساحل بحر محیط خطبه و سکّه بنام سلطان معظّم ناصر الدنیا و الدین سلطان الشرق ملك البرّ و البحر خلّد الله سلطانه شد و قاصدان او آخر ماه رمضان سنه سبع عشرة و ستّمایه بحضرت اعلی رسیدند و از صدق بندگئ او اعلام داده با تشریفات فاخر مراجعت نمودند و باسم ملکی اورا مشرّف گردانید چون انها بدین حضرت دارد امیدست که عن قریب تمامت بلاد هندرا مستخلص گردانـد و داعئ دولت در خطبهٔ روز عید در شهور سنه سبع عشرة و ستمایه این معانی‌را درج کرد و فصلی در معنئ قهر خصمان و ضبط ولایت و موانات اقبال و دولت و ممایلت ملوك اطراف ببندگئ حضرت ناصری تضمین کرد و آن فصل اینست، أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْتَبِرُوا فِي هٰذِهِ ٱلشُّهُورِ وَ ٱلْأَحْوَالِ مِنْ تَقَلُّبِ ٱلْأُمُورِ وَ ٱلْأَحْوَالِ فَإِنَّ ٱللّٰهَ تَعَالَى جَعَلَ ٱلْغَالِبَ مَغْلُوبًا وَ ٱلسَّالِبَ مَسْلُوبًا وَ ٱلنَّاكِبَ مَنْكُوبًا وَ مَوَادَّ فَسَادِ ٱلْأَعْدَاءِ مُنْقَطِعَةً وَ رَايَاتِ أَوْلِيَائِهِ مُرْتَفِعَةً فَلَمَّا بَدَّلُوا نِعْمَةَ ٱللّٰهِ عَلَيْهِمْ كُفْرًا وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ ٱلْبَوَارِ أَمْطَرَ ٱللّٰهُ عَلَيْهِمْ شَآبِيبَ أَمْطَارِ ٱلْإِدْبَارِ فَاقْبَلُوا صِيدًا عَامِدِينَ وَ وَلَّوا حَصِيدًا خَامِدِينَ لَمْ يَلْوِ عَدَدُهُمْ وَ عَدِيدُهُمْ وَ جَزِعَ عَلَيْهِمْ خَوَاصُّهُمْ وَ عَبِيدُهُمْ عِبْرَةً لِلنُّظَّارِ وَ تَذْكِرَةً لِأُولِي ٱلْأَبْصَارِ فَهٰذَا ٱبْنُ ٱلْجَامَجِيِّ خَرَجَ كَقِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِلٍ وَ بَنَاتُ ٱلدَّهْرِ مُخْبَلٌ فَدَوَّخَ

اَلْبِلَادَ وَ رَوَّحَ اَلْعِبَادَ وَ لَمَّ شَعَثَ بِلَادِ اَلْهِنْدِ وَ صَحَّحَ سَقِيمَهُ وَ وَشَّحَ أَعْنَاقَ مَنَابِرِهَا بِالْخُطَبِ اَلْمُحَبَّرَةِ بِأَلْقَابِ اَلنَّاصِرَيْنِ اَلإِمَامَ وَ قَسِيمَهُ وَ أَعْجَبُ بِهٰذِهِ اَلدَّوْلَةِ اَلْغَرَّاءِ بِأَنْ صَارَتْ فِي مَيْدَانِ اَلسِّبَاقِ مُجَلِّيًا وَ [سَائِرُ اَلدُّوَلِ] بِعُقُودِ مُطَاوَعَتِهَا مُتَحَلِّيًا وَ هٰذِهِ وُفُودُ غَزْنَةَ قَدْ أَقْبَلُوا وَ اَلْمُرْدُ أَبْقَلُوا وَ أَخْبَرُوا بِأَنَّ أَهْلَهَا قَدْ أَظْهَرُوا شِعَارَ اَلطَّاعَةِ وَ أَحْكَمُوا اِنْتِصَارَ اَلتَّبَاعَةِ وَ اَلْيَوْمَ هٰذَا اَلسُّلْطَانُ فَاعْتَبِرُوا أَيُّهَا اَلنَّاسُ مِنْ صُنْعِ اَللّٰهِ اَلْكَرِيمِ ذٰلِكَ فَضْلُ اَللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَ اَللّٰهُ ذُو اَلْفَضْلِ اَلْعَظِيمِ، اکنون طرفی از لطایف او بیان کرده آید، از لفظ او استماع افتاد [که] سه غلام ترك من که ماه‌را با کلاه دارئ ایشان قباء حسن تنگ می آمد و آفتاب‌را با تاب جمال ایشان از شعاع خود تنگ یك روز از شکار باز گشته بودند و هرسه برابر می آمدند عقل در مشاهدهٔ این سه یگانه دو دله شده تا بکدام عشق بازد بر فور این رباعی در پیش خاطر آمد،

رباعی

میران ز شکارگه چنان می آیند • چون ماه دو هفته هر سه بس رعنایند
رَخشان رُخشان بروز چونانك بشب • گوئی که نگین کمر جوزایند

و هم ازو شنیدم که خدمت ملك شهید قطب الدنیا و الدین سقی الله ثراه رانهٔ بنارسی که در آخر صاحب برید شده بود و بو بکر مبشّر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعیی گفتم و الحقّ مطبوعست و لطیف،

رباعی

پیش کار تو ای مبارك ایّام • وی مقبل روزگار شادی فرجام
مپسند که رانه و مبشّر باشند • کز تیغ تو صد رانه مبشّر شد نام

حمید قهندزي گفت در آن وقت که بدهلی می آمد بخششها کرده بود و در خزانه نقدی نمانده روزی شراب میخورد و مست خراب نشسته بود، خواستم که اورا رباعی گویم مگر از انعام او نصیبی یابم این رباعی انشا کردم،

رباعی

ای قاعدهٔ دست تو زر بخشیدن • چه زر که بگنجها گهر بخشیدن • • •

او نیز بدیهه بی هیچ تامّل و توقّف گفت

رباعی

زین پیش ز ما بود اگر بخشیدن • هر بیتی‌را خانهٔ زر بخشیدن
اکنون چو دل و خزینه پر گشت وتهی • مائیم و زبان و کیر خر بخشیدن

(٥٣) الصدر الاجلّ افتخار الملك افضل العصر جمال الدین محمّد بن نصیر رحمة الله علیه،

قطبی بود بر فلك فضل و بزرگی و ماهی بر سپهر مجد و بزرگواری در کمال فضایل عدیم المثل و در فنون هنر منقطع النظیر در مضمار بلاغت و براعت از اقران و اکفا قصب سبق ربوده و گوی تقدّم‌را بجال جای کمال رسانیده سالها در دولت ملوك جبال قوی حال بود و از اقبال سلطان سعید با عیشی حمید روزگار گذاشت و مؤلّفات او در اطراف جهان چون نسیم شمال مقبول و جان افزایست و منشآت او چون مشاهدهٔ کواعب و اتراب دل گشای،

شعر

يَسِيرُ بِهِ مَنْ لَا يَسِيرُ مُشَمِّرًا • وَ غَنَّى بِهِ مَنْ لَا يُغَنِّي مُغَرِّدًا

و مجلس آرای شهابی که تألیف اوست اگرچه صغیر الحجم است فامّا متضمّن فواید بسیار است و کمال فضل و بزرگئ او در آن ظاهر و پیدا می شود و ابیات و اشعار او شعار لطافت و فصاحت دارد و بهر دو زبان اورا شعر است و در هر دو میدان سواری کردست و این غزل در تهنیت قدوم بهار او گفته است،

غزل

گل که شایان باده بود رسید • آمدن وعده داده بود رسید
جنگ لاله گذشت و لشکر گل • گرچه پستر فتاده بود رسید
سرو آزاده بهر سوسن راست • منتظر ایستاده بود رسید
لاله رفت ارچه پای در گل بود • گل اگرچه پیاده بود رسید
آرزو بیش ازین بسیر مخواه • کآنچه یزدان نهاده بود رسید

و هم اوراست در مدح سلطان شهید سقی الله ثراه،

مدح

خداوندی شهی گیتی ستانی • که شاهان جهانش بندگانند
گهی آثار او در هند بینند • گهی فرمان او در روم خوانند
چو خصمانرا ز باس او یقین شد • هم از هستیّ خود اندر گمانند
گهی در خدمتش قایم چو تیر اند • گهی نالان ز بیمش چون کمانند
ندارند از جنایت مجرمان باك • اگر از رحمت و عفوش بدانند

و همو گوید در قصیده،

آن مظفّر کامکار و آن مؤیّد نامدار
آن مکرّم شهریار و آن مبارك پادشاه
عالی در صدر مسند لشکری در خمّ زین
آسمانی در قبا و آفتابی در کلاه
صورت بختش چو بر تخت مبارك دید گفت
اینت روشن رای ذات و اینت زیبا روی شاه
آنکه حلم طبع او وقت طلوع آفتاب
زرد رخ دارد ز خجلت کوهرا مانند کاه
آخر ماه از شعاع روی او پنهان شود
اوّل مه رخ نماید سر فرو افگنده ماه
فرط عدلش آهوانرا پاسبان خواهد ز شیر
فیض اقبالش ز سنگ خاره رویاند گیاه
باس او گر شعلهٔ در عرصهٔ عالم زند
آتش فتنه بظلّ رحمتش جوید پناه
ور بداند لذّت عفوش که چند و تا کجاست
هر زمانی تازه گردد مهر جانی بر گناه
چون بقوّت پای قدرت بر سر کیوان نهاد
گنبد آئینه گون کرد از زبان صبح آه

بر بساط بارگاه و ساحت درگاه اوست
گاه قیصر بار خواه و گاه خاقان داد خواه

و هم اوراست در صفت اسپ،

گاه در جولان بدارد خیره نکبارا بجای
گاه صرصررا بتگ پیشی دهد یکساله راه
بگذرد از روی دریا بی فتوری همچو برق
گر شبی تاری پلی سازند از موی سیاه
در چراگه آگهی یابد چو گوش از بانگ رعد
گر بیك فرسنگی از بادی بجنبد یك گیاه
گه چو وهم از گام بنوردد جهانی بی قیاس
گه چو کوه از پشت بر سازد حصاری با پناه
هم برمز خاطرش بجهانی از اوج فلك
هم بتار عنکبوتش داری ار خواهی نگاه
عرصهٔ افلاك باید ساختن میدان او
چون عنان او بگیرد دست راد پادشاه

و هموراست در صفت تیغ،

چون عروسان ببسته زیور لیك • زیور دست پادشاهانست
آسمان رنگ پیکری که ازو • روز روشن ستاره تابانست
خورشش آب و آتش است و لیك • آتشش زیر آب پنهانست
اشك خون بارد و بخنده مدام • تازه روی و سپید دندانست
جمله تن شد زبان که روز وغا • شاهرا مادح و ثنا خوانست

و هموراست،

نه هرکو کلك بر دارد دبیرست • که هم کلکست دست افزار جولاه
ز آهن آلت حجّام سازند • هم از وی تیغ در دست شهنشاه

و هموراست،

چو صاحب سخن زنده باشد سخن • بنـزد همـه رایگـانی بـود
یکی‌را بود طعنه در لفظ او • یکی‌را سخن در معـانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن • بـه از گوهـر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن • کـه مرگش به از زندگانی بود

و این رباعی هم او گفته است، رباعی

گفتم خون شد دلم چو شد منزل غم • گفتا الحق همین بود حاصل غم
گفتم رحمی بکن که وقت آمد گفت • کم گو غم دل که من ندارم دل غم

همو راست، رباعی

ای لطف تو در خامـهٔ تقدیر هنوز • حسنت نشـده تمـام تصویر هنوز
خون دل من مخور که خونی گردی • نا شسته لب چون شکر از شیر هنوز

همو راست، رباعی

ز آن زلف کـه از حلقه همـه زنجیرست
عمریست که بـر من غم و سودا چیرست
هجران تو چون تیره بکرد آب سرم
تـا بشناسم کـه آبم از سـر تیرست

همو راست، رباعی

ای زلف تو زنجیـر دل بـردهٔ من
عشق تو دریـده ناگهـان پردهٔ من
پرسید دل از دیده که این فتنه ز چیست
می گفت گری دیـده کـه از کردهٔ من

(۵۴) الصدر الاجلّ شرف الدولة و الدین سیّد الکتّاب فرید الزمان احمد بن محمّد ایزدیار الکافی یعرف بفرید الکافی،

در فنون هنر کافی بود و با فضلی وافر وافی بحری در هنر بی پایاب و قطبی در بزرگی مدار الباب، بیت

اندر هر فن که باز جویی اورا • گوئی که بیامده است آن فن اورا

و صاحب دیوان انشاء سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین محمّد بن سام تغمّده الله برحمته و غفرانه بود و مکاتباتی که بمواقف مقدّسهٔ امیر المومنین الناصر لدین الله الّذی لا امام للمسلمین سواه نبشته است در آن حضرت مقدّسه آنرا شرف احماد ارزانی فرموده اند و باحسان و تحسین اختصاص داده و میان او و صدر اجلّ جمال الدین افضل العصر [افتخار الملك مکاتبات و مشاعرات بوده است و وقتی که افتخار الملك] از شغل استیفا معزول گشت نامه نبشت بنزدیك او و این قطعه در اثناء آن نامه درج کرد و این دُر در آن درج مدفون گردانید، قطعه

ای فاضل زمانه و معروف روزگار • هرگز بقصد جاهل مجهول کی شوی
در شغلت ار کشید جهاندار خطّ عزل • در عزل جز بمدحش مشغول کی شوی
از شغل بر وقایع معروف گر شدی • از فضل بر بدایع معزول کی شوی

افتخار الملك سه بیت جواب این انشاء کرد و بخدمت او فرستاد، بیت

تشریف فضل تو که طراز مکارمست • جائی عریض داد مرا در مقام عزل
هرچند اهل دولت در دور روزگار • پیوسته بدگوار شناسند جام عزل
با ذوق سلوتی که رسانید قاصدت • در کام عقل تلخ نیامد فطام عزل

و هم شرف الدین فرید کافی‌راست نظم

من آخته قد بودم و بـا قوّت و چُسْت
گُم گشت جوانی و دوتـا گشتم و سُسْت
جویانِ جوانیست قـدِ من بدُرُسْت
مر گُم شده‌را بجـز دوتـا نتوان جُسْت

و وقتی در نیشابور در مصاحبت سیّد الکتّاب جمال الدین علی لاهوری که صاحب دیوان انشاء ملك موبّد بود بساط سخن بسط کرده بودیم، در اثناء آن ذکر فرید الدین کافی رفت او بغلام دواتی اشارت کرد تا

خریطهٔ بیاورد و نامهٔ بخطّ فرید الدین که جواب مکتوب او نوشته بود برون آورد، الحقّ خطّی که ابن مُقْلَه آن‌را بر مقله نهادی و ابن البوّاب بدربانئ او تن در دادی، مطلع آن یك قطعه تازی بود و بیت پس آن قطعه پارسی نوشته،

قطعه

آمـد ببـامِ عـاشق مهجـور مستهـام
مرغی ز آشیانـهٔ معشوق نامـه نـام
لفظش چو لعل منجمـد از خنـدهٔ هوا
خطّش چو دُرِّ منعقد از گریـهٔ غمـام
پرسیدم از عطارد کین نامه زآن کیست
وز اهل فضل منشئ این درج دُر کدام
گفت آنکـه مبدعان نکـات براعتند
با من کـه خواجهٔ همـام پیش او غلام
گفتم جواب نامـه نویسم بطنز گفت
اقـرار تو بعجـز جوابست و السّـلام

و چون حضرت فیروز کوه محطّ رحال و مهبط انوار فضل و افضال شد و شعراء عالی سخن قبلهٔ حاجات خود آنرا دانستند و فضلاء سامی مرتبت روی بدان آوردند هرچند شرف الدین فرید بفنّی دیگر موسوم بود و کمال فضل او همکنان‌را معلوم گاه گاه از برای امتحان طبع و تشحیذ خاطر قصیدهٔ گفتی و بالماس بیان گوهر معنی سفتی و در بارگاه فلك پناه عرش و کرسی پایگاه آن قصیده بشرف احماد مشرّف گشتی و این بیت که مطلع این قصیده است و تحریر [خواهد] افتاد در ظنّ بنده آن است که قاضی منصورراست و قصیدهٔ سخت غرّا و ابیاتی بغایت مطبوع در آن قصیده ایراد کرده است و خاطر او بدان‌مسامحت نموده و در فصل علماء وائمّه آن قصیده آورده خواهد شد و هر دو بزرگ در یك عصر بوده‌اند و در فضل و هنر آیتی و در لطف طبع بغایتی که رقم انتحال بر ایشان

نتوان کشید یا توارد خاطر است یا موافقت طبیعت و اگر منحول است کتّاب‌را انتحال عیب نباشد این معنی آورده شد تا خواننده ازین دقیقه غافل نباشد و این قصیده که مزاج چشمهٔ تسنیم دارد و طراوت شمال و روح نسیم در مدح سلطان جهان غیاث الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته و غفرانه گفته است و در هر بیتی از ابیات غزل گل و می که راح‌را رَوْحِ رُوح خوانده و گل‌را قوت دل لازم داشته و در ابیات مدح در هر بیتی آفتاب و سایه مراعات کرده چه آن آفتاب سلاطین بحقیقت سایهٔ رحمت ربّ العالمین بود و این یك قصیده بر کمال فضل و علوّ سخن او گواه تمام است،

شعر

اي گل و می‌را برخسار و لب تو افتخـار
چون گل میگون ببار آمـد می گلگون بیـار
شکل گل چون شکل جام و رنگ می چون رنگ گل
هست گویی هـر دورا از هم صفتهـا مستعار
باغ‌را بی گل کجـا باشد درین هنگـام قـدر
جام‌را بی می کجا باشـد درین موسم قرار
گل بمطرب چون همی گوید که از دستم منـه
می بساقی چون همی گوید که بر دستم مـدار
گل ز می جویـد شعاع و می ز گل گیرد فروغ
با گل و می عیش کن بی زحمت خار و خمار
خاصّه چون سلطان اعظم گل به پیش و می بدست
مطربان‌را خوانـد پیش و بندگان‌را داد بـار
سایـهٔ یزدان غیاث دین و دنیا کافتاب
ز آن بیارایـد چمن کز رای او دارد شعار
شهـریـاری کآفتاب از سایـهٔ اقبـال او
بر سپاه سعـد و نحس اختران شـد کامکـار

آفتاب سایـه دار است او جهان‌را گاه عدل
سخت نـادر باشـد الحق آفتـاب سایـه دار
سایـه پروردست خصمش ز آفتـاب تیغ او
همچو سایـه ز آفتاب از بهـر آن جویـد فرار
از بـرای سایـهٔ او خاك‌را خدمت کننـد
آفتاب انـدر مسیر و آسمان انـدر مـدار
از پی فخـر آسمان هر دم وصیّت میکند
کافتابـا سـایـهٔ رایات اورا سجـده آر
ور مثل صد شهریارش باشد انـدر روز کین
ز آفتاب اورا بسایـه کی گـذارد شهریـار
همچو سایـه از همـا آمـد همـایون بر جهان
آفتـاب دولتش کاین بماندست از غبـار
پیش رای آفتـاب آیینش خصم مملکت
سایهٔ سنگی نـدارد زان چنان ماندست خوار
ور همی خواهی قیاس شـاه و خصم شاه کرد
سایـهٔ شب‌را بـه پیش آفتـاب روز دار
گر بصورت آفتابی گـردد آنکش دشمن است
سایـهٔ اعـلام منصورش بـر آرد زو دمـار
تـا بود تفسیر سایـه و آفتاب انـدر سخن
طـرّهٔ گیسوی لیل و غـرّهٔ روی نهـار
زیور بـزم تو بـاد و خاك روب مجلست
آفتـاب روی چرخ و سایـهٔ زلفین یـار

جواب معارضهٔ رشید الدین تاجر گوید از زبان فخر الدین مبارك شاه بر منوالی که در آن بحر شعر کم گفته‌اند اگرچه این قصیده از دایرهٔ متّفقه است فامّا بر تقطیع فاعلن فعولن پیش شعر کمتر گفته اند و سخت مصنوع

است و نگاه داشت عروض او بغایت دشوار میگوید شعر

حبّذا بنظلی کآن شفاء جان شـد • همچو راح روحش راحت جنان شد
آفتاب نوری کـز طریق حاجت • یك رفیق راهش ماه آسمان شـد
حور منظری خوش خوب دلکشی کش • کز کمال خوبی دلبر جهان شد
کار دل که از دل گشته بود بی جان • جان و دل شد امّا جان دل ستان شد
در تنی که از تن مانده بود بی دل • ناگهان در آمـد یار مهربان شد
کلّ او چو دیدم کان نمود ز اوّل • چونش جزو کردم زادهاء کان شد
وقف از نثـارش طبع بـر بدایع • حالی از نگـارش دیده بوستان شد
گفتمش کرائی گفت من تـرا ام • گفتم از کجائی زود پیش خوان شد
هر خطر که آمـد از قضاء ایـزد • در ضمیر مردان صدق کن فکان شد
دفع آن خطررا زآسمان معنی • اعدل سلاطین خسرو زمان شد
خسروی که اکنون از کمال عدلش • گرگ خون خورنده بر رمه شبان شد
بر عدوی ملکش خار خشك اوّل • گشت تیز پیکان بعد از آن سنان شد
ملك رای و خان‌را آب داد لطفش • باز باد عنفش هُلك رای و خان شد
در زمان عدلش بر ستم رسیـده • گشت خار خرما خاره پرنیان شد

و این قصیده برین ابیات اختصار افتاد،

(٥٤) الصدر الاجلّ الاکرم فخر الدولة و الدین مبارك شاه بن الحسین المروروذی رحمة الله علیه،

صدر سحاب بیان دریا بنان که فناء او محطّ رحل افاضل و مرجع و مآب اماثل بود مائدهٔ انعام او برای غربا نهاده بود و در سرای او بر اصناف فضلا کشاده فیروزکوه بوسیلت اکرام و انعـام او کعبهٔ زوّار و قبلهٔ کبار شده بود یکی از کرایم عادات و محاسن صفات او آن بود که بر در سرای او دربان نبود و بر مائدهٔ کرم او میان عفاة و کفاة و صوفی و کوفی و کُلَه دار و عمامـه پوش و قلندر و زرق فروش تمیز نبود هر

بامداد که بدست صبح درِ آسمان گشاده شدی و خوان سالار تقدیر این قرص گرم خورشیدرا بر سبز خوان آسمان نهادی فرّاشان درِ سرای کرم او باز کردندی و خوان سالاران مواید غربا ترتیب کرده و اصناف اضیاف علی اختلاف طبقاتهم روی بدان منبع کرم آورده همه روز از لطف ضیافت و حسن خلق او آسایش گرفت و در حضرت سلطان سعید غیاث الدنیا و الدین اسباب همه بساختی و تعریف جمله بواجبی بکردی و ادرار و انعام فراخور حال هرکس بستدی و قصاید و رباعیات او بلطافت و سلاست مشهور است و این قصیده در مدح ملك سیف الدین خسرو جبال گفته است درین جا صفت اسپ میکند،

شعر

دست صبا بر گشاد روی عروس بهار
بر سر او چشم ابر کرد ز ژاله نثار
برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
سوسن کین حال دید کرد بنرگس ندا
خواب چه باشد بدین تعبیهٔ نو بهار
نرگس گفتا که خواب گشت ضرورت مرا
می نبرد از سرم ساغری می خمار
ستر عماریّ گل کرد صبا باز و گفت
بلبل بیچاره‌را چند دهی انتظار
بس که شکوفه شگفت انجم گوئی بریخت
از کمر آسمان بر کُلَه کوهسار
باغ چو دید آنچنان گفت نه نیکو بود
سرو قبا بی علم کوه کُلَه زر نگار
ز آنکه بلاله گمان شعلهٔ آتش برد
شیر نیارد گذشت بر طرف لاله زار

دی ز بنفشه بسی بردم نزدیك دوست
تاکه بیادش دهم حال دل سوگوار
گشت ز عکس رخش رنگ بنفشه چو گل
سوگ بنفشه شکست رنگ رخ آن نگار
بر غزل عندلیب شاخ در آمد برقص
کرد شکوفه بنقد خرقهٔ خود پاره پار
مل بگل از دیر باز داشت بسی اشتیاق
موسم گل چون رسید جانب مُل گوشدار
بی رخ گل مل مخواه بی مل گل‌را مبین
کوته عمرست گل عمرش با مل گذار
روز می و عشرتست وقت نشاط و سماع
نوبت لهو و طرب موسم بوس و کنار
سایهٔ گل به کنون با بت خورشید روی
جام طرب در میان کرده ز اندُه کنار
در دل او تاب مهر در لب او آب لطف
باغ ارم بر رخان چنگ ارم بر کنار
منزل لشکر همه روضهٔ رضوان شده است
خواه به بین روی دشت خواه ببین رودبار
خیمهٔ هر لشکری پر ز بُت قند لب
برده بزیب و گشی آب بُتِ قندهار
طبع جهان کرده خوش روی گل و دل نواز
گوش فلك کرده کر کوس شه می گسار
لشکر منصورِ شاه جمله بدان خُرّمند
داده ز اقبال شاه داد همه روزگار

شاه جهان سیف دین سایهٔ داد آفرین
عادل عالی نسب قاهر دشمن شکار
خسرو انجم سپاه مقبل خورشید رای
صفدر گردون توان مُعْطِیِ دریا یسار
هیبت او فتنه سوز خدمت او دل فروز
دولت او بخت بخش خنجر او خصم خوار
چرخ بدو منتهی دهر بدو مفتخر
تاج بدو ارجمند تخت بدو بختیار
دیدهٔ اقبال‌را هست ز رویش صفا
چهرهٔ خورشیدرا هست ز رایش عیار
ای شده از فرّ تو پیکر دولت سمین
وی شده از عدل تو هیکل فتنه نزار
مرتبهٔ عزّ تو گشته ز نصرت بلند
قاعدهٔ ملك تو گشته بعدل استوار
خسرو گیهان توئی هست جهان ز آن تو
آنك جهان آفرید کرد ترا اختیار
حاسد تو گر ازین رنجه شود باك نیست
قلب نگردد بدین آنچه کند کردگار
پیش سر تیغ تو فتنه نیابد که نیست
حملهٔ خورشیدرا سایهٔ شب پایدار
تیغ محرّف زنی کتف چپ خصم‌را
سازد بر ران راست ضربت تیغت گذار
مرد مربّع صفت چون دو مثلّث شود
جز تو که داند چنین هندسهٔ کارزار

غیبت سلطان ز غور گرچه بسی فتنه زاد
هست در آن نکتهٔ معنوی و خوشگوار
چرخ نمیدید آنك حاسد ملك تو کیست
گشت بدو بر کنون سرّ همه آشکار
از پس این در ببین تا چه کند آسمان
با سر هر کس که هست از تو بدل کینه دار
طالع مسعود تو گشت بری از نحوس
میکند از جزو او کلّ فلك افتخار
نهضت تو بعد ازین باشد در یمن و یسر
فتح یمین بوسدت بخت مساعد یسار
هست ترا کار ساز آنکه همه کار ازوست
کار تو پس دیگرست با تو کسی‌را چه کار
از همه چیز جهان بنده یکی اسپ داشت
خوب شِیَت کش خرام تیز تگ و راهوار
خُرْد سر و ضخم بال گرد کفل پهن بر
سخت سُم و نرم دست گام زن و کامکار
برق بجستن بدی پیش تگ او گران
باد برفتن شدی در ره او شرمسار
درگه وقفه چو کوه در دم حمله چو باد
سوی نشیبی چو آب سوی فرازی چو نار
از بر سیمین بران پیکرش آورده رنگ
وز تن آهن دلان هیکل او برده بار
بوده من اورا مقیم خواجهٔ نا مهربان
او من دیوانه‌را راهبر هوشیار

در ره من رنجها دیده فزون از قیاس
ز آخُر من فاقها خورده فزون از شمار
خنگ همایون من در همه کاری مرا
رخش تهمتن بدی شُولك اسفندیار
قصّه نشاید دراز دزد ببرد اسپ من
من چو خر اندر خلاب مانده ز غم دل فگار
خاطرم از بند اسپ زود گشاده شود
بسته‌ام امّید خویش در نظر شهریار
تا که بود بر فلك هیچ ز انجم نشان
تاکه کند بر زمین هیچ ز مردم قرار
انجم و مردم مقیم تابع فرمانت باد
بر غرض و کام تو چرخ فلك‌را مدار

و امیر اجلّ ظهیر الدین نصر سموری نزدیك او قطعهٔ فرستاد وقتی که از حضرت سیستان برسالت آمده بود چنانك بعد ازین تقریر کرده آید و مطلع آن اینست

شعر

از ادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور می برم

جواب این قطعه بفرستاد و این قطعه بجایگاه خود تمامت آورده خواهد شد،

شعر

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق
چشمهٔ حیوان ز لطفت در عرق تر می رود
در زمین نام تو بیشك نصر اعظم می سزد
نام برجیس فلك گر سعد اکبر می رود
آب کوثر می رود ز الفاظ تو اندر جهان
هم بنوعی دیگر آری آب کوثر می رود

بند کاغد از کلام تو چو بیند فاضلی
گوید اندر بند کاغد تنگ شکّر می رود
میرود چون باد نظم تو ز بس خفّت چو آب
ز آن حسود خاکسار تو در آذر می رود
روشن و پاك و بلندت شد سخن چون اختران
تا ز طبعت این سخنها بر چه اختر می رود
با جمال خط معانی لطیف شعر تو
چون شود دیده هم از دیده بجان در می رود
بکر طبع تو در اقصای جهان گاه نبرد
مردی اندازد و همواره دختر می رود
دل بر نظم تو می آید نمی پاید برم
هیچ نتوان گفت دل نزدیك دلبر می رود
جز تراکز هر سخن گوی مراتب بردهٔ
مرکرا اندر جهان این چرخ گوهر می رود
تا حدیث رفتنت از گوش آمد در سرم
از سرم بگشاده آبی کآن بر آذر می رود
مانند خدمتکار در حبس غم هجران تو
دل ازین غم بیخبر با تو برابر می رود
بی دل و بی تو اگر در باغ جنّت میروم
با جزع گوئی که عاصی روز محشر می رود
اشك من از دولت عشق تو شد یاقوت سرخ
دولتی دیگر نگر باقوت بر زر می رود
از بلندیّ سخن فارغ شدستم کین زمان
از سپهر چنبری سروم چو چنبر می رود

بادبان کشتیِ عمرم سری پر باد بود
کز خم پشتم سوی پستی چو لنگر می رود
در نکوئی دلبرا نظم ترا اندازه نیست
لیکن اندر کسوت خطّت نکوتر می رود
پرورش از خدمت شه ناصر الدّین یافتی
آفرینها بر دل آن بندهٔ پرور می رود
حسن اخلاقش چو بر گیتی شه گردون ز شرم
روزها شد تا که اندر زیر چادر می رود
آفتاب اندر حجاب ابر پنهان می شود
چون سخن اکنون هم از آن رای انور می رود
عود مدحش در دل مجنون من آتش گرفت
بر زبان نام دلم همواره مجمر می رود
مهر گردون باد بر روی چو ماه او مدام
مهر و ماهش امر حق‌را تا مسخّر می رود

و این غزل که از لذّتِ امان و حصولِ امانی خوشتر است اوراست، غزل

آنگه که خواب بود ترا دل بخواب دید
در تیره شب بدیدهٔ جان آفتاب دید
جانی پُر از نشاط ترا در کنار یافت
گوشی پر از سماع بکف بر شراب دید
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
و آگاه شد که این همه دولت بخواب دید
زلفش ندید در کف و از دست روزگار
نزدیك شد که بگسلد از بس که تاب دید

و رباعیات او در اطراف جهان مشهور است و بر زبان فضلا مذکور از برای زینت کتاب بیتی چند تحریر کم، رباعی

باز این دل دیوانه هوا خواهد کرد
هر لحظه بهر موی ندا خواهد کرد
روزی دو سه از عشق مگر آسوده است
آنرا ببلا کنون قضا خواهد کرد

و له ایضاً،

دل در سر زلفت آرمیدن خو کرد ٭ هر لحظه بهر سوی دویدن خو کرد
چون موی شدم نزد منش باز فرست ٭ اکنون که بموی بر دویدن خو کرد

(٥٥) الامیر الاجلّ ظهیر الدین [نصر] السموری السجزی،

امیر نصر از اماثل عصر بود و واسطهٔ عقد نیمروز و بر افاضل زمان بفنون فضایل فیروز خطّ او از خطّ دلبران عنبر زلف خوشتر و شعر او از لفظ معشوقان مهر پرور دلکشتر و در آن وقت که وی‌را از حضرت سیستان برسالت غور فرستادند چون بحضرت اعلی غیاثی رسید رسالت ادا کرد و بتشریفات بسیار مستظهر گشت، صدر اجلّ فخر الدین مبارك شاه اورا بسیار دلداری کرد او شکرانهٔ آن اکرام‌را بدین قطعه مقابله کرد، قطعه

از اداء شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صد خجلت از طبع سخنور می برم
پیش تختش نامه اندر سر چو هدهد آمدم
طوق بر گردن ز شکرش چون کبوتر می برم
تا بتشریفم سر و تن کرد چون صبح و شفق
سر از آن صبح و شفق بر چرخ و اختر می برم
اسپ کم فرمود کوهی دان که با رفتار او
ننگ می دارم که یادِ بادِ صرصر می برم

بر سمش چون بوسه دادم نام رخش روستم
زیر لب در چون دریغی سست و لاغر ی برم
نی که بر یك خلعت معهود مقصورست و بس
ز اصطناعش صد هزار انعام دیگر ی برم
گر مهمّی بود از احسانْش مکفّی می روم
ور مرادے بود اسبابش میسّر می بـرم
میل بارانم بشکر بود و اینك بهرشان
شعر فخر الدّین براه آورد از ایـدر میبرم
اتّفـاق رجعت از فیروز کوهم ی فتـد
من بضاعت بارِ خوزستان و عسکر میبرم
خستگانیرا که زخم مـار هجرش خورده اند
از دم جان بخش او تریاك اکبر میبرم
تشنگان راه عشقشرا که بس دل تفته اند
شربتی از چشمهٔ حیوان و کوثر میبرم
یوسف دلهاست او و یك جهان یعقوب او
بوی پیراهن سوی یعقوب غمخور میبرم
در سخن دریای طبعش موج معنی میزند
من بکشتیهـا ز مدحش دُرّ و گوهر میبرم
او زبان شکّرین بگشاده چون طوطی بنطق
من طبرزدهـا از آن لفظ چو شکّر میبرم
هم ز رای نور بخشش هم ز خلق مشك پاش
عالم جان هم منوّر هم معطّـر میبرم
صد هزاران آهوی چینرا بناف اندر مدان
آن نسیم خوش کزان خلق معنبر میبرم

شعر من سحرست و وه نادانیٔ من بین که سحر
بـر گزافـه سوی موسیّ پیمبر می برم
او چو خورشیـد از بزرگی نور بر ی افگند
من چراغ نیم مرده در برابـر می برم
رسم ابرست این و بر من عقل میخندد چو برق
کین چنین قطره سوی دریای اخضر ی برم
وه چه عذری هست کان راهی بجائی ی برد
ذرّه پیش آفتـاب نور گستر ی بـرم
او سلیمانست و من در جنب او مور حقیر
عذر مقبولست اگـر هدیـه محقّـر میبرم
ذکر من در حضرت سلطان بخوبی باز راند
تا بدان گردن فرازی بر فلك سر میبرم
دست بر پشتم گرفت از تربیت تا لا جرم
پشت زیر بار این منّت چو چنبر میبرم
چون خط جدول که از شنگرف بر کاغد کشی
بر رخ از خونابه خط خط همچو مسطر ی برم
همچو یوسف حبس چاه جُبّم از اخوان خویش
زین سبب دیده پُر آب و دل پُر آذر ی برم
گِرْدِ اشکم نیستان دل چون صراحی خونِ صِرْف
بر میان زنّـار ترسائی چو ساغر ی برم
گرچه از آزار ایشان بـا لب خشك آمدم
شکر ایزدرا که از شکرش زبان تر ی برم
بیشتر خواهم که آرم سوی او زحمت و لیك
خدمتی میـدانم این کابـرام کمتر ی برم

ی روم افسوس ازین آتش که هجرش بر فروخت
صد هزاران داغ مهجوری بدل بر می برم

و صدر اجلّ فخر الدین ملك الکلام مبارك شاه از وی مسوّدهٔ اشعار او التماس کرد و این قطعه در جواب آن بخدمت او فرستاد، قطعه

فرمودهٔ که دفتر شعرت بمن فرست • در خط مشو سر از خط فرمان نمی برم
امر ترا بطوع مُطیعم ز جان و لیك • خُرْما ببصره زیره بکرمان نمی برم
از چشم کور آب ز کوتاه دیدگی • قطره بسوی چشمهٔ حیوان نمی برم
نور چراغ کاستهٔ نیم تاب را • در آفتاب نور درفشان نمی برم
گِل مهره ایست نظم و با سنگ ریزهٔ • یاقوت و لعل گیر سوی کان نمی برم
انکار درج گفتهٔ من درج گوهرست • درج گُهر بضاعت عمّان نمی برم
بر من بدیوی ارچه گواهی دهی بده • پای ملخ بـه پیش سلیمان نمی برم

از ملك تاج الدین جَوْ میخواهد نظم

ای خسروی که رخش جلال ترا سزد
طوق ستام و نعل ز برجیس و ماه نو
در موکب تو چون بخرای دو بنده اند
خورشید شهسوار و سپهر پیاده رو
در دست بنده گاه دریغی دو مانده اند
دل روز و شب بدستِ جَو و کاهشان گرو
فرمای تا بنام من آخُر سَلّار خاص
بر کاهدان خاصّه براتی کند بجو

و له

هر که چون گل بزر فریفته شد • در عمل آب روی داد بباد
دست کوتاه باش و راست چو سرو • تا سر افراز باشی و آزاد

و له گر در میان سفله مرا دستگاه نیست
از راستیم دان نه افزون نه کاستست

میخواستم که خواستهٔ باشدم نبود
آری نه خواسته همه کس را بخواستست
سین یافت تاج سر چو کژی دارد و الف
بی دستگاه ماند ازیرا که راستست

و از دوستی کاه خواسته بود مُدّتی بگذشت و آن وعده وفا نشد، این قطعه درآن معنی میگوید، قطعه

زهی یگانهٔ عالم که چرخ را رایت
بگاه نرد کفایت سه ضربه داد ببرد
ز شه مرا بکه و جَوْ نوید دادی باز
چه شد که بخت منت این سخن ز یاد ببرد
گذشت سالی و ز آن که جَویِ نشد حاصل
مگر حدیث جَوَت را چو کاه باد ببرد

---

(٥٦) السیّد الاجلّ ظهیر الدین تاج الکُتّاب السّرخسی رحمة الله علیه،

کان سیادت و جان سعادت بر آسمان علوم ماه تابان و بر فلك علوّ خورشید رخشان مُدّتها دیوان انشاء سلطان شهید برسم او بود، منشآت او مقبول فضلا و مکتوبات او پسندیدهٔ علما چنانکه نثره نثار نثر او سزیدی و شِعْرَی شعار شعر او شایستی و از اشعار او داعی را بیشتر سماع نیفتادست فامّا شنیدم که بحضرت ملك کبیر تاج الدین تمران رحمه الله قطعه فرستاد و از وی کنیزکی بکر التماس کرده و آن قطعه اینست،

قطعه

صدرا بذات پاك خداوند انس و جان
کز جان و دل ثناء جلال تو گفته‌ام
جانم ز خار حادثه هر چند خسته بود
لیك از نسیم لطف تو چون گل شگفته‌ام

از بحر طبع خویش گهرهاء شب چراغ
بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار
شبها چو بخت تو نفسی من نخفته‌ام
تا در جناب جاه و جلالت نرفته‌ام
گَرْدِ محن ز ساحت سینه نرفته‌ام
دارم طمع ز لطف تو تا سفته گوهری
زیرا بسی گُهر بمدیح تو سفته‌ام

چون ملك تاج الدین رحمه الله این قطعه بر خواند کنیزك بچهٔ هندی بکر که زنگیان زلف او رومیٔ روی آفتاب‌را طبانچهٔ غیرت می زدند به نزدیك او فرستاد و این قطعه در عذر آن نبشت، قطعه

چون بالماس طبع دُرّ سُفتی • دُرّ ناسفتهٔ فرستادم
قوّتت ده خدای عزّ و جلّ • که ز بی قوّتی بفریادم

و چون سیّد بافتضاض بکارت او دادِ قضاء شهوت بداد و بیاقوت از عقیق آن شبه شبه مهر بر داشت بحکم صغر سنّ و ضیق محلّ و کبر آلت آن کنیزك رنجور شد و هم درآن زودی فوت گشت و چون ملك تاج الدین‌را ازین حال علم شد این دو بیت به نزدیك او فرستاد قطعه

علوے کافران هندی‌را • زود از اسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزو کردی از شمشیر • تو غزا هم بکیر خواهی کرد

و سیّد دو بیت دیگر در جواب این قطعه بفرستاد بملك تاج الدین، نظم

وعدهٔ کردهٔ مرا شاها • بسخن دور و دیر نتوان کرد
بیقین غَزْوِ کافرِ ماده • جز بشمشیرِ کیر نتوان کرد

و این رباعی چند از وی نقل کرده اند، میگوید رباعی

یك ذرّه چو نیست در منت بستگئی • منهای دل ریش مرا خستگئی
کم کن ز جفا و جور چندانك دلم • خو باز کند از تو بآهستگئی

و له،

آگر سفیهی با تو طریق جور سپرد
جفات گفت و بیازردت از جنون و عته
بعاقبت نظری کن بعافیت مبزی
مقابله چه کنی مر سفیه‌را بسفه

(٥٧) الصدر الاجلّ بهاء الدین محمّد بن المؤید البغدادی رحمه الله،

فضل مجسّم و لطف مصوّر خورشید آسمان معالی و نادرهٔ ایّام و لیالی بود با طبعی وقّاد و ضمیری نقّاد و خاطری مُنْقاد و نثری مصنوع و دلگشای و نظمی مطبوع و جان افزای و مجموع رسالات او که موسومست بالتوسّل الی الترسل بحریست محیط مملوّ بدرر معالی و سپهری بسیط مشحون بدراریٔ غرایب و کمال فضل او در آن پیداست که گذشتگان‌را در خجلت انداخته است و آیندگان‌را در تکاپوی طلب افگنده و افاضل کُتّاب و اماثل حُجّاب و اصحاب صنعت و ارباب حکمت‌را سرمایهٔ کامل بدست داده و برای مذکّران عالی سخن ذخیرهٔ شگرف نهاده و با این غزارت فضل و سماحت خلق پیوسته کوفتهٔ صدمات حوادث و خستهٔ نکبات ایّام بودی، وصاحب اجلّ شمس الدولة و الدین مسعود وقتی از وی کوفته شده بود قصدها، شگرف کرد تا اورا بجَنّد شهربند کردند و او قصیدهٔ میگوید و چون در غایت لطف بود تمامت آن ایراد کرده آمد، و قصیده این است، قصیده

دریغ روز جوانی و عهد برنائی • گذشت در غم دوری و رنج تنهائی
زبس که گشتم از جور چرخ جای بجای • شدم چو هرزه روان هر دری و هر جائی
برنج هجر خرد گویدم شکیبا شو • نه دل بدید و نه جان چون کنم شکیبائی
ملامتم مکنید ار ز غم شوم شیدا • که از غریب نباشد غریب شیدائی
زبس که بر من بیچاره چرخ صفرا کرد • ز آهنست دلم گر نگشت سودائی

دریغ رفت جوانی و یادگار نمانـد ٭ ازو نه طاعت دینی نه مال دنیائی
کنون که موسم برنائی و جوانی رفت ٭ فرو شو ای نفس من چنانك بر نائی
چو نیست سودی ای زندگانی از تومرا ٭ توهم برو چو جوانی بشد چه می پائی
زهی زمانه نکردی بجای من تقصیر ٭ تمـام گشت سزد گر برین نیفزائی
لطیفهای تو در باب من پیاپی شد ٭ توقّفی کن تا یك زمان بر آسائی
بترك یاران گفتم ز خانه دور شدم ٭ ز پیش شاه فتادم دگر چه فرمـائی
علاء دولت و دین خسروی که طبع عقیم ٭ ز فرّ مدحش چیرست بر سخن زائی
خدایگانِ قدر قدرتِ قضا فرمان ٭ که پیش او نبود چرخ‌را توانـائی
کمال همّت او بر مثال رفعت خویش ٭ بـداد قوس فلكـرا محلّ طغرائی
سپهر خواهد تا پای قدر او بوسد ٭ و لیك می نتوانـد ز پست بالائی
برای خدمت او عقل جست هشیاری ٭ برای طلعت او خواست چشم بینائی
زهی بساط ترا بخت کرده فرّاشی ٭ زهی سپاه ترا چرخ کرده صحرائی
سحاب مکرمتی و آفتاب مملکتی ٭ جهان مقدرتی و آسمان آلائی
بگـاه بسطت مولای بحـر فیّاضی ٭ ز راه رفعت بالای چرخ اعـلائی
توئی که نآید ازین هفت طاق فیروزه ٭ عریض جاه تـرا نیم بنـد یکتائی
زمانه چشم گشادست تا چه حکم کنی ٭ سپهر گوش نهادست تا چه فرمائی
اجل بعهد تو فارغ ز کیسه پردازی ٭ فلك بدور تو ساکن ز عمر فرسائی
بوقت بخشش گوهر به تیغ نگذاری ٭ بوقت کوشش رُمح از سماك بربائی
ز دور بینئ رای تو بیم آن افتـاد ٭ که بکر فکر در افتد بذلّ رسوائی
نکرد جلوهٔ حسن آفتاب تا نستد ٭ ز نور رایـ تو منشور عالم آرائی
بمحفلی که رود ذکر طبعِ فیّاضت ٭ محال باشد بر قلزم اسم دریـائی
چو دست تو همه سرمایهٔ بحار بداد ٭ چگونه بحر زند با تو لاف همتائی
اگرچه سود نیاید ز ذرّه خورشیدی ٭ اگرچه خوب نباشد ز صعوه عنقائی
اگر حسود تو جوید برابری با تو ٭ عجب مدار کـه جوید ثری ثریّائی
ملوك بر در حکمت چگونه سر ننهند ٭ چو روزگار ترا خط دهـد بمولائی

بقهر خصم ترا هست دست رس لیکن ٭ تو خود ز ننگ بدو دست می نیالائی
خدایگانا آنم که کردم از دل و جان ٭ فـدای خدمت تو روزگار برنـائی
بسا که کردند این بلبلان خاطر من ٭ بباغ مدح تو چون طوطیان شکرخائی
فضائلی که مرا هست در فنون هنر ٭ اگر بگویم نوعی بود ز رعنـائی
مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم ٭ چو بخت یار نباشد چه سود دانائی
اگر بدانی احوال من یقین دانم ٭ که رحمت آری و بر حال من ببخشائی
درین تموز که تا ذکر شب کنی برسید ٭ شبان محنت من میکنند یلدائی
ز رنج واقعـه یکبار سرگرای شدم ٭ چه باشد ار بکرم سوی عفو بگرائی
گشاده دارم دایم بمدحت تو زبان ٭ سزد که از رخ رحمت نقاب بگشائی
نتیجهٔ سَخَطت چون تمـام بنمودی ٭ لطیفهٔ کرمت وقت شـد که بنمائی
نصیب بخشش و بخشایشم بده چو ترا ٭ بجرم بخشی نامست و بنده بخشائی
روا مدار که در سوگ من کبود کند ٭ لباس طفلی چند این سپهر مینائی
اگر قبول جناب تـرا نشایم من ٭ چنین گرفتم آخـر تو عفورا شائی
اگرچه رد کنیم بندگیت خواهم کرد ٭ کـه هم بگوئی آخر که بنـدهٔ مائی
چو آفتاب بقیئت شود کـه بجُرْم ٭ گر آفتاب بگِل بیش ازین نیندائی
مرا بزرگی و شغل و خطر نمی باید ٭ به ترك جمله بگفتم مرا تو می بائی
ز عادت تو عجب نیست رحمت ار نکند ٭ سپهر و بخت بد تیره رای بد رائی
دغاء بخت و جفاء سپهر هم برسد ٭ ترا سعادت بـادا مـرا شکیبائی
همیشه تا کـه بیغما برنـد دلهـارا ٭ بتان یغما از راه حسن و زیبائی
حسود جاه ترا جان بدست یغما باد ٭ تو میَ بنوش ز دستِ بتـانِ یغمائی
برید بخت دلیلت بهر کجا که روی ٭ بشیر فتح رفیقت ز هـر کجـا آئی

و قصیدهٔ دیگر میگوید هم درین معنی مطلع آن اینست، مطلع
تا کی ز روزگار بجانم رسد گزنـد ٭ آخر ز جور چرخ و جفاء زمانه چند
آخر چه کرده ام من بیچارهٔ ضعیف ٭ و آخر چه برده ام من رنجور مستمند
از بهر من سپند همی سوخت روزگار ٭ واکنون مرا بر آتش غم سوخت چون سپند

و در وقتی که اورا به نیشاپور برسالت فرستادند به نزدیك اتابك منکلی بیگ و او وی‌را محبوس و مقیّد کرد در حبس نامهٔ نبشته است که آن یك نامه بر هزار دفتر ترجیح دارد و آن نامه مشهورست امّا این بیتی چند که مطلع آنست نوشته آمد،

قسم

بخدائی که بذل جان اورا • پایهٔ اوّلین احسانست
کمترین مایه لطف صنعش‌را • باد نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو • زندگانی و مرگ یکسانست
از هر آسایشی که بی تو بود • خاطر و طبع من هراسانست
می کشم در فراق سختیها • جُز یاران بگفتن آسانست
نه همانا که هیچ رنج دگر • که بر انسان بود برین سانست
دل و جان در نعیم خوارزمند • وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن • هم ز سودای طبع انسانست

(۵۸) الصدر الاجلّ صدر الملّة و الدّین ملك السّادات النیشابوری رحمة الله علیه،

سیّد اجلّ صدر الدین از معارف سادات و صدور کبار و فضلاء روزگار بود، صاحب دیوان استیفاء نیشابور بود و در فضل بغایتی که جملگی افاضل خراسان بتقدّم او اعتراف میکردند و از دریای فضل او اغتراف می نمودند و تاریخ خوارزمشاهی نبشت بعبارتی که روان عُتْبی از خجلت یمینی در عرق غرق می شد و اورا اشعار تازی بغایت لطیف است و مصنوع و بنده گاه گاهی بخدمت او رفتی و از وی اقتباس فوائد کردی، چند شعر تازی از وی شنیده آمده است و این دو بیت در قطعهٔ می گوید و مثلی معروف‌را در آن تضمین میکند،

شعر

لَوْ كُنْتَ تَعْلَمُ مَا تَلْقَاهُ عَنْ كَثَبٍ • لَمْ تَبْتَسِمْ فَرَحًا فِي هٰذِهِ ٱلدَّارِ
أَلَسْتَ تَذْكُرُ مَا قَدْ قِيلَ فِي مَثَلٍ • اَلْعَيْرُ يَضْرِطُ وَ ٱلْمِكْوَاةُ فِي ٱلنَّارِ

[و نیز اوراست]

شعر

لَمَّا سَبَانِيَ سِمْطَا لُؤْلُؤٍ نُظِمَا • مِنْ فِيهِ فِي حُقَّةٍ مِنْ فَصِّ يَاقُوتِ
وَ لَمْ أَجِدْ قُوتَ رُوحِي غَيْرَ رَشْفِهِمَا • نَادَيْتُ يَا شَفَتَيْهِ فِصِّيَا قُوتِي

و وقتی از وی استماع افتاد که وقتی باسفراین رفته شد در اثناء راه این رباعی اتّفاق افتاد،

رباعی

تا رنج درین زمانه آئین آمد • گوئی که برای من مسکین آمد
ازجور سپهر سبزه‌وار این دل من • کوبان کوبان باسفرائین آمد

سبزوار و اسفرائین و کوبان سه ولایت [است] سخت نیکو نشان داده است هر چند از راه طیبت بیان میکرد و چنان مینمود که اورا درین معنی فکرتی نبودست امّا سخت مطبوع افتادست و هم از وی نقل کرده اند

نظم

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه خلق از گزاف
هرچه بدانی مگوی هرچه توانی مکن

و از تاج الدین وحید قاقی شنیدم در نیشاپور میگفت این دو رباعی سیّد صدر الدین گفته است در اوائل ایّام جوانی،

رباعی

ای مِهْرگُسِل عشق تو درکینهٔ ماست • آماجگه تیر غمت سینهٔ ماست
حال دل مستمند بیچاره بپُرس • از هجرانت که یار دیرینهٔ ماست

رباعی

ای از من دل سوخته بیزار شده • وی من ز غمت شکسته و زار شده
بفروخته عالم بجفا بر من و من • سودای ترا بجان خریدار شده

و در آخر عمر از شغل استیفا استعفا خواست و بمراد دل بنشست و از سر منصب بر خاست و آن شغل بدرّ آن درج سیادت و اختر آن برج سعادت سیّد اجلّ عماد الدین حوالت فرمودند و اورا معذور داشت و او شب و روز بتحریر تاریخ سلطان سکندر مشغول بود وثاق او مجمع

فضلا و مَرْتَع علما بودی و اختلاط افاضل بخدمت او بسیار اتّفاق افتادی، وقتی این داعی قطعهٔ گفته بود و در اوّل و آخر بیت تجنیس خطرا رعایت کرده مطلع آن اینست، نظم

رَمَانِي زَمَانِي بِٱلْمَصَائِبِ وَ ٱلْأَسَى • وَ قَدْ خَرَجَتْ حَدُّ ٱلنِّبَالِ بِبَالِي

و در خدمت او انشاد کردم گفت مرا غزلی است امّا تجنیس آخر مصراع و آخر بیت‌را رعایت کرده‌ام استنشاد کردم فرمود شعر

قَامَتْ قِيَامَةُ قَلْبِي إِذْ رَآى وَثَنَا • قَدْ هَزَّ مِنْ قَامَةٍ صَدْعَ ٱلنَّقَا وَ ثَنَى
وَ قَدْ لَوَى طَرْفَهُ ٱلسَّحَّارَ ثُمَّ رَنَا • نَحْوِي سَبَانِي وَ قَلْبِي بِٱلْهَوَى مَرَنَا
أَمُوتُ صَبْرًا وَ قَدِّي بِٱلْقِوَامِ حَنَى • فَكَمْ أُكَابِدُ مِنْهُ بِٱلْقُوَى مِحَنَا
لَمْ أُلْفِ أَحْسَنَ مِنْهُ فِي ٱلْوَرَى بَدَنَا • لَوْ كَانَ مِنِّي وَ إِنْ وَاشِيهِ رَابَ دَنَا
إِذَا شَكَوْتُ أَرَانِي عَنْوَةً مِهَنَا • وَ قَالَ مَا ذُقْتَ مِنْ كَأْسِ ٱلْغَرَامِ هَنَا
أَوْ مَاتَ جُوعًا وَ قُلْتُ ٱلشَّهْدَ كُلْ لَعَنَا • وَ سَامَنِي مِنْ قَبِيحِ ٱلْخُلْقِ كُلَّ عَنَا

و اورا اشعار تازی مطبوع مصنوع و فصول منوّر لطیف بسیارست فامّا اشعار پارسی ازو بیشتر روایت نکرده اند بدین قدر اقتصار افتاد و از ابراد اشعار تازیٔ او چون بصددِ این نیستم عنان بیان باز کشیده آمد،

(۵۹) الصدر الاجلّ زین الدین صاعد الخبوشانی رحمة الله علیه،

صدری باذل با دل سحاب بنان شهاب بیان که در خراسان لقب حاتم الزمانی بر قامت او چُست آمده بود و کلیدار سلطان سکندر بوده و درآن سال که ممالك ما وراء النهر مضبوط شد و رایات دولت شهریار بر آن دیار خافق گشت او رنجور شد و از بخارا اجازت مراجعت یافت و بخبوشان آمد هم در آن موضع بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد و اورا ابیات لطیف است آنچه از افواه رُواة استماع افتادست ثبت افتاد، می گوید رباعی

دنیا که چنین گرم درو شد خواجه • آخر ز چه رو غرّه بدو شد خواجه
باری بنگر بنای عمرت دو نفس • گر بر ناید یکی فرو شد خواجه

رباعی

آنی که رخم ز تو برنگ آبیست
در چشم من و تو صنعتِ قلّابیست
چندانك درین آب دران بی آبیست
چندانك دران خواب درین بیخوابیست

رباعی

آنها که مقیم آستان تو زیند
کی مرده شوند چون بجان تو زیند
از آب حیات خوش چنان نتوان زیست
کز آتش عشق دوستان تو زیند

رباعی

این عشق که اشك سرخ [و] رخ زرد کند
گرم بگرفت تا دم سرد کند
زین بیش نه درد خود حکایت نکنم
ترسم که ز درد من دلت درد کند

(٦٠) الصدر الاجلّ فخر الرؤساء تاج الدین الآبی دام رفیعًا،

تاج الدین آبی از رؤساء سرخس و فضلاء خراسان است، نگارخانهٔ طبع او رونق خورنق شکسته و تصاویر خطّ موزون او از ارتنگ ننگ داشته متاع اشعار اورا در اطراف جهان بازرگانان فضایل سَنْتَه می کنند و خریداران هنر طلب بجان می خرند و آنچه از اشعار او در حفظ است تحریر کرده آمد، بخدمت دوستی نویسد قطعه

ای صدر دین ز درد فراق جمال تو
چشم و دلم قرارگه آب و آتش است

از چشم و دل که منزل وصل تو بود دی
امروز بی تو بارگـه آب و آتش است
از دیده چون گلاب گُل از دل چرا چکد
گر چشم و دل نه کارگه آب و آتش است

و له ایضًا

بخـدائی که ذوق توحیدش • در جهان خوشتر از شکر باشـد
که چو من دور باشم از در تو • عیشم از زهـر تلختـر بـاشـد
گر تو صاحب دلی ز روی وفـا • بایدت زین سخن اثر باشـد
در حدیث آمده است کز دل دوست • بـدل دوست رهگـذر باشـد
پیش خاك درت نثـار کنم • گـر بحـروارهـا دُرَر بـاشـد
دل و جان پیش خدمت وصلت • تحفـهٔ سخت مختصر بـاشـد
این تفاخر نـه بس مرا که مرا • هر کجا پـای تست سر بـاشـد
در جفاهـات صبر خواهم کرد • سخت نیکوست صبر اگـر باشـد
بندگی می کنم بطاقت خویش • نـه همانـا کـه بی اثـر باشـد

قطعه

گر زمانـه وفا کند بـا من • عـذر تقصیرهای خود خواهم
ورنه مجرم مدان مرا زیراك • من ز تقصیر خویش آگاهم
با ملکشه جهـان نکرد وفـا • تو چنان دان که خود ملکشاهم
مهر و مه‌را کسوف [و] نقصانست • خود گرفتم کـه مهر یـا ماهم
در غم و رنج این زمانهٔ دون • از فلك بگـذرد همی آهم

و له ایضًا

راد طبعی که در غمی افتـاد • جـز برادان مباد پیونـدش
ز آنك گر التجـا کنـد بلئیم • نگشابـد ز سعی او بندش
گه برحمت همی کنـد یادش • گـه بحکمت همی کند پندش
آخر الامر چون فرو نگری • زهـر باشـد نهفتـه در قندش

این مثل سایرست و نیست شگفت • گـر نویسد بـزر خردمندش
پیل چون در وحل فرو مانـد • جز بپیلان برون نیارنـدش

و این رباعیات که به نزدیك لطیف طبعان مقبولست از وی منقولست میگوید، رباعی

لطف تو جفاء چرخ‌را مانع شد • حسن تو دلیل قدرت صانع شد
نه از سر عجزی کـه نکو نامی‌را • از دور بدیدار تو دل قانع شد

رباعی

مپسند نگارا ز خود این جور و جفا • ناید ز رخ خوب بجز مهـر و وفا
داد من مستمنـد دادی ورنـه • أَشْكُوكَ إِلَى مَنْ هُوَ حَسْبِي وَ كَفَى

[در وفات یکی از عُمّال این رباعی‌را بمطایبه گفته،] رباعی

در ماتمت آن قوم که خون می بارند • مرگ تو حیات خویش می پندارند
غمناك ازانند که تا دوزخیان • جاویـد چگونه با تو صحبت دارند

و بخطّ او دیدم در سفینهٔ نجیب الدین الابیوردی نوشته بود بیت

دی خواجه نجیب احمد باوردی • گفتا چو تو از باغ هنر با وردی
اوراق سفینهٔ مرا تزیین ده • ز آن غنچه که از گلبن طبع آوردی

---

(٦١) الصدر الاجلّ عماد الدولة و الدین مؤیّد بن احمد الاسفراینی الکاتب،

عماد الدین دبیر که از افراد عهد و امجاد دهر بود در کمال فضل و بزرگی بدرجهٔ که ورای آن نتوان بود و در رفعت و منزلت و علوّ منصب بمکانتی که امرا و وزراء اطراف بعنایت و رعایت وی محتاج بودند و در قربت و اختصاص بحضرت سلطان سکندر اورا آن منزلت ممهّد شد که هیچ کس از اقران اورا در آن قرن میسّر نگشت و در اسفراین پسر اورا دیدم که تعلیم میکرد و در آن وقت که داعی آنجا رسید روزی چند قصیدهٔ از قصاید جمال العرب ابو العبّاس ابیوردی پیش این داعی بخواند از وی شنیدم که از پدر خود نقل کرد، بیت

دانی که فلك بقاء دهرت ندهد • يك شربت آب جز بنهرت ندهد
معشوقـهٔ بيوفاست دنيـا هُشدار • تـا در قدح جُلاب زهرت ندهد

در قصيدهٔ ميگويد — شعر

هست با بحر كف او كه گهرپاش سخاست
ابر تر دامن و كان خشك لب و شيدائی
چرخ بـا همّت او لافـ علوّ زد گفتم
مكن ای پير كه بـا همّت او برنـائی
آب بـا طبعش دعویٔ لطافت ميكرد
عقل گفتش كه زهی سرزدهٔ سودائی
صيت جودش گهِ پيمودن اين مركز خاك
بـادرا گفت خهی بـاوه رو هر جائی
آتش نيز اثـر يافت ز قهـر و غضبش
ز آن شدش پيشه جهان سوزی و جان فرسائی

و اين رباعی از وی نقل كرده‌اند، — رباعی

سر گشته مرا دو زلف پيچان تو كرد • پر درد مرا اميد درمان تو كرد
گفتی كه كه كرد با تو اين بيدادی • هجران تو هجران تو هجران تو كرد

(٦٣) علاء الملك شرف الدين مبرك

[صاحب] دولتی كه جود او ابررا خشك كردی و فيض كف راد او هفت دريارا در شش درِ خجالت انداختی امارت چغانيان او داشت و كارهاء با نام كرد و ولايت فيروزكوه‌را مستخلص كرد و در ابتداء كار اورا در زندان خشك خوارزم محبوس كرده بودند و مدّتی مديد درآن حبس بماند تا آخر بيتی گفت و بحضرت سلطان رسانيده عرضه داشت، — رباعی

دوشينه گيا خوردم از بی نانی • من هيچ ندارم كه ز من بستانی
زندانی‌را ببخش تا بـاز رهـد • زندان تو از ننگ چنين زندانی

پادشاه جهان عاطفت فرمود و اورا اطلاق كرد و تشريفات فاخر فرمود [وچون] بسعادت خدمت شاه جهان مستسعد شد اين رباعی بگفت، — رباعی

شاها فلك ارچه شد سراسر گردن • رخت سپهت همی كشد بـر گردن
آن كس كه چو تير نيست يكدل با تو • بادش چو كمان هميشه زه در گردن

و اورا ابيات جيّد و اشعار معنوی بسيارست فامّا چون سعادت خدمت او حاصل نشده بود بيش ازين بسمع داعی نرسيده بدين اختصار افتاد،

(٦٤) الاجلّ نظام الدولة و الدين الجاجی الكاتب،

نظام الدين دبير كه عطارد بر مطارد افلاك رقم او چون قلم بخطّ رفتی در آن وقت كه داعی در نيشاپور بود او در مدرسهٔ اينانج تعلّم ميكرد و بجمال فضل آراسته بود و قطعهٔ تازی گفته در مدح فخر الدين بهود(؟) ابن حامد دالی فقيه كه برادر قاضي صدر الدين جندی است و قضاء لشكر بدو منوّض و اين قطعه‌را مطلع اينست كه — قطعه

لِلّٰهِ دَرُّكَ يَا نَسِيمَ دَبُورِ • أُلْطُفْ إِلَيْنَا مَرَّةً بِمُرُورِ

و يكی از فضلای نيشاپور قصيدهٔ گفته بود بر قافيت با و تيغ رديف آن، نظام الدين جواب او بگفت و آن اينست، — شعر

دی دلبرم رسيـد چو زد آفتـاب تيغ
با روی همچو آتش و در كف چو آب تيغ
پيكـان تير غمزه چنان تيز كرده بود
كز شرم می كشيد سر انـدر نقاب تيغ
خورشيد روی او كه ببرد آب آفتاب
می زد بطنز بـر سپر ماهتـاب تيغ
گفتم كه بوسهٔ بده ای بت بغـزه گفت
هست اين سؤال‌را كه تو كردی جواب تيغ

در دست او چو تیغ بدیدم برهنه نیز
با آنك کس نبیند با آفتاب تیغ
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
چون کس به پیش تو نکشد از قراب تیغ
گفتا ز بهر خصم خداوند فخر دین
در دست خود همیشه به بینم صواب تیغ
شاهِ جهانِ حکم که بر اسپ چون نشست
چرخش پیاده برد به پیش رکاب تیغ
تیغ زبان او چو گهربار گشت عقل
میگفت شادباش زهی کامیاب تیغ
گر بشنود ز تیر فلك وصف کلك او
بهرام در نیام کند هم پُر آب تیغ
ای کز زبان تست جهان بدع خراب
آری کند همیشه جهان‌را خراب تیغ
تا خصم دیو شکل ترا گم کند سپهر
از خود همی سپر کند و از شهاب تیغ
نی نی به نزد عقل روا کی بود که چرخ
گیرد بدست بهر هلاك ذباب تیغ
سازد برِ ولیّ تو جاے درنگ بخت
دارد سوی عدوی تو دایم شتاب تیغ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
از گوهر عطیّت تو با نصاب تیغ
تیر سه پر بگو چه محلّ دارد و چه قدر
جائی که بر کشد ز میان تو نراب تیغ

دارم زبان نگاه ز مدح ورای تو
زنگار گیرد ار بنهم در زهاب تیغ
تا چرخ میکند سپر ماه‌را رفو
تا خلق میزنند ز بهر ثواب تیغ
بادا ز عون ایزد بیچون ترا سپر
بادا ببد سگال تو بر بی حساب تیغ

بعد از آن بحضرت خوارزم رفت و شنیدم که کار او بالا گرفت و دیوان انشا باسم او نامزد شد و منصب او عالی گشت، شعر

و الدَّهرُ ذُو دُولٍ ینقّل فی الوری • ایّام من ینتقّل الإقبالا

(۶٤) الاجلّ عزیز الدین رافعی،

از رؤساء اسفراین و معارف خراسان است جوانی در هر هنر تمام و در هر فنّ ماهر و در شیوهٔ سیاقت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز و با این همه فضایل طبعی چون آب زلال و شعری چون باد شمال داشت چنانك این چند رباعی برهان این دعوی و شاهد این معنی است میگوید بیت

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد • آخر چه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی • زنهار دران دهان سخن کی گنجد

رباعی

سودای تو آب زندگانی ببرد • تا دیدن تو زیب جوانی ببرد
بی خدمتت ای جان جهان نزدیکست • تا جان سبك روح گرانی ببرد

(۶۵) الاجلّ فخر الدین عزیز فرید

عزیز الدین فرید مشرف ممالك خراسان بود [و] از اعیان و اماثل جهان و سر دولت و رتبت و اقبال و فخر الدین که ثمر آن شجر و فرع آن

اصل بود هم در اوائل ایّام جوانی از سر ناز و کامرانی بر خاست و نفس‌را برای تصفیهٔ روح در ریاضت بکاست و پیوسته بر پدر انکار آوردی و اورا بر تقلّد اعمال سلطانی ملامتها کردی و در قصبهٔ دستگرد خویش حبّهٔ انگور کاشتی و بر آن وجه اوقات گذرانیدی، وقتی بمصاحبت فخر الدین مستسعد شدم و این دو بیت از وی استماع افتاد، رباعی

آن دم که بود ترا ز چند و چون بس
وز نعمت و از غمت کم و افزون بس
دانی ز چه معنی زنخت بر بندند
یعنی که زنخ بسی زدی اکنون بس

رباعی

جانباز توام گرچه ندارم جان دو * جانم چو یکیست چون بود جانان دو
کفران حق نعمت از کفر بتر * زیرا که بود کفر یکی کفران دو

از بزرگی شنیدم که این رباعی از وی نقل کرد، رباعی

ای زندگئ تن و روانم همه تو * جانیّ و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستئ من شدی ازانی همه من * من نیست شدم در تو ازانم همه تو

(٦٦) الاجلّ فخر الکتاب فرید الدین الکاتب،

از افاضل کتّاب و اماثل جهان و آثار فضل او در عالم پدید و ذات او در فنون هنر چون لقب فرید نظمی رایق و نثری رایع طبایع سلیم‌را نظم معجز او چون روح در خور آمده و مجروحان سلیم‌را مفرّح نثر او تریاق اکبر و این ترجیع بند که در هر بیتی از آن صنعتی لازم دارد و در هر خانه یك چیزرا رعایت کند از نتایج طبع اوست، میگوید ترجیع

از پای در فتادم وز دست رفت کارم
اندوه بست پایم نگرفت دست یارم

تا دست برد عشقش کردست پای بندم
او دست می فشاند من پای میفشارم
دستم نداد دولت تا پای او ببوسم
گر زیر پایم آرد هم دست ازو ندارم
دست اجل که با او کس پایدار ناید
گر پای من نگیرد آخر بدستش آرم
چون دستگیر دارم از پای در نیایم
در دست و پایش افتم نالم ز روزگارم
از خسرو معظّم مسعود بن محمّد
انصاف خود بجویم بکره زیادت از حد
ای برده شب قرارم روزی برم نیائی
کارم بیك شب آمد آخر چه روز آئی
روزم چو شب شد از غم تدبیر من نسازی
یك شب دلم نجوئی روزی برم نیائی
روزم بآخر آمد نامد شب وصالت
روزی مگر ندارد شبهاء بی نوائی
نی شب بروز دارم امّید زندگانی
نی روز دانم از شب از محنت جدائی
کارم بروز و شب شد از بهر شاه دایم
در روز مدح خوانی در شب غزل سرائی
سلطان داد گستر شاهنشه مُظفّر
کو ملك‌راست وارث هم از پدر هم از جد
ای جان و دل ببرده در دست غم نهاده
آزرم جان نجسته انصاف دل نداده

جان را عنا فزوده دل را جفا نموده
بر جان کمان کشیده در دل کمین نهاده
نگزاردند حقّت جان و دلم بخدمت
جان پیش تو نشسته دل بر سر ایستاده
چون جان و دل عزیزی هر چند در غم تو
جانم همی بکاهد چون رنج دل زیاده
تا در دلم سپردی جان از غمم ببردی
دل شد سوار محنت جان شد زپا پیاده
خدمت برش جهانی نی نی جهان ستانی
شاهی که هست قدرش برتر ز فرق فرقد
آن آفتاب بخشش وان سایهٔ کرامت
چون آفتاب و سایه پایسته تا قیامت
جاه چو آفتابش بر هرکه سایه بان شد
چون آفتاب تابد در سایهٔ سلامت
با سایهٔ جمالش با آفتاب قدرش
در آفتاب و سایه صد بار شد غرامت
با آفتاب و سایه بذل و امان او کرد
در آفتاب تابش در سایه استقامت
دشمن ز هول سایهٔ تیغ چو آفتابش
چون آفتاب و سایهٔ آفاق شد علامت

(٦٧) الاجلّ المحترم شهاب الدین فخر الکتّاب محمّد بن همام رحمه الله،

شهاب همام که در فضل و بزرگی تمام بود و در بذل رشك غمام در فنون انواع کتابت تهدّی تامّ یافته و خطّ او از دُر منثور و لؤلؤ منظوم سبقت برده و از فضلاء خراسان بر سر آمده و اورا شعرست مطبوع بغایت

مصنوع و معنوی و این قطعه از امام شرف الدین عنبری شنیدم در اسفزار که از وی روایت کرد

قطعه

ای خسرو ستوده که دایم همای عدل • از آشیان دولت و جاه تو می پرد
اعمی بنور پرتو رای منیر تو • یك یك بنیم شب گهر تیغ بشمرد
از تفّ آفتاب نمونر نیانر رست • آن کس که بر سرش کرمت سایه گسترد
در روزگار دولت انصاف بخش تو • نخچیر در حوالیْ شیران گیا چرد
شاها منم که طبع من از بهر مدح تو • هر دم هزار دُرّ معانی بپرورد
تو آفتاب و خاطر من کانْ سخن گهر • جز آفتاب گوهر و کان را که پرورد
شد مدّتی که چرخ بر امّید مهتری • نامم ز بندگان جناب تو می برد
وز روی فخر مردمك چشم من بحکم • هر روز جز بساط همایونت نسپرد
لیك از ره کرم بتو دارم امید آنك • روزی بیاد خاطر عالیت بگذرد
کاخر فلان که بندهٔ میمون جناب ماست • چونست یا کجاست چه دارد چه میخورد

و در خدمت خداوند زاده اختیار الدّین علی روزبه مدّتی میهمان بود بوقت رفتن این قطعه بگفت،

نظم

ای پهلوان کامر روا اختیار دین
ای خلق را ز بخشش و انعام تو بیوس
خوشتر بود بروز مصاف از برای رزم
در گوش تو ز صوت اغانی غریو کوس
گردون چو حملهٔ تو بهٔ بیند باتّفاق
بر حملهٔ یلان و دلیران کند فسوس
خون در دل عدوت بیفسرد چون بقم
شد روز او ز بیم تو همرنگ آبنوس
مانند گندم ارچه ز غم سینه چاك زد
انر آسیاء چرخ نیابد همی سبوس

ابر از شعاع خنجر تو شد عقیق رنگ
کوه از نهیب گرز گران تو یافت کوس
شد یك دو مه که بندهٔ بشوریده حالتست
زین اختر مشعبد وایام چاپلوس
هستش ز رنج وغم دو صفت حاصل از دو نوع
نالیدنش ز فاخته بیداری از خروس
تا خدمت وداع کند حضرت ترا
آمد بدرگه تو بر امید دست بوس

رباعی

با دل که ز سوز هجر حالش تبه است
روزش چو شب از غایت سودا سیه است
گفتم که رسم بوصل او یا نرسم
گفتا که هنوز تا قیامت پگه است

(٦٨) الامیر الاجلّ شمس الدین تاج الأفاضل محمّد منوکه النسوی،

شمس الدّین منوکه در فضل و هنر یگانه بود و در جود و کرم نشانه لواء فضل او بثریّا رسیده و غرایب نظمش در دیدهٔ فلك توتیا کشیده و در نیشابور اورا با کودکی که درزی بود دل بستگی افتاده بود و اورا در حقّ او ابیات است آنچه از وی استماع افتادست اینست که میگوید،

رباعی

حُسْنِ تو حَسَن ز وصف افزون آمد • وز شرم تو لاله غرق در خون آمد
گل دید که درزی بچهٔ زان معنی • از شاخ دریده جامه بیرون آمد

و هم درین معنی میگوید رباعی

از رشتهٔ تو چو سوزن افسر بندد • خواهد که دو جنس‌را بهم بر بندد
مقراض تو در هرچه جدائی فگند • سوزن بتدارکش میان در بندد

و در قصیدهٔ مدح ملك عماد الدّین کند میگوید نظم

از بنگه تعظیم تو با رفعت و بسطت • شش طاق کمینه است سراپردهٔ نُه تو
صاحب نظران بر رخ اعداء جلالت • بینند چو احول رقم عیب یکی دو
مجروح فلك‌را دهد الطاف تو مرهم • بیمار امل‌را کند اکرام تو دارو
قهر تو کجا ترسد از مکر اعادی • خود شیر کی اندیشد از حملهٔ آهو
بی صیقل انصاف تو آئینهٔ دولت • ننمود بکس عکس چو آئینهٔ زانو
چون می نزند مهر دم از مهر تو انجم • هر شام در آرند ز گردونش بیکسو
طیره نشود خاطر وقّاد تو هر چند • آب افگند از باد گره در خم ابرو
هستی ز بشر لیك بانواع هنر جز • در آینه و آب نظیرت ز بشر کو

و این غزل که از اعتدال هوا در موسم خورشید در حمل خوشترست او گفتست غزل

ای چشم تو بغمزه برهم زده جهانی • در هر خمی ز زلفت حلق دل جوانی
از کبر می نسازی با عاشقان محرم • وز ناز می نیائی نزدیك ما زمانی
مارا یقین که چیزی باید ز تو و لیکن • می افگنی دلم‌را هر لحظه در گمانی
گر ساعتی بخلوت بیند خرد میانت • گوید بدین نزاری یا رب بود میانی
از آتش غمت شد بگداخته دل و تن • اکنون بلب رسیده مائیم و نیم جانی
آشوب جور هجرت گر همچنین بماند • روزی بود که گوئی بیچاره آن فلانی

و له،

ای ز صفرای فراقت شده جان سودائی
روح می بخشد لعلت گهِ شکّر خائی
عالمی‌را بیکی بوسه مسیحا باید
تا بیاموزد ازو شیوهٔ روح افزائی
خطّت آورد چلیپا چو بر اطراف قمر
در سر افتاد دلم‌را هوس ترسائی

سبزه بر چشمهٔ یاقوت لبت دیدم و گفت
این چه نوباوهٔ حسنست بدین زیبائی
عقل کو حاملهٔ دُرّ هنر شد چو قلم
در سواد خط شبرنگ تو شد سودائی
شکرین تنگ گشادی و شکر گشت فراخ
این بود فایده چون تنگ شکر بگشائی
چون نگین حلقه بگوشم مشو از جور دوتا
چابك آمد چو بر اندام گشت یکتائی
چو شفق در طلبت چهره بخون اندودم
مشگ بر دامن خورشید چه می اندائی
گوهر چشم من از هجر تو شد دریا بار
طرفه کاریست که آید ز گهر دریائی
شب هجران جگر سوخته بی روز رخت
هر دم آغاز نهد قاعدهٔ بلدائی
بی وصال تو دلم ز انش غم سوخته شد
هیچت افتد که برین سوخته دل بخشائی
چشم من چند کند در هوس لعل لبت
چون سر کلك خداوند گهر پیمائی

و له،

دلدار همه گرد دل و دین گردد • و آنگه چو ببرُد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش • آن خود چو بلب رسید شیرین گردد

(٦٩) الاجلّ مهذّب الدّین سیّد الکتّاب منصور بن علی
الاسفزاری سلّمه الله،

از افاضل خراسان و اماجد روزگار بود و در آن وقت که این پُر آسَفِ

زار باسفزار رسید بمجاورهٔ او آسایشها یافت و از محاورهٔ او راحتها دید و بعلم و حلم او بشر و مسرّت در احناء سینه و انحاء ضمیر این داعی منتشر گشت و قصیدهٔ تازی فرستاد به نزدیك این بنده که مطلع آن اینست،

شعر

مَا أَبْصَرَتْ أَيَّامَ عُمْرِى طَرْفِى • قَرْمًا كَرِيمًا كَالسَّدِيدِ الْعَوْفِى

و صدر صدور جهان و دستور صاحب قران ملك الامراء و الوزراء علاء الملك جامی رحمه الله اورا تعظیم کردی و چند کرّت اشغال خطیر بر وی عرضه کرد، اعراض نمود و قبول نکرد و از وی شنیدم که وقتی مخدوم من الپ غازی مرا بجُبّهٔ خاصّه تشریف داد بر فور این رباعی بگفتم،

بیت

از خلعت جُبّه شد منیر اختر من • سر کرد کله ز بی کلاهی بر من
هر لحظه ز زیر جبّه هر اندامی • مپسند که سر زنش کند بر سر من

رباعی

زلف تو هزار دل بیك خم بسته است • وز عنبر تر سلسله در هم بسته است
اندر گوِ سیمین تو آن نقطهٔ مشك • خون دل عاشقست کز غم بسته است

و در حق علاء الملك گوید

بیت

تا معدلتت کار جهان داد قرار • بشگفت هزار گل جهان‌را بی خار
از راستیٔ مسطر عدلت امروز • سر گشته نماند در جهان جز پرکار

(٧٠) الاجلّ مجد الدین شرف الکتّاب ابن الرّشید العزیزی،

مجد الدّین رشید عزیزی از اعیان فضلاء خراسانست و در زمرهٔ کُتّابِ عهد معدود و خطّ و بلاغت او مناسب یکدیگر و محاورهٔ او انیس و مفرّح دلهاء محزون و در اسفزار بخدمت ملك الامراء و الوزراء علاء الملك رحمه الله مرتسم بود و در زمرهٔ دیگر افاضل منخرط و اشعار او مطبوعست و رباعیات او از لطف طبع بهرهٔ دارد و این قصیده در مدح او پردازد،

قصیده

زبان من ز شکر نو دهانی پُر شکر دارد
که چشم من بروی تو جهانی پُر قمر دارد
تو خورشیدی بدان نسبت قباء نیلگون پوشی
تو جوزائی بدان حُجّت که جوزا هم کمر دارد
شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبائی چو بالاء تو سرو غاتفر دارد
اگر خواهی که در میدان زنی چوگان زند زهره
ز دیده آب راهت‌را بمژگان گوی بر دارد
منم مولای آن ساعت که اندر حمله با یاران
بر انگیزی کمیتت‌را چنان گوئی که پر دارد
تو می تازیّ و عشّاقت ز بیم چشم بدگویان
خداوندا نگهدارش اگر جائی خطر دارد
چو رخسارت بر افروزد فلك گوید بنامیزد
زهی روئی بدین خوبی که آن زیبا پسر دارد
بناگوش چو سیمت‌را جهانی سَنْتَه شد لیکن
از آن لذّت کسی یابد که با سیم تو زر دارد
دل بیمار در عشقت چو بسیارست با لعلت
بگو تا شربتی سازد که او باری شکر دارد
من مسکین ز سودای تو شبها بی خور و خوابم
گرم باور نمی داری خیالت هم خبر دارد
همی پرسی که در زلفت دلم دارد وطن گاهی
مرا زو کی خبر باشد نمیدانم مگر دارد
ازین پیشم دلی بودی کنون با خود نمی بینم
مگر منزل بدرگاه وزیر دادگر دارد

ضیاء الدین علاء الملك بو بکر بنِ احمد آن
که هم علم علی خواندست و هم عدل عمر دارد
سپهداری که در هیجا ز هیبت بانگ کوس او
عدورا همچو مور و مار دایم کور و کر دارد
بهر نهضت ز خصم ملك اقلیمی بپردازد
بلی چون رایت عالیش ارشاد ظفر دارد
ز روی شست او تیری که بیرون جست بر دشمن
ز پشتش بگذرد بیشك اگر پنجه سپر دارد
ز قاف قدر او غاریست اوج رفعت گردون
ز عین رای او آییست هر نوری که خور دارد
اگر محصول عالم‌را بدستش نسبتی باشد
خرد گوید که با این خرج دخل مختصر دارد
خداوندا تو آن ذاتی که مهر و کینت اندر دل
اگرچه اندکی باشد مجال نفع و ضر دارد
خلافت راستی خواهی بهر کشور که ره یابد
بلاد ساکنانش‌را بکل زیر و زبر دارد
کسی کو کردئی جوید مگر خاك کف پایت
بجای دیده بر گیرد بجای تاج سر دارد
درِ تو قبلهٔ حاجاتِ خلقانست و زین معنی
ترا احسان بی منّت بعالم در سمر دارد
بروز بزم تو معدن ز عشق خدمتت خواهد
که بیرون افگند هر زر که در حِجْر حَجَر دارد
الا تا باغ هر سالی بسعی ابر دریا دل
بهاران طرّهٔ سُنْبل مطرّی از مطر دارد

تو باقی بادی و خرّم که اشك حاسدت گردون
بروی زعفرانی پـر ز خونابـ جگـر دارد

و له،

صاحبـا خودرا بفیض مکرمت • گرد عـالم داستـانی کردهٔ
بـر سر مالت ز بـذل بیدریغ • نیك حافظ پـاسبانی کردهٔ
در تن هر مرده دل عیسی صفت • از تلطّف تـازه جانی کردهٔ
نیکوئی با بندگان کردگـار • کم کن ار هرگـز زبانی کردهٔ
آن همـه بگذار نی من بنده‌را • پیش ازین با آب و نانی کردهٔ
باز چون دست مرا در مملکت • وقف پیگـار جهـانی کردهٔ
گر ز خدمت بازگردم زی وطن • چون مرا با خان و مانی کردهٔ
دوستی پرسد که قرب هشت سال • خدمت صاحب قرانی کردهٔ
حاصل تو کو چه گویم چون مرا • در جوابش بی زبانی کردهٔ

و این چند رباعی او گفت، رباعی

می رفت تنم که گوئیا جانش نبود • جز گریهٔ زار هیچ درمانش نبود
ز آن گَرْدِ وداع دوستان بر نامد • بیچاره دل من که دل آنش نبود

رباعی

چشمم ز غم عشق تو دریاست هنوز • سودای تو در سر زدن ماست هنوز
کردم چو قبا پیرهن از درد فراق • لیکن دل من بمهر یکتاست هنوز

هر چند در اطراف خراسان و ما وراء النهر و بلاد جبال اصحاب دولت و ارباب حشمت بسیارند و اکثر و اغلب ایشان صاحب طبع نقّاد و ساحب ذیل فضل فامّا آنچه داعی خدمت ایشان‌را در یافته بود و فواید ایشان اقتباس کرده درین باب ایراد کرد، اکنون بابی دیگر در ذکر لطایف اشعار صدور و ائمّهٔ کبار که هم عالَمِ علم بمکان ایشان معمور بود و هم خطّهٔ فضل از بیان ایشان موفور آورده خواهد شد و از طُرَف شمایل

هریك طرفی در قلم خواهد آمد و غرض از آوردن فصل ما تقدّم آن بود تا ذِکْرِ وزرا و صدور و کُفاة و دُهـاة کرده آید چه آن جمله بفضل قوّت و قوّت فضل مُدّتی مالك ازمّهٔ اقبال بودند و از زبان منادئ فضل ندای اقبال شنوده و نوبت خود داشته و نقوش نام نیك بر صفحات ایام نگاشته چنانکه ابن المعتزّ در تهنیت وزیری و تقلّد وزارت صاحب تدبیری اشارت کرده است، شعر

هَنَأْتَ أَمْـرَ ٱلْعَالَمِينَ وِزَارَةً • و أَتَيْتَ كُلَّ مَحَامِـدٍ وَ مَفَاخِرِ
فَٱعْلَمْ بِأَنَّك لَسْتَ فِيهِ بِأَوَّلٍ • وَٱعْلَمْ بِأَنَّكَ لَسْتَ فِيهِ بِآخِرِ
فَٱكْتُبْ بِأُنْمُلَةِ ٱلْمَكَارِمِ أَسْطُرًا • . . . .
. . . . • أَبْلَى مِنَ ٱلْعَظْمِ ٱلرَّمِيمِ ٱلنَّاخِرِ

و امروز میراث کرم و فضل و مناسب منسب و منصب و حسب و نسب و بزرگی و بزرگواری آن صدور گذشته‌را مستحقّ در دَوْرِ زمان و دَبْرِ زمین جز صاحب آصف تمکین و خورشید برج زین و مراعی جانب ملك و دین عین الملك ملك الوزرا ضاعف الله جلاله نیست که کفایت جملگئ کُفاة عجم در کفّهٔ دانائئ او بی وزن است و بذل و کرم این صدور ماضی در مقابلهٔ یك ساعت کرم او عدم، بآداب و فضایل قدوهٔ سحبان وائل و صاحب و صابی در دیوان معاملت پیش او یکی صبیّ و دیگر باقل، ذات مبارکش آرایندهٔ صدور ایوان و قلم کفایتش دارندهٔ صدر دیوان، دوات تاجدارش حُسّادرا با جدار کرده و قلم کمربندش قاصدانرا چون کمر در بند آورده بل هرکه چون دوات پیش او سر ننهاده روزگار سرش از تن جدا کرده و هرکه چون نی پیشش کمر نبسته حلقش چون حلقهٔ کمر بطناب عذاب روزگار خفه گشته، قطعه

آن آصف دوم کنفِ خلق عین ملك
کز وی محیطْ غرقـهٔ تشویر می رود

صدر جهان حسین که از رای روشنش
آیات مکرمت‌را تفسیر می رود
آن صاحب ستوده که از بهر بندگی
اندر رکاب قدرش تقدیر می رود
هر روز بامداد بدیوان دولتش
دایم عطارد از پی تحریر می رود
تا کلك در بنانْش مقرّ ساخت بر فلك
سرگشته چون کمان ز حسد تیر می رود
در عرصهٔ چمن ز نسیم مدایحش
همواره مشکباد بشبگیر می رود
پاینده باد تابش خورشید جاه او
چندانکه چرخ بر سر تدویر می رود

باب هفتم

در ذکر صدور علما و ائمّهٔ فضلا و بعضی از فواید انفاس مشایخ و این باب مشتمل است بر چهار فصل، فصل اوّل، در ذکر ائمّه و علماء ما وراء النهر و استادان صنعت رحمهم الله الماضین و الغابرین، فصل دوم، در ذکر افاضل خراسان و نیمروز، فصل سوم، در ذکر صدور و افاضل عراق، فصل چهارم، در ذکر صدور و افاضل غزنین و جبال،

فصل اوّل،

(٧١) الصدر الامام شرف الملّة و الدین حسام الائمّة محمّد بن ابی بکر النسفی رحمة الله علیه،

شرف الدین حسام آن دریا بیان گوهر کلام که در فنون فضایل چون مردم یك فنّ بود و ذات او مجموع علماء عالم بود اگرچه یکتن بود و

در وقتی که در سمرقند سعادت خدمت او یافتم و ازو اجازت [روایت] احادیث شد هر بامداد آدینه [در خانهٔ] دُرّ یتیم خاتون نوبت تذکیر عقد کردی و شکرابِ بیان از فوّارهٔ دهان بگشادی تا متعطّشان بیابان ارادت او بدان شکراب از سکرات اشتیاق خلاص یافتندی، از وی استماع افتاد در اثناء تذکیر، نظم

از خاك اگرچه سنبل و سوسن که بر دمد
آن زلف نیکوان بود و خدّ دلبران
از خاك اگرچه آب کنی هم روا بود
از بس که خفته اند درو ساده شکّران

قطعه

چرا چنان نشوی گر سرت بدرد آید ، ز بهر درد سرت دشمنان دژم گردند
چنان‌چه باید بودن که گر سرت بُبرند ، ز سر بریدنِ تو دوستان خرّم گردند

و له، قطعه

تا توانی زندگانی آنچنان کن با همه
بشنو از من این نصیحت یاد بادا از منت
کاستینها در غم تو تر کنند از آب گرم
گر نشیند خاك نری ناگهان بر دامنت

و از قصاید او این قصیده مشهورست، و له

هرگز نگار طرّه بهنجار نشکند
تا بار عشق پشت خرد زار نشکند
پروین فشان نگردد چشم جهان فروز
تا نوش خنده مُهر لب بار نشکند
تا تار زلف او ندهد مایه دور چرخ
بر روی روز زلف شب تار نشکند

یك تار نیست در همه زلفش که بوی او
قدر هزار نافهٔ تاتار نشکند
بیمار نار سینهٔ یارم ولی بعمر
یك آرزوی این دل بیمار نشکند
دلخون ناردان ویم گرچه آب او
هرگز حرارت دل پر نار نشکند
سیرابْ لعل اوست که جان و دل مرا
زو تشنگی بخوردن بسیار نشکند
آهو نگاه چشم وی آن مست شیرگیر
جز جان عاقل و دل هشیار نشکند
خونِ دلِ منست شرابی که جز بدو
چشمش خُمارِ غمزهٔ خونخوار نشکند
ای نو بهار حسن بهاران مشو بباغ
تا چند روز رونق گلزار نشکند
در جلوه‌گاهِ روی مکن زلف بیقرار
تا پشت صبر این دل افگار نشکند
جان ده مرا ببوسه نه از بهر من و لیك
تا چشم جانستان ترا کار نشکند
از زینهار خواری جزع تو باك نیست
گر لعل آبدار تو زنهار نشکند
یاقوت آبدار تو لعلیست کارزوش
جز خاك پای شاه جهاندار نشکند
طمغاج خان پناه جهان رکن دین و داد
کز چرخ آستانش بمقدار نشکند

شاه درست عزم که بی رزم او ملوك
جزوی بحزم در صف پیکار نشکند
تیمار دار شاهان کاندر پناه او
پشتی ز بار اندُه و تیمار نشکند
مسمارِ امن بر درِ فتنه زد او چنانك
جز نفخِ صور آن در و مسمار نشکند
با روی گونهٔ رخ او آفتاب را
از شرمْ روز نیست که صد بار نشکند
با عفو او که نیم دلیریّ چرخ ازوست
هرگز دل امید گنه‌کار نشکند
ای آنکه یك وشاق ترا در مقام حرب
از صد سپاه گونهٔ رخسار نشکند
گل نشکفد ز شاخ ظفر تا ز رمح تو
در دیدهٔ عدوت سنان خار نشکند
پرواز مرغ فتح نه بینند تا ز شست
تیرت زه کمانش بسوفار نشکند
شاه بلند قدری و میمون جناب تو
در قدر اوج گنبد دوّار نشکند
گر مشك خواند خاك درت‌را فلك مرنج
نرخ گهر بطعن خریدار نشکند
لطف تو جبر کین جهانست و قهر تو
جز گردن معادی جبّار نشکند
جز با زبان تیغ تو مر زلف آب را
بر روی حوض باد زره وار نشکند

آبی رخست خصم تـو نگـذاردش فلك
تا پیکرش بهم در چون نـار نشکنـد
چرخ از ستم بعهـد تو بیزار شـد چنانك
تـا حشر داد و دین‌را بازار نشکنـد
هر روز تـا نباری باران عدل و جود
ابر صُنّـهٔ درِ تو صف بـار نشکنـد
خوش خواب فتنه هرگز تا پاسـدارِ اوست
بخـت کـه بـاد دایم بیـدار نشکنـد
بـادا زمانـه بر خط فرمانت راست رو
تـا دور چرخ دایـره کردار نشکنـد
بـادی چراغ عـالم تـا بـاد رستخیـز
قنـدیل آسمان پـر انوار نشکنـد
تا حشر کس برین سان بر روی عدل تو
زلف سخن لطیف و بهنجـار نشکنـد

از بزرگی شنیدم که در آن وقت که بسفر قبله رفته بود چون بریّ برسید چنین اتّفاق افتـاده بود که خاقانی در ریّ بود حسام الدّین بزیارت او رغبتی کرد و به نزدیك او شد و عمر نوقانی که استاد قرّا و داود دلها بود در خدمت او برفت و چون بمحاورهٔ یکـدیگر انسی گرفتند خاقانی پرسید که مولانارا لقب چیست، عمر نوقانی گفت مولانا شرف الدّین حسام که بحسام بیان حقّ‌را شرح و باطل‌را شرحه کند، گفت صاحبِ نشکند؟ مولانا سخت ازین سخن بشکست چه او در انواع علوم دینی استاد بود و در هر فنّی از آن مقتدی اورا بشعر پارسی نسبت کردن لایق منصب او نبود، گفت آری در اوائل ایّام جوانی و عهد شباب که مظنّهٔ نادانی باشد خاطر بدان شیوه بیرون شده است و دیرست تا آن سقطات‌را استغفار میکنم، خاقانی گفت ای مولانا یا لیت که تمامیٔ دیوان من تراستی و آن

یك قصیدهٔ تو مرا چه با آنك اکثر عمر ما بدین منوال مصروف است و فنّ و شیوهٔ ما این چندانکه خواستیم تا یك بیت بدین منوال بیاریم خاطر ما مسامحت نکرد، پس ساعتی بود غلامان در آمدند و پیش هر [یك] یکتاء اطلس و مُهْر زر بنهادند، حسام الدین معذرتی کرد و گفت، قطعه

گنجهـا بـر دل خاقانی اگر عرضـه کنند
نُه فلك دَهْ یَكِ آن چیز بود کو بدهد
به تجبُّر نـه بذلّ مال ستانـد ز ملوك
به تواضع نـه بمنّت سوی بـد گو بدهـد
چرخ خاید همـه انگشت بدندان که چرا
نیکمردی ببدان این همـه نیرو بدهـد
کار خاقـانی دولابِ روان‌را مـانـد
کـه ز یکسو بستانـد بدگر سو بدهـد

و وقتی بر سر نامهٔ دیدم این قطعه بخطّ مولانا شرف الدین، قطعه

بخدائی کـه زلف خوبان‌را • دام دلهاء عاشقان کردست
پیش خورشید چهرهاء بتان • از خم زلف سایبان کردست
بـاد نقّاش‌را بفصل خزان • زرگر باغ و بوستان کردست
گه رهی در فراق چهرهٔ تو • چهره چون برگ در خزان کردست
بر کران دلش مدار کـه او • جای مهرت میان جان کردست

و له،

دل هـر نفسی ز یار نیرنگی دیـد • هر دم بـدل صلح ازو جنگی دید
وز صبر چو بوی یار [ی] جست نیافت • در اشك گریخت کاندرو رنگی دید

(٧٢) الصدر الکبیر برهان الاسلام تاج الملّة و الدین عمر بن مسعود احمد رحمه الله،

آسمان مجد و آفتاب احسان واسطهٔ عِقْد آل برهان صدری که شرف مکتسب

او بعزّ منتسب موصول بود و شجرهٔ پدر و جَدّ بثمرهٔ جهد و جِدّ او مثمر دلش آسمان همّت دستش دریا صفت علمش کامل کرمش شامل در حسم مادّهٔ فساد برهانش ظاهر در قلع قلعهٔ عناد حجّتش باهر در اوائل ایّام جوانی که موسم بهار کامرانی بود گاه گاه از برای تفرّج و تنزّه رباعیّات گفتی و شیوهٔ ایهام و ذو الوجهین ازو منتشر گشت چون آن ابیات عذب و دل آویز بود در اطراف جهان شایع شد و نام او برباعیّات مشهور شد و آن چندان علم و بزرگی مغمور گشت و چون ما بصدد آنیم که ابیات و اشعار صدور درین مجموع ایراد کنیم از بیان آن فضایل که ذات او بدان محیط بود عنان باز کشیدن اَوْلَی باشد، در آن وقت که این داعی بخدمت او تعلّم میکرد پیش او فایق زمخشری میخواند بهر وقت از لفظ او اقتباس کردی وقتی نامهٔ نوشته بود بحضرت سلطان طمغاج خان و یادگار فرستاده دستهٔ دندان ماهی و عذری نبشته به نثر بدین لفظ موجز که اگر عاقل درنگرد صد [نامه] درین یك لفظ مندرج است، نبشته بود که عذر دستهٔ ناتمام فرستادن آنست که بندگان‌را دستهٔ بدست می آید امّا تیغ و بند کار پادشاهان است، واین قطعه در مدح سلطان ابرهیم میگوید اگرچه بحر عربست امّا سخت استادانه آورده است،

قطعه
غم نیارد بیش بـر دلهاء مـا بیداد کردن
شاد باش ای پیشهٔ عدل تو دلها شاد کردن
تا سخاء تو در ایوان جهان بنهـاد آشی
گشت عادت آزرا از امتلا فریـاد کردن
خرمن عمر حسودت چرخ اگر بر باد دادست
چرخ‌را معتاد باشد شغل خرمن باد کردن
دشمنت‌را خدمتی تعلیم میکردم و لیکن
سخت کودن بود نتوانستمش استاد کردن
بندهٔ شاهم ز آزادیّ و حال خویش لیکن
سخت ترسانم نشسته از چه از آزاد کردن

و شنیدم که دیه ملوك ملك اورا از دیوان مفروز فرموده بودند و از خراج و بیگار و شکار مصون و مسلّم داشته وزیر سمرقند درآن معنی قصدی میکرد قطعهٔ گفت بنده‌را این سه بیت از آن قطعه بیش بر خاطر نیست و آن اینست،

بیت
خسرو عالم و سلطان سلاطین جهان • ای شده بندهٔ درگاه رفیعت کِه و مِه
گشت فرمان ترا چشم گشاده بنفاذ • تا که در ابروی طغرای تو افتاد گره

و در آخر میگوید

بنده‌را جود تو صد شهر بخواهـد بخشیـد
خلق در غُصّه که آزاد چرا شد یك ده

اضدادرا رعایت کرده‌است بنده و آزاد و شهر و ده،

واکنون طرفی از رباعیّات او بیان کرده آید، در مدح سلطان ابراهیم بن الحسین رحمه الله گوید

بیت
از رای تو روی ملك پیرایه کند • کان از کف باذل تو سرمایه کند
آن چتر توکافتاب در سایهٔ اوست • جائیست کـه آفتاب‌را سایه کند

و له
ای حضرت تو پنـاه عالم گشته • بیشی کردن ز عدل تو کم گشته
در عمر تو صد محرّم افزوده و باز • بـر دشمن تو عمـر محرّم گشته

و له،
صد عمر شها در طرب و ناز گذار • تیر از جگر دشمن بدسـاز گذار
نی نی تو کمان مکش بروی دشمن • این سخت کشی بدشمنان باز گذار

و له،
از بخت بگوش بنـده آواز آمـد • بر خیز که وقت نعمت و ناز آمد
امروز چو باز یافت خاك در شاه • پیشانیٔ من بآب خود باز آمـد

و در آن وقت که [سلطان ابرهیم] قرّة عین پادشاهی قلج ارسلان خان‌را ولی عهد خود کرد و بـر تخت ملك سمرقند نشانـد بدین رباعی اورا

تهنیت فرمود، رباعی

خاقان چو بفال دولت و بخت نشست • غم بر دل دشمنان دین سخت نشست
خاكِ قدمش دیو و پری سرمه کند • چون مردم چشم ملك بر تخت نشست

و چون سلطان ابرهیم بجوار رحمت آفریدگار رحیم انتقال فرمود این رباعیّات در مرثیهٔ او بفرمود، بیت

تا مردم دیده صُفّه و ایوان دید
از دست بشد چو تخت بی سلطان دید
خورشید ملوك و سایهٔ یزدان بود
بی سایه و خورشید جهان نتوان دید

و له، رباعی

بی دربان شد درِ حصارت ای شاه
بی تیغ رود سلاحدارت ای شاه
شادی ندهد بار دل‌را بدرت
زان روز که بر شکست بارت ای شاه

و له، رباعی

بر منظر اعلات شها مجلس باد • بی تو دل من ز خوشدلی مفلس باد
ای مونس چشم بنده خاكِ درِ تو • در خاك ترا رحمت حق مونس باد

در مدح قلج ارسلان خاقان میگوید رباعی

ای ملك تو شرع‌را کمان سختی • مر تیر ترا نشانه هر بد بختی
پیش از تو که دید تاج بر خورشیدی • یا جمع شده همه جهان بر تختی

و له، رباعی

ترکی که بکشتن من آورد برات • در چشمهٔ نوش دارد او آب حیات
باران سرشك من چو بسیار آمد • بر لعل لب چون شکرش رست نبات

و له، رباعی

با دل گفتم عتیب او کی برسد • در بردن دل فریب او کی برسد

دل گفت هر آنچه از تو خواهد تو بده • تا خط نارد حسیب او کی برسد

و له، رباعی

جوری که برین دلشده پیوست رود • زآن طُرّهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی و بندهٔ تو • روزی که ترا نه بیند از دست رود

و له، رباعی

هرگز باشد ز روی باز آمدنت • رنگی بینم ز بوی باز آمدنت
سر در خس غم همچو تذروم لیکن • پیوسته در آرزوی باز آمدنت

و له، رباعی

از مشك بگلبرگ تو بر زنجیرست • پیش رخ تو چراغ گردون خیره است
تو چون قلمیّ و من چو کاغد که چنین • از رفتن تو جهان بمن بر تیره است

و له، رباعی

ای باد سحرگه شدهٔ عنبر بار • دانم که همی روی بکوی دلدار
در طُرّهٔ او دلیست مارا زنهار • کان سوخته‌را ز ما بپرسی بسیار

و له، رباعی

آخر صنما صبح درین کار چه دید • کو جامهٔ خویش و پردهٔ ما بدرید
چون گوش فلك شکر وصال تو شنید • از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید

و له، رباعی

زلف تو بجور همچو ایّام چراست • چون سیم سخن ز وصل تو خام چراست
گر نرگس تو می نکند صیّادی • ای پسته دهان چشم تو بادام چراست

و له، رباعی

چشم خوش تو خصم منِ خسته چراست • با من لب تو چو زلف تو بسته چراست
ابروی کمان مثالت اندر حق من • گر نیست جفاء چرخ پیوسته چراست

و له، رباعی

گفتم بکمان ابروی ای سرو سهی • با من چو دو زلف خود سراسر گرهی

تیر مژه برکرد و بزد بر من و گفت • بـار دگر ابروی مـرا قوس نهی

و له، رباعی

گفتم که سپید کردهٔ بهـر کسی • رنجید نگار ازین و بگریست بسی
گفتا که ز شام زلف خود بیزارم • گر بر رخ من سپید دم زد نفسی

و له، رباعی

با ما چو سر زلف تو رائی بنهاد • جزعت بکرشمه جان بهائی بنهـاد
گفتم چو دعا بدستم آئی در حال • بشکست نگار و دست و پائی بنهاد

و له، رباعی

شادی ز تو هر چند بسی نیست مرا • الّا غم تو هم نفسی نیست مـرا
سبحان الله هزار دل بردی بیش • و آنکه گوئی دل کسی نیست مرا

حکیم شمسی اعرج روزی بخدمت او آمد بار نیافت این قطعه بگفت و بفرستاد،

قطعه

صدر الشّریعـه بـار ندادم بـه نزد خویش
زیرا که هست جان و بود جان ز بار دور
رویم چو چشم بد شد و زین روی به بود
چشم بـد از چنان سر و صدر کبار دور

صدر الشریعة برهان الاسلام جواب نبشت

مجابات

شمسی تراست شعر و بغل آنچنان که من
باشم ازو بفصل خزان و بهـار دور
من خود عزیز بـار نیم خوار بـار گیر
آخر نـه گاو بـه بود از خوار بـار دور

و این مصراع آخرین مثلی است متداول در آن بلاد که گویند گاو از کفّه دور، درو ایهام لطیف و تضمین خوب کرده است، و کمال فضل او ازین آرایش مستغنی است فامّا برای زینت کتاب دُرّی چند از سفتها و بیتی چند از گفتهاء او تحریر افتاد،

(۷۴) الصدر الاجلّ نظام الملّة و الدّین محمّد بن عمر مسعود رحمه الله،

درّ آن درج و درّیّ آن برج و ثمر آن شجر و پسر آن پدر بود جوانی که چرخ پیر در هنر چو آن جوان نیاورده بود و ایّام در اثناء دوران از ابناء خود مثل او نپرورده در دقایق مشکلات فتوی بر مشایخ کبار فایق آمده بود و در میدان فضایل بر سواران افاضل سابق و در غوامض علوم حساب و هندسه و جبر و مقابله کس با او مقابله نتوانستی کرد و در حلّ مشکلات اقلیدس افلاطون پیش او زبون بودی و با این چند فضل و هنر از روزگار بی نصیب و از دولت پدر نا برخوردار بود و پیوسته ایّام مشرب عیش اورا بکدورت نـا مرادی مکدّر داشتی و یك ساعت اورا در آسایش بنگذاشتی و سبب آن بود که میان برهان اسلام و اهل او مفارقتی افتاده بود و زنی دیگررا از معارف سادات در حبالهٔ خود آورده و آن زن‌را از برهان اسلام فرزندی دیگر متولّد شـده و پیوسته آن زن ازین پسر پیش پدر بدها گفتی و قصدهاء صریح کردی و برهان اسلام این معانی‌را در ضمیر جای دادی و اورا برنجانیدی و کار بجائی رسید که ازین پسر بیزار شد و قطعهٔ گفت درین معنی بتازی که این دو بیت از آخر آنست،

شعر

قُولِي لِمَنْ يَرْنُو إِلَيْكِ عَنِ ٱلرِّضَا • زَانٍ .... نَظَرًا بِعَيْنِ ٱلْأَرْمَدِ
إِنْ كُنْتَ تَظْلِمُنِي بِفِعْلٍ مُذَمَّمٍ • فَلَقَدْ ظَلَمْتُ لِأَجْلِكَ ٱسْمَ مُحَمَّدِ

و نظام مغامز این قصدهارا می دانست آخر الامر فرصت نگاه داشت وقتی که برهان اسلام غایب بود و حرم او بدیهی بودند در خانه شد و صندوقچهٔ زرّینهٔ زن پدر بدست آورد و تمامت زرّینه از آنجا بیرون گرفت و آلتی مخروط بساخت و بر آنجا این ابیات نبشت،

عاقل ز جفاء چرخ گردنـده • هر بد که ببیند آن ز خود بیند
این واقعـه‌را اگرچـه نپسندد • آن کس کـه بدیـدهٔ خرد بیند

صد تیز بریش آنکـه بد گوید ٭ صد کیر بکون آنکـه بـد بیند

و چون این فعل بکرد از بخارا رحلت کرد و بمرو رفت و از آنجا نامهٔ نبشت و رابّهٔ خودرا هجوی کرد که یکی ازآن جملت اینست،

پیوسته ز حسن خویشتن می لافی ٭ با هرکه بود می تنی و می بـافی
در درج زر از غایت روزی مندی ٭ زر میطلبی و لعل بـر میبافی

و بعد از آن قمر الدین ملك آموی اورا استدعا کرد و بآموی رفت و مدّتی آنجا بود تا وقتی کـه داعی که مؤلّف این اوراق است از مرو مراجعت میکرد و بخارا میرفت روزی چند در آموی بخدمت او استیناس طلبیده آمد و نامها نبشت و یکی از آن جمله بخدمت والد قطعهٔ در قلم آورده بود برین جملت، نظم

زهی ز خاك درت توتیای دیـدهٔ من
ز بـاد نست قـرار دل رمیـدهٔ من
دهـد خبر کـه پشیمانم از جـدائی تو
دو پشت دست بصد گاز بر گزیـدهٔ من
شود درست ز حال دلم چو در نگری
بـه پیش جامـه تا ناف بر دریـدهٔ من
ز بـار دوری تو مـاه مـاه میگـذرد
که راست می نشود این قد خمیـدهٔ من
ز سوز سینه کنی یادم ار خبر داری
ز آب دیدهٔ با خون دل چکیدهٔ من
نگاه کن که ز هجر تو چون پریشان گشت
نظام حال و سـر کار آرمیـدهٔ من
بسرمـهٔ خط خود چشم بندهرا در یـاب
که بی جمال تو تیره‌است نور دیـدهٔ من

دگر ز بنـده نپرسی که تـا کجـا باشد
غریب بیکس و رنجور غم رسیـدهٔ من
بوقت خرّمی از خانمان گسستهٔ من
بوقت خوشدلی از دوستان بریـدهٔ من
بلطف خویش بزودی خبـر کنم بـاری
ز حال آن دو جگربند نا رسیـدهٔ من

و چون این مکتوبات داعی بخارا برد و در خدمت مولانا برهان اسلام اعذار واضح او تقریر کرد با او بسر رضا آمد و مکتوبات فرمود بخط خود و در آن اورا استدعا کرد و رباعی چند درین مجموعه از نتایج خاطر او ایراد کنیم، در معشوق کاژ گوید رباعی

گر تافتـه دل‌را ز سر خیره سری ٭ چشم تو کژی نهاد ای رشك پری
چون با دگری راست شدی نگذارم ٭ تـا بیش بچشم کژ بمـا در نگری

رباعی

جز سوی جفا و جور می نگرائی ٭ جز از غم و رنج من نمی آسائی
گفتند که گفتهٔ سرت بـر دارم ٭ بس دست سبك دار گرامی پائی

و له،

رنگ شفق از سرشك عنّابیٔ ماست ٭ صبح صادق گواه بیخوابیٔ ماست
از دیده بجای آب خون می بارم ٭ وین نزد تو هم دلیل بی آبیٔ ماست

و هم از وی شنیده شد سهل ممتنع است و له

در فرقت رویت آب رفت از چشم
در هجـر تو خون ناب رفت از چشم
دوشینه چو خون و آب نقصان پذرفت
تـا روز سفیـد خواب رفت از چشم

و حکایتی عجب کرد گفت شبی خفته بودم فقیهی‌را در خواب دیدم که

میگوید من مسعودِ دولتیاررا هجوی کرده‌ام در خواب گفتم که چه گفته گفت

رباعی

چون سوزن جمله کار کون کردندت ٭ چون سوزن جمله سرنگون کردندت
چون سوزن هر کجا که سر درکردی ٭ حالی ز ره دگر برون کردندت

ساعتی بود از خواب در آمدم و دست تصرّف نعاس از ولایت حواس کوتاه گشت و این از نوادر ایّام است و این رباعی هم از نتایج طبع اوست،

رباعی

بردی دل و کارم بزبان آوردی ٭ وز خوی بدت مرا بجان آوردی
دل چون کمرت بسی بخود بر پیچید ٭ از نازکئی که در میان آوردی

(۷٤) القاضی الامام شرف الدّین سیّد المحدّثین ابو طاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی رحمه الله،

جدّ مؤلّف کتاب از بقیّهٔ ائمّه و علما بود و در علم حدیث و معرفت انساب عرب و اسامئ رجال و جرح و تعدیل مشار الیه و در شرح شمایل و نشر فضایل او زیادت بسطی نمیرود از جهت نهی تهمت ریا و لکن بر ظهر سفینهٔ دیدم بخطّ او که این رباعی اگرچه بر صنعت هزل است در حق یکی گفته است از اقران و امثال که خضاب میکرد و کافور شَیْب‌را بدان تکلّف با مشك شباب جفت می نهاد،

گیرم که بحیله شب و شبگیر کنی ٭ یا موی چو شیر خویش چون قیر کنی
با یار درِ حجره چو زنجیر کنی ٭ آن خرزهٔ مرده‌را چه تدبیر کنی

و این شعر در تقلّب احوال خلق گفته است و در تبدّل ابناء زمان پرداخته

بیت

تا چند ازین تحمّل بار ثقالها ٭ وز دیدن و شنیدن هر گون محالها
هر دم زدن ز قوّت و از عمر کم شدن ٭ هر ساعتی زیادت گشتن وبالها

پیدا شدن میان مسلمانی اندرون ٭ ترکیّ و رومیانه و هندی خصالها
با قول بایزید و دم شبلی و جنیْد ٭ پیدا شدن ز خلق یزیدی فعالها
ای عالمان بی عمل دین فروش بس ٭ مسجد بناله آمد ازین قیل و قالها
عالم بروزگار بباغ نهال دین ٭ از خشیت و وقار نهادی نهالها
واکنون برای حشمت و دام توانگری ٭ بستند بر میان بتهوّر دوالها
سادات در خمارِ شراب و نشاطِ بنگ ٭ در دست کعبتین و ببر بر حمالها

و جملگی اصناف خلق‌را بیان کردست و تفاوت احوال ایشان ذکر کرده بدین قدر اقتصار افتاد،

(۷۵) الامام مجد الدّین محمّد بن عدنان سُرْخَکَتِی رحمه الله،

مجد الدّین عدنان از افراد و امجاد گیهان بود خال مؤلّف این کتاب که در ایّام حیات آن خالْ تصحیفِ غم گرد او نمی گشت و خال سپید حوادث‌را از دیدهٔ حال او بکحل الجواهر تربیت بر میداشت طبیبی [مسیحا] نَفَس که بمدد نظر کلف از رخ ماه و اشکها از آفتاب دور کردی و جدّ او مجد الائمّه سُرْخَکَت که از افراد ائمّهٔ بزرگ بود چنین که صدر شهید حسام الدین هرگز از خوف او شب نخفت و جدّ او مجد الدین محمود که باختر مسعود بود در علم و بزرگی مقتدای عالم شد و پدر او ضیاء الدین عدنان در انقلاب ایّام و فترتهاء غُزّ وترکان و تبدّلِ دُوَل در عالم خفض و رفع بود و آخر الامر علّتی مزمن بر نهاد او استیلا یافت و صاحب فراش شد و شرف الزمان مجد الدینِ عدنان که پسر بزرگتر او بود بجهت تداوی پدر وثاق حمید الدین طبیب‌را ملازم گرفت و تتبّع کتب طبّ کردن ساخت و چون طبعی ذکی و علمی وافر حاصل داشت در مدّت چهار سال که پدر او رنجور بود او طبیبی حاذق شد چنانکه بر اطبّاء روزگار و حکماء عهد فایق آمد و صدر جهان عبد العزیز اورا بخدمت خود مخصوص گردانید و در ظلّ دولت او مرفّه الحال روزگار گذاشت

و پیوسته بمحاورهٔ [او] استیناس جستی و مطایبات اورا پسندیدی و وقتی ملیح سَرْپُلی‌را که از ندماء صدر جهان بود پاشنه بچکید بود و آب دزدیده و ورم کرده و از زحمت بحدّی ادا کرد که جرّاح آنرا شقّ کرد و پلیته نهاد، مجد الدینِ عدنان و قطب الدین سرخسی و جماعتی از صدوررا که در خدمت صدر جهان بودند بعیادت او عزم افتاد و مجد الدین بر بدیهه این قطعه بگفت و به نزدیك او فرستاد،

قطعه

ای یزدگرد بزه‌گر از نسبت تو شاد
تو شاد زی از آنکه ترا نیست کس عدو
در فضل بی نظیری و در بذل بی عدیل
داده خدای جاه ترا نسبت کدو
روزی مگر که پاشنه در کون گرفتهٔ
کز کون تو پلیته نهادن گرفته خو
آماس کرد و کَفْت و ترابید و نیش خورد
گفتا بسان کون شدم اکنون پلیته کو

و میان او و [صدر جهان بن] صدر جهان سیف الملّة و الدین محمّد عبد العزیز که باقیست نقاری بودی و چون آن صدر بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد [و] سبب آن بود که بعد از زوال عارضهٔ خربزه خورد و پرهیز نکرد و معالجت اطبّارا فایده نماند و قضاء محتوم نازل شد این دو بیت از سر تأسّف و تلهّف خالِ داعی بگفت،

قطعه

آن سبك روح همچو روح برفت * وین گران خوار همچو ریگ بماند
خربزه دوست ای دریغ برفت * خربزه خوار مردریگ بماند

جلال الدین پسر او که امروز در بسیط ربع مسکون طبیبی ازو حاذق‌تر نشان نمی دهند در آن وقت که خُرْد بود بخدمت سلطان ابراهیم تغمّده الله برحمته رفت و حقّه بازی آموخته بود و درآن صنعت هر چند خُرْد بود مهارتی یافته و بسبك دستی از بو العجب بازِ ایّام دست

برده، سلطان فرمود که پیش من بازی کند این قطعه و این رباعی بر بدیهه انشا کرد و اورا بیاموخت تا در حضرت اعلی سلطان انشاد کند و قطعه این است،

قطعه

گر بنگرد بمن نظر لطف شاه شرق
من جمله ساحران‌را در لعب بشکنم
گردون شود بساط و برو من چو بو العجب
زهره شود چو مهره و چون حقّه مسکنم
آتش بزیر دامن هر بو العجب نهم
و آنگه بتو نمایم دو چون بیفگنم
چون تیغ و نیزهٔ شه فیروز روز جنگ
یك شخص‌را دو سازم دورا یکی کنم

و رباعی این است

رباعی

چاکر چو بلعب دست بر مُهره زند * پیش تو دورا یکی یکی‌را دو کند
جز بنده و تیغ و نیزهٔ شاه جهان * دورا که کند یکی یکی دو که کند

و له

ای چون دل لاله چشم خونخواره ترا * چون جور جهان دل ستمکاره ترا
افتد که مرا بچاکری بپذیری * آخر نبود ز چاکری چاره ترا

(۷٦) مولانا رکن الدین مسعود بن محمّد امام زاده رحمه الله،

صدری که فلك فضل از وی دایر بود و صیت بزرگیْ او در اطراف ربع مسکون سایر اشعار او واسطهٔ قلادهٔ فصاحت و مجلس وعظ او عروس منصّهٔ بلاغت چون بر ذروهٔ منبر شکرآب بیان از فوّارهٔ دهان بگشادی حرارت دل محروران ارادت‌را بدان شکراب تسکین دادی و چون در موقف نظر و مقام جدال قیل و قال آغاز کردی قاضیٔ ولایت چرخ ششم طیلسان وقار از سر انداختی و با این فنون علم

و بزرگی روزگار ناسازگار با او نساخت و بناء حیات اورا منهدم گردانید و بسعادت شهادت رسید دربن واقعهٔ هایلهٔ خراسان و ما وراء النهر بلك درین ثلمهٔ عظیم که در اسلام افتاد بواسطهٔ کفّار چین ازین قوی‌تر واقعهٔ بعد از طوفان نوح دست نداده، بیت

به نیك نامی بکجند روزگار گذاشت . برفت و محنت و اندوه یادگار گذاشت

و آن صدر بزرگ‌را در دین و شریعت تصانیف مقبول است و قصّهٔ یوسف املا کردست هنوز تمام نکرده بود که آن یوسف مصرِ فضل‌را در چاه وحشت انداختند و از وی استماع افتادست نظم

روزی که دست یابی بر اهل روزگار . در عاقبت نگه کن و کوتاه دار دست
دست ستم دراز مکن این قدر بدان . کایزد درِ اجابتِ مظلوم در نبست

و این دو رباعی از وی شنیده آمد رباعی

شمعی است رخ خوب تو پروانه نواز
لعلِ تو مفرّحیست دیوانه گداز
در راه نوام زان نفسی نیست که هست
شب کوته و تو ملول و افسانه دراز

رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده . با یار مرا پیشه کم آزاری ده
در فرقت آن خوبِ بد اندیشْ مرا . ای صبر اگر نه مردهٔ یاری ده

و این لغز در صفت چشم هموراست و در غایت لطف و رقّت است وله

حوضی است درو آب خوش و آسوده . در حوض یکی کشتیِ قیر اندوده
کشتیبانی درو برنگ دوده . بر جای نشسته و جهان پیموده

(۷۷) السیّد الاجلّ مفتی العصر شمس الدین داعی الحسینی النسفی رحمه الله، دُرّی درّیّ از خاندان سیادت و بدری مُضیٔ بر آسمان سعادت در هر لفظ

و معنی صفات او رُمّان صدفی و گوهر ذات او بر ذروهٔ منبر چون بر اوج شرف خود جرم خور و در مقام تذکیر چون در برج سرطان تیر شیخ الاسلام نخشب شده بود و مرجع افاضل عرب و عجم گشته وقتی که بخارا آمد و سعادت خدمت او در یافته شد این رباعی از وی استماع افتاد رباعی

دل در لب تو معجزهٔ عیسی دید . وز فرق تو تا قدم همه معنی دید
مجنونِ شب زلف چو زنجیر تو شد . مجنون نشود هرکه چنان لیلی دید

وله، یك شب دل من صفاء گردونی داشت
وز حکمش حکمت فلاطونی داشت
کم یك شبه دولتی چنان بتوان یافت
کان یك شبه بر صد گهر افزونی داشت

و در غزالی خرگوش لب که لعل اورا الماس عین الکمال شکافته بود و بمعجزه حسن ماه بدو نیم کرده این رباعی گفته است و این تشبیه کرده

رباعی

دانی ز چه معنی نشد ای دُرّ یتیم . لعل لب تو حجاب دندان چو سیم
خورشید رخت نخست تیغی که بزد . بر لعل لبت فتاد و کردش بدو نیم

وله،

از چشم من ار خیال تو شاد گذشت . پس از چه قبل سبکتر از باد گذشت
هنگام گذشتنش همی گفت خرد . از دجله نگر که باز بغداد گذشت

و هموگوید در مدح سلطان علماء عصر صدر جهان رباعی

ای نام تو وِرْدِ نامداران جهان . خُرْدان درت بزرگواران جهان
نوك قلم کمینه شاگردانت . فرمان ده تیغ شهریاران جهان

(۷۸) السیّد الاجلّ شمس الدین تاج السادة محمّد بن علی الکاشانی، از خاندان سیادت دُرّی درّیّ و از دودمان سعادت شمعی مُضیٔ بر فلك فضل اختری و در صدف هنر گوهری در میدان نثر و نظم سواری و بر

ساعد حلم و علم سِواری و این قصیده که حاکئ سحر حلال و نمودار آب زُلالست برهان لطف طبع و بیان فضل وافر ویست در حقّ مولانا صدر صدور جهان سیف الحقّ و الدین میگوید

قصیده

اے چهرهٔ تو نامهٔ اسرار دلبری
وی طرّهٔ تو سورهٔ آیات ساحری
با زلف تاب داده چون شام مظلمی
با طلعت خجسته چون صبح انوری
از عارضت که می ببرد آب آفتاب
گه زار ماه و زهره و گه خوار مشتری
در باغ حسن خم زده زلف بنفشه وار
خوش بوی و تر و پرشکن و چابك وطری
جزعت فزوده شکل طلسمات زرق و سحر
لعلت نموده معجزهای پیمبری
دیباچهٔ عذار تو کاسد گذاشته
بازار شقّهٔ گل و اکسون شُشتری
خاك کفت عروس جهان‌را چو زیورست
ای شاه ملك حسن چه در بند زیوری
منسوخ شد ز نقش رخ بت مثال تو
مرسوم نقش بستن و آیین بتگری
گر آذرست قبلهٔ زردشتیان چرا
محراب ماست آن رخ میگون آذری
در عقل و حِس برابر و یکسان کجا بود
صنع خدای و صنعت مانیّ و آزری
از پای در فتادم و از دست شد که چشم
روزی ندید از تو مراعات سرسری

صبر مرا مکش بجفا زآنکه روزِ نَحر
فتوی نداد شرع بقربان لاغری
بی وصل دل فروز رخت گفته‌ام بسی
کس‌را مباد عشق [و] غریبیّ وبی زری
گریان ز درد فرقت آن خال مشك فام
حیران ز نقش فترت این زلف عنبری
بس شب که در نظارهٔ گردون گذاشتم
ماندم عجب ز هیأت این چرخ چنبری
صرّاف آفرینش گوئی نثار کرد
بر نطع چرخ صُرّهٔ دینار جعفری
می گفتم ای مشبّکهٔ هر فساد و کون
در قبضهٔ ارادت صانع مسخّری
ای سقف لاجورد تو در هر شبیّ و روز
زیر و زبر شوی مزن این لاف برتری
ای آسمان چه کبر کنی سالها گذشت
دعوي همین که جایگهِ چند اختری
تا کی کشم تهوّر هر ناکس ای زحل
هندوی پیر فاسق منحوس پیکری
ای مشتری چو دست ستم جان من ربود
مارا چه گر تو حاکم انصاف گستری
مرّیخ بی خرد خود رندی مُعَربِدست
مصروف کرده عمر بآشوب [و] داوری
ای آفتاب همچو زن نا ستوده فعل
از شرم کار بیهده در زیر چادری

وی زهـره از برای مقیمان مصطبـه
در سـاز چنگ و بربط و آئین ساغری
بشکن قلم عطارد بر بنـد رخت زود
در نظمِ مملکت نـه مُشیر و مـدّبری
هر چنـد در ردای کبودی چو آسمان
ای مـاه زرد روی سیـه دل مزوّری
شیر فلك بطبع نزایـد مگـر سگی
گـاو سپهـر پیشه نـدارد مگـر خری
ای سال و ماه دایهٔ هر دون و کودنی
اے روزگـار جاهل نـا اهل پروری
ای شب تو کارسـاز حریفان باطلی
وی روز عزم کرده که تا پردهـا دری
زین آشیان خاکی طبعم ملول شـد
ای مرغ روح وقت نیامـد که بـر پری
واجب کنـد که در عقب بـاد حادثات
ذکر دعای مجلس مخـدوم خود بـری
تـا دهـر بـر قرار بود پایـدار بـاد
از رنجهـا مسلّم و از فتنهـا بـری
اقبـال شـاه شرع که در بارگـاه او
ایّـام بندگی کنـد و چـرخ چاکری
معمار حقّ و عمـدهٔ اسلام سیف دین
فهـرست کامکـاری و عنوان سروری
صدر جهـان که همچو خضر صیتِ جاهِ او
آسـایشی نیـافت ز رنج مسافـری

صاحب قران ملّت احمـد که دست چرخ
نعـل سمند او زنـد از تـاج قیصری
لفظی چو وحی منزل دیدم هـزار کس
در خار خار سینـه که شایـد پیمبری
بـر خطّ امـر تو که بمانـد هـزار سال
گـر روزگار سـر ننهـد ایبت کافری
در ملك فضل و حکمت و تنفیذ امر و نهی
بی خاتم و نگین تو سلیمان دیگـری
در طوق رق کشیـده و آورده در لگـام
اسبانِ دیو پیکر و ترکان چون پری
کردی ز مرگ سـدّی یـأجوج فتنه‌را
آری بلنـدپایـه‌تـر از صـد سکندری
معدن نخوانمت که همـه زرّ خالصی
دریـا نگویمت که سراسـر جواهـری
حقّ کرم گزارده بـاشی بمـردمی
گر هیچ روی بـر من بیچـاره بنگـری
بی خاك پای مرکب جبریل بین که کرد
از زرّ نظم خامـهٔ من سحـر سامری
دست اجل بـدامن عمرم رسیده بـاد
گر سر بـر آورم ز گریبان شاعری
گر نظم این قصیـده بغزنین برد صبـا
از شرم خوی برون زند از خاك عنصری
چون جان پاك بی خطر و جاودان بزی
در مسنـد جلالت و ایوان مهتری

(۷۹) الامام الاجلّ بهآء الدین محمّد الأوشي،

مذکّری خوش گوی و پیری جوان طبع و فصیحی لطیفه پرداز بود پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی ای بهاء اوشی تو بهاء اوشي و هـر چند نظم او مطبوع و رایق و لیکن نثر او بر نظم فایق است و جملهٔ افاضل عصر انصاف داده اند که از وی بدیهه گوی‌تر کس پای بر بالای منبر ننهاده است، شنیدم که وقتی بر بالاء منبر از بینیٔ او خون روان شد بر فور گفت آری تیغ است تیغ خون ریز بود و وقتی در گرمیٔ سخن گفت تو موی نباید اگر یکتار بر موی من کف آمـد چه عجب و از کمال مقری سمرقندی شنیدم که چون از هندوستان مراجعت فرمود و باوش آمد و منصب شیخ الاسلامیٔ اوش اورا مسلّم شد در تیم بزّازان تذکیر میگفت در اثنای تذکیر پای از منبر فرو نهاد در پایهٔ دویم آمد جامهٔ او بر کشیده شد و بسبب فراخیٔ دامن درّاعه شقّهٔ از اذیالات او ظاهر میشد مقری اشارتی کرد که عورت بپوش بخود باز آمد بر فور گفت تیم بزّازان است و هر کس متاعی که دارد عرضه میکند ما نیز یك دو مثنی و یك چند شعر داریم من بزید کرده‌ام، و لطایف او بسیار است، اکنون از نظم او بیتی چند ایراد کنیم از حمید الدین سجزی شنیدم که برادر صاحب اجلّ نصیر الدین اسفزاری بود گفت ببرادرم قطعهٔ فرستاد این دو بیت از آنجاست و در غایت دقّت و نهایت رقّت است، قطعه

سر کلکت که چنگل بازست ٭ بچه بر داشت [از] آشیان غراب
از نی کوکنـار سیمینت ٭ ماند فتنه برون وشب درخواب

و در مدح ملك شهید قطب الدنیا و الدین تغمّده الله برحمته گفته است

قطعه

ای قطب آسمان که [ز سهم و ز] پاس تو ٭ در روز رزم رستم خونخوار بشکند
از شرم فیض قلزمِ موّاج کفّ تو ٭ در وقت بزم بحر گهـر بار بشکند

قطبیّ و آفتاب ز نور تو وام خواست ٭ گر رد کنی ز تو دل آن یار بشکند
ور قدر تو بگرد فلك بر نیامدی ٭ هم کار و بار گنبـد دوّار بشکند
ناهید گر نگویـد مدح تو در نوا ٭ زخمه‌اش بوقت زخم بر اوتار بشکند
بی بوی خُلق تو نتواند صبا بعمد ٭ کز جعد زلف یار یکی تار بشکند
بر هرکه بوی خلق تو روزی گذر کند ٭ او آرزوی نافـهٔ تاتـار بشکند
اسرار روزگار بفُهرست و رای تو ٭ هر روز مهر نامـهٔ اسرار بشکند
تو مرکزیّ و چرخ چو پرکار گرد تو ٭ یکسر اگر شود ز تو پرکار بشکند
خاری که پای بی زرهٔ خصم تو نخست ٭ دست زمانه خود سر آن خار بشکند
در گَرْدِ صیت تو نرسد خوشرَوِ صبا ٭ سیّـار تیز رَو نـه ز طیّار بشکند
بازار ظلم اگر بشود گرم در جهان ٭ از عـدل تو ستم‌را بازار بشکند
از نشکند ردیف نکردم ز بهر آن ٭ تا بـاد شعر طـرّه بهنجار بشکند
بادا حیات ذات تو جفت ثبات و عزّ ٭ تا آنگهی که طاق نگونسار بشکند

و این رباعی که خوشترست از مژدهٔ امان بجانی و از روح دل و لذّت جانی اوراست در صفت پیری و موسم بی تدبیری گفته است رباعی

آسیب زمانه چون برویم بر زد ٭ سنگی بپیانـهٔ سبویم بـسر زد
مشکم ببهـا بخواست نفروختمش ٭ بستد ز من و سیم برویم بر زد

(۸۰) علآء الدین فخر المذکّرین الاوزجندی المعروف بزیادث،

مذکّری شیرین سخن بدیهه گوی لطیفه پرداز که مذکّر منبر چهار پایهٔ فلك که خورشید لقب دارد بزبان شعاع پیوسته ثناء او گفتی و قاضی اجرام که مشتری نام اوست بجان مشتریٔ فضایل او بودی و در بلاد فرغانه که مسکن او بود ملوك آن زمین اورا بحسن تربیت مخصوص داشتندی و بنظر عنایت ملاحظه نمودندی و اگرچه سخن او در غایت علوّ بود فامّا ضنّتی داشت و سخن خود بکس ندادی و چنان نبشتی که کس آن‌را نتوانستی خواند بدین سبب نظم و نثر او مشهور نشد و رباعی چند از گفتهاء او

استماع افتادست تحریر افتاد،

رباعی

من گرسنهٔ وصل تو و از هجران سیر • از جان و دل خود شدم ای جانان سیر
جان سیریٔ من در غم تو بس عجبست • جانم تو خوریّ و من شوم از جان سیر

و له،

ای آنکه بزلف شام و از رخ سحری • چون شام و سحر سیه‌گر و پرده دری
می طعنه زنی بمفلسی مر مارا • ما مفلس ازینیم که تو سیم بری

و له،

فریاد ز چشم رهزن و مرد کُشَت • وز بند سر زلف و شکنهاء خوشت
ای تلخیٔ کام من ز شیرین لب تو • وی شوریٔ بخت من ز روی تُرُشت

(۸۱) الامام ضیاء الدین الدوغابادی،

امیر امام ضیاء دوغابادی که با شهد و عسل کلامش شکر عسکری دوغ خوردی و با صفاء قریحت او چشمهٔ خورشیدرا تیره خواندندی ساکن سمرقند بود امّا قند از شرمِ الفاظ لطیف او در بند بود و اورا رباعیات لطیف است و ازو قطعهٔ روایت نکرده اند فامّا رباعیهاء لطیف گفته است و ما بیتی چند از آن جمله بیاریم، میگوید

رباعی

دیدم دل خسته‌را جدا از شادی • و اندر غم تو بدست صد بیدادی
گفتم که کجا فتادهٔ ای مسکین • گفتا که خوشستم تو کجا افتادی

رباعی،

با دلبر خویش گفتم ای جانِ جهان • گردد بیکی بوسه رهی بر تو گران
خندان خندان روی ز من کرد نهان • با ناز و کرشمه گفت چه کار جهان

(۸۲) الشیخ الاجلّ سعد الدّین اسعد بن شهاب البخاری رحمه الله،

سعد الدین اسعد بن شهاب رحمه الله که شهاب ثاقب طبعش دیو جهل سوختی و اختر سعد فضلش شمع هنر افروختی اگرچه از معارف بخارا بود

فامّا در آخر عمر چون موی او دیدبان شَیْب بر عارض پیدا آورد و از شب او صُبْح بدمید و روز عمر او بشام رسید دست از تمتّع و تنعّم دنیاوی بداشت و پای در دامن قناعت کشید و روی باحراز سعادت آخرت آورد و عمر خودرا بر خدمت درویشان و اهل دل صرف کرد و بستانی که در محلّت حوض امامان داشت شب و روز محطّ رحل اصحاب صُفّه بودی و باثر نظر او و بزرگان دیگر آن رَوْح داشت که در هیچ بستان متکلّف جزوی از آن بحاصل نشدی و اورا ابیات و اشعار سخت مطبوعست در جدّ و این یك قصیده برهان لطف معنی و حسن فحوی کلمات او تمامست، میگوید

قصیده

دل در برم ز غصّه بجان آمد از تنم
وز دست تن بجان نخرد باز یك تنم
اندر کمی گشاده شود راه حق و لیك
در بند بیشی است ز کم عقلی این تنم
حرص و طمع به ننگ فرو برده سر مرا
وز خود غرور خورده که مردی فروتنم
بالم دهد خدای گر از بهر حبس تن
چون کرم پیله بند سر و پای خود تنم
چون تیغ اگر ز محنت و غم خون همی خورم
تا در تنست جان سپر از تن نیفگنم
از دست حرص چون ستدم آستین چرا
گَرْدِ طمع نشیند بر پای دامنم
دارم جمال عافیت ار بی تجمّلم
در کوی شکر ساکنم ار نیست مسکنم
در پای کس چو می نخلد خار ظلم من
چون گل همیشه تازه ام ار نیست گلشنم

در گلشن حقیقت تا بنگریستم
دنیا همی نماید موحش چو گلخنم
بر سفرهٔ قناعت نانیّ و ترّهٔ
خوشتر که با لئیمان مرغ مسمّنم
گر سر کشم ز صحبت هر سفله جای هست
چون هست شکر و منّت حقّ طوق گردنم
نانیّ و ترّهٔ و یکی کُنْجِ عافیت
ملکیست بی منازع و گنجی معیّنم
زرّ و گُهَر ندارم لکن ز فضل حق
پر چشم همچو کانم و پر دل چو معدنم
تمکین کس نخواهم از ملك کس چو من
در ملك پایدار قناعت ممکّنم
چون نرگسم نیابد در چشم زرّ و سیم
در بند کس نیایم کآزاده سوسنم
چون بنگرم بحرص بدنیا بکنج چشم
انگشت در کنم ز سرآن دیده بر کنم
پایم بدام دنیا زان روی بسته نیست
سیمرغ همّتم نسزد چینه ارزنم
چون هر خری ندارم بر سر همی فسار
دستار اگر نه بینی بر سر چو خرمنم
پشمینهٔ که پوشم بی منّت کسی
یك تار از آن به است ز صد خزّ ادکنم
از زینتی ندارم منّت خدایرا
از فضل او بزینت طاعت مزیّنم

بود از فساد و فسق مرا تیره چشم عقل
از توتیاء توبه شد آن چشم روشنم
جان میکنم ز غُصّهٔ تا اهلِ جهان
وین طرفه‌تر که دل ز جهان بر نمی کنم
هم بر کنم چو مردان زین گنده پیر دل
زیرا که گشت فاحشهٔ او مبیّنم
داد از برای سود مرا توبه حق و لیك
حق‌را چه سود از من و از توبه کردنم
با دوستانِ ایزد دشمن بُدم ز جهل
با خود کنون ز دوستیِ حق چو دشمنم
بر دل زنم بروز و بشب دست از گناه
تا کی بکاهلی بشب و روز تن زنم
نی زور مردبستم و نی زاریِ زنان
در راه دین دریغ که نی مرد و نی زنم
روشن کند چو صبح دلم‌را خدای از آنك
از راه صدق این نفس سرد میزنم
در جان و دل ز شوق حق آتش زدم چنانك
تا ساق عرش نور بر آید ز روزنم
خونِ دل ار نریزد چشم ز درد دین
بادام وار چشم ز سوزن بیاژنم
تا مرگ مانده بودم در خواب معصیت
بیدار اگر نکردی معبود ذو المنن
یا رب به نعمت تو ز شکر تو عاجزم
یا رب ز هیبت تو بمدح تو الکنم

مدحت جز این چه گویم گویم که تو توئی
وز خود سخن چه رانم گویم که من منم

و له ایضًا، شعر،

دیر شد تا در برم دل زحمت تن میکشد
دوست می بینی چگونه رنج دشمن می کشد
هرکه دل‌را کرد آلوده بهر این جهان
نیل بر رخسار یار از دود گلخن می کشد
از برای آنکه تا محرم شود در دیدهٔ
توتیا خودرا بپیش زخم هاون می کشد
وز برای صحبت پشت و بر صاحب دلی
دیده‌را دیبا به پیش نوك سوزن می کشد
بی ریاضت هر که دل جوید ز راه ابلهی
راست چون مردی بود کز ریگ روغن می کشد

(۸۴) القاضی الامام شمس الدّین منصور بن محمود الأوزجندی،

قاضی منصور که بر لشکر هنر مظفّر بود و بر سپاه حکمت فیروز در علم طبّ و حکمت و نجوم از اقران و اکفاء قصب سبق ربوده و از حکماء عصر برسر آمده و نظم و نثر او در اطراف شایع گشت چون انقلاب زمانه بدید و بنظر ثاقب در احوال روزگار بنگرید صواب آن دید که بخطا تعلّق گیرد و باردو رفت و در فنّ طبّ خودرا بدیشان عرضه کرد و چون مرد مستجمع بود و در فنون فضل ماهر بخدمت ایشان قربتی یافت هرچه تمامتر و موقّر و محترم شد و فقر و قلّت او بغنی و ثروت بدل شد و خمول او بقبول با امراء خطا بفرّ و اقبال مقرون گشت و اورا قصیده ایست در مدح تینگو که از غایت لطف و رقّت در اطراف بلاد مشهورست

قصیده

بر خیز که شمعست و شرابست و من و تو
آواز خروس سحری خاست ز هر سو
بر خیز که بر خاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو
می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب‌را
با روز بگیرند و ببُرّند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خور و انداز
سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو
ای داده تگ آهو و بر چیده دل از من
من بر اثرت چیده بسی نافهٔ آهو
شاید بسیَه کردنِ دلها بُدهٔ دوش
کز وسمه سیه گشته ده انگشت و دو ابرو
نورِشهِ مشرق شده محجوب ز غیرت
ز اندام چو طرفؤ تو در کُرْتَهٔ طَرْقُو
در عشق دو شفتالوی سُرْخِ تو رخ من
ز آسیب کف دست کبودست چو آلو
رفت آنکه در ایّام خزان خونِ رزان ریخت
وز باد خزان خشك شد آن عارض خیرو
امروز زمانیست که میزان فلك‌را
مملوست ز پروین چو صدف پلّهٔ لؤلو
گوئی که طبق‌دارِ مه از خوشهٔ پروین
می بر کشد انگور فشرده به‌ترازو
بر روی طبق نارستان خفته و لرزان
کز باد خزان خشك شدش سینه و پهلو

روزی که نبینم رخت ای سرو خرامان
چون فاخته می نالم همواره که کو کو
قمری چو ز کو کو زدن روز فرو ماند
شبهاء دراز آمد همخوابهٔ من کو
همخوابه کسی خواه که با زلف چو خرگاه
خرگاه پُر از ماه کند از رخ نیکو
ای آهوی خوشبوی هم از شوخی و شنگیست
در جعد تو چون نرگس رعنای تو آهو
از زلف تو یك جو بهمه چین و خطا در
جویند بدرمان و نیابند بدارو
چون ناخن باران شه دودهٔ حیدر
آلوده مکن بیش بخون غمزهٔ جادو
دارای جهان احمد کین سقف فلك‌را
دارنده کف اوست باستون دو بازو
بستند کمرها و گشادند سراغُج
میران خطا جمله بفرمان تبنگو

و له ایضا، شعر،

آمد ببام عاشق مهجور مستهام
مرغی ز آشیانهٔ معشوق نامه نام
در بال او کشیده بتازی بسی دُرَر
بر پرّ او نبشته بزاری بسی سلام
سر بر شکم بریده از آن چشم تیغ دست
سر در شکر نهفته بدان زلف مشك وام
چون باز پیش صدر وی از مشك الف الف
چون کبك زیر بال وی از قیر لام لام

بپیچیده موی دوست نشانی برو دو طوق
یعنی که طوق مشك سزد زیور حمام
بر شاخ دل نشست و بآواز نرم گفت
کآمد پیام دوست قدح در ده ای غلام
دل گرچه چشم چشم چو زنبور خانه بود
شد شهد خانهٔ سرم از لذّتِ پیام
عیبش نمی کنم که بفتوئ عاشقان
خونها حلال باشد و دیدارها حرام
آری چو اژدهاء دمنده است روزگار
در کام اژدها نرسد آدمی بکام
صد روز بیش رانَد آزار و خون دل
یك روز عندلیب صفت نیست شادکام
نرگس بچشم مست و زمانه بغدر کرد
از لاله چاه پر خون در هر بدست و گام
ژولیده سر بنفشه چو مستان گهِ صبوح
در مجلس بنفشه بزانوست در قیام
از غنچه روزگار قِمَعهاء لاله ساخت
تا از قرابه سوی قمع آوری مدام
چون باده صِرْف باشد گو جام کوزه باش
در سر چو کوزه دست مزن بیهُدَه مدام
می در سفال نوش نه در سیم و زر که هست
در پیکر سفال نهان جوهر کرام
رنگیست دیده پرور و بوئیست جان فزای
رنگ سفال پخته و بوی شراب خام

بـــر اختر فسرده چو دستم نی رسـد
پر اختر گداختـه خوشتر دهان و کام
ساقی چو از شراب شهابی نمود زود
گشت از شراب صافی ساغر مـه تمـام
بـــر زد حباب ریــزه چو لؤلو نیم سود
بر روی لعل حل شـده در آبگیر جام
در سایـهٔ پیـاله توان بود سرخ روی
چون برگ سبز سایه فگن شد بهـر مقام
غمّازی نسیم بنفشـه چو در گـذشت
ای سرخ گل ز مهد زمرّد برون خرام
ای فاخته بـه بین و بخود اعتبار گیر
در طشت خون لاله سر زاغ بو الکلام
وای لالـهٔ گره شـده چون تکمـهٔ کلاه
بگشاے تکمهاء قبـای عقیق فـام
وای نرگس غنوده بـدار آن کلاه زر
بر فرق فـر خجستـهٔ تـاج سـر انـام
والا سراج دولت فرخنـده شمس دین
کز رای اوست رونق ایّـام خاص و عام

فصل دوم،

در ذکر علماء خراسان و ذکر فضلاء بلخ و مضافات و نواحیٔ آن،

(۸٤) القاضی الامام حمید الملّة و الدّین سیّد القضاة و الائمّة عمر بن محمود المحمودی البلخی رحمه الله،

صاحب مقامات و ساحب ذیل کرامات در مسند قضا چون شریح و ایاس

و در نظم و نثر صابی و بو نواس، لفظ او چون راحی که بریحان مطیّب گشته بُوَد یا شَمولی که بر مهبّ شمال نهـاده باشد اشارات او مقبول و عبارات او منقول در فقه و اصول و نظر بی نظیر و در دقایق رموز فضلیّات ناقد بصیر و چند رسایل‌را وسایل حصول مقاصد خود ساخته است و هریك در متانت بمثابتی است که آب طراوت سحر برده است و بازار حلاوت عسل‌را بدست کساد سپرده یکی از آن جمله مقامات است و دیگر وسیلة العفاة الی اکفی الکُفاة و دیگر حنین اَلْمستجیر الی حضرة الْمجیر و دیگر روضة الرّضا فی مدح ابی الرضا و دیگر قدح المغنی فی مدح المعنی و رسالة الاستغاثة الی الاخوان الثلثة و مُنْیَة الراجی فی جوهر الناجی و در هر یکی دادِ فضل بداده است و برهان هنر فرا نموده و اگرچه در سخن مراعات جانب سجع کرده چنانکه اهوازی در نثر تازی و امام رشید الدّین وطواط در ترسّل فامّا جائی که در سخن از حدّ تکلف میگذرد لطافتی دارد بغایت و اشعار او بغایت لطیف است و بحکم آنکه مُنْشآت او شهرتی دارد و مصنّفات او بسبب لطافت معروفست در اشعار او زیادت اطنابی نرفت و بیتی چند از نتایج طبع او از جهت زینت کتاب ایراد کرده آمد و این قصیده در مدح رضی الدّین شرف الملك ابو الرّضا فضل الله رضه گفته

قصیده

تـا از ستیزه مشك بگـلنار بـــر نهـاد
عشق رخش بهر دل و جان خار بر نهـاد
تیر بلا بـدیـدهٔ ابـدال در نشانـد
بـار گران بسینـهٔ احـرار بـــر نهـاد
دل‌را گذاشت در ستم دست و پای عشق
پس جرم خود به بخت نگونسار بر نهاد
صبر از دلم بغمـزهٔ غمّـاز در ربود
و آنگـه گُنه بطرّهٔ طـرّار بـــر نهـاد

جانم جناش زآتش غم جست و آنگهی
چون در گرفت آتش بس خار بـر نهـاد
بس تایب شراب کران چشم پـر خُمار
دیـده بخاك حضرت خمّار بـر نهـاد

و درین قصیده چند بیت در مدح میگوید

بر روی خلق تا درِ اقبال باز کرد ۰ درهای فتنه‌را همه مسمار بر نهـاد
تا شد سرای ضرب بزرگی بنام او ۰ نقش کرم بگوشـهٔ دینار بر نهـاد
آزاده وار همّت و خلق [و] طبیعتش ۰ نـام وفـا بعالم غـدّار بر نهـاد
ای سروری که عِقْدِ گهرهاء لفظ تو ۰ اسم حسد بلؤلؤ شهوار بـر نهـاد

و در واقعهٔ سلطان سعید سنجر گفته است بر در سمرقند در حوالی نخشب و انهزام حشم او از خطائیان

قطعه

حکیم کوشککی‌را بخواب دیدم دوش ۰ زبان گشاده بمدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و تماخره میگفت ۰ خهی گزارده هر یك حقوق نعمت شاه
فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند ۰ دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
ز پیش کافر کفران نعمت آورده ۰ گریختید چو از پیش توبه خیل گناه
ندیـده گرد سپاه سیاه پوش هنوز ۰ که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
ز بس تعجّب کُفّار جملـه میگفتند ۰ زهی جماعت غُز لا اله الاّ الله

(۸۵) القاضی الامام شمس الدّین محمود البلخی رحمه الله،

قاضی شمس الدّین محمود از غرایب چرخ اخضر و نوادر عالم اصغر بوده است و در فنّ تذکیر و ایراد دقایق و ابراز حقایقِ آن اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ گیهان و اگرچه نظم او از زیور تکلّف عاریست فامّا نثر او همه لطایف است و در نعت سیّد المرسلین و رسول الله ربّ العالمین گفته است، نظم

او سخن گفت و عقل تحسین کرد ۰ سخنش‌را خـدای تلقین کرد
آسمان گفت من زمین بـاشم ۰ در شبی کو براق‌را زین کرد

دوستان‌را بجود شادان داشت ۰ دشمنان‌را بـه تیغ غمگین کرد

و در قصیده میگوید

شعر

دی گذشت امروز جانی میکنم ۰ کیست کز غم تا بفردا می کشد
چشم بد در روی وامق باز شد ۰ نیل بر رخسار عـذرا می کشد
کرّشِیتَه دیـدار موسی میزنـد ۰ جام رویت طور سینا می کشد
کس مبـادا کش زنی بیند بچشم ۰ آنچـه یوسف از زلیخا می کشد
چرخ رعنا تـا تو عاشق میشوی ۰ غالیـه بر روی زیبـا می کشد
گر حکیمی ظلم این و آن بکش ۰ حلم عثمان ظلم غوغا می کشد
بی امیـدی مردْ کاری می کند ۰ هـر دمی مردم بسودا می کشد
شاخ خرمـا بن بصحن بـاغ در ۰ بار خار از بهـر خرما می کشد
ای خدائی کز تو ترتیب فلك ۰ برّه‌را بـر روی جوزا می کشد
از جوار فضل تو هـر مجرمی ۰ رخت در فردوس اعلی می کشد
در بهشت از بهر ما رضوان همی ۰ توتیا در چشم حورا می کشد

(۸٦) الامام صدر الدین ملك الکلام عمر بن محمّد الخرّمابادی رحمه الله،

مذکّری لطیفه گوی که جرم خورشید در میدان بیانْ چوگانِ عبارت اورا گوی سزد بکمال فصاحت و بزرگی اقران‌را پس گذاشته و پیشینیان‌را در خجلت بیان خود بمانده و در سمرقند بخدمت او رسیدم اگرچه در علوّ سخن غلوّ میکرد امّا مالی و منالی نداشت بارگیر بیان او فربه بود امّا لاغر کیسه افتاده بود بدان سبب از سمرقند حرکتی کرد و در خراسان آمد و ببلخ سکونت ساخت و آنجا دولتها دید و وقتی بر سر منبر تذکیر می گفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستاررا بر میان دو ابرو نهادی و در آن غلو کردی رقعهٔ نبشتند بجهت تخجیل اورا که دستار برتر نه که روزی خدا میدهد، بدیهه این رباعی بگفت،

رباعی

یك شهر حدیث من و اشعار منست • در هر کُنْجی سخن ز گفتار منست
گر پیش نهم یا سپس ای مَرْدِ سَرَه • پالان زن تو نیست دستار منست

رباعی

آن دُر که ز دیده سُفْتی ریخته شد • تا بر سـر من گرد بلا بیخته شد
دی بر سر طاق جفت ابروی خوشت • دزدیده نگه کردم و آویختـه شد

و وقتی مقربان او دیر کردند چون برسیدند گفت رباعی

گر بر سـر آنی که قدم رنجـانی • زود آی که بی سنگیٔ من میدانی
بریان دارم دلی درین مهمانی • گر دیـر آئی سرد شود بریـانی

و در مدح سلطان سکندر گفته است شعر

زهی در شان تو منزل همـه آیات سلطانی
بدیـده عقل در تیـغ تو آیـات جهانبـانی
تو خورشیـد سلاطینی از آن از تیغ صبح آسا
گرفتی هفت کشوررا بیك ساعت بآسـانی
چنان آسوده شد از تو رعیّت در دیار [و] دیه
که جز در طرّهٔ خوبان نـه بیند کس پریشانی
خطائی را خطائی دان خلاف لشکرت جُستَن
و گر او جسته شـد بیشك بدیـد آثار نادانی
چو روزست این که گر تاتار سر بر خطّ تو نآرد
شود روز همـه در حال همچون تـار ظلمانی
چو ذو القرنین از مشرق یکی بخرام در مغرب
بحمـد الله کـه در عالم توئی اسکندر ثـانی

و له، رباعی،

هر شب دل من عشق تو از سر گیرد • وز آتش دل چو صبح افسر گیرد
پنـدارد صبح آتش دل کم شـد • هر شب بدمد تا دلم انـدر گیرد

و این قطعه در تعریك نا کسی و تعریض خسی گفته است، قطعه

هرکرا روی ز پشت شکم آسوده بود • پشت او خوابگهِ هر شکی بوده بود
آب در دیدهٔ او جمع نیاید هرگز • تو ازو شرم طمع داری بیهوده بود

و له، رباعی،

در چشم حقیـر مور نورست از تو
در پـای ضعیف پشّـه زورست از تو
ذات تو سزاست مـر خـداونـدی را
و آن وصف که نا سزاست دورست از تو

و له، رباعی،

هر لحظه که با غم تو همخانه شوم • بر شمع امیدِ وصلْ پروانـه شوم
بـا دوستی خود آشنا گردانم • تا از همـه کاینات بیگانـه شوم

(۸۷) القاضی الامام حمید الدین افتخار الافاضل علی بن عمر المحمودی رحمه الله،

قدوهٔ افاضل عصر و والی و متصرّف بر ولایت نظم و نثر لطف طبع او بی اندازه و بستان فضایل از نسیم شمایل او طری و تازه بدایع بیان اورا لطافت شَمول و روایع لسان اورا طراوت شمال در دولت سلطان شهید قطب الدنیا و الدین ایبك السلطانی تغمّده الله برحمته و غفرانه آسایشها دیده و شمال افضال و قبول از آن مهبّ اقبال بر نهال احوال او وزیده و رسالات و منشآت او درین بلاد مشهورست و بر زبانها فضلا مذکور و قصاید او قلائد نحور فضایل و تمایم بازوی افاضل را شاید فامّا این بیتی چند در جواب مکاتبت سعد الدین مجد الاسلام مسعود رئیس گفته است، شعر

تـا چند بـارم ای ز لبت گشته زار لعل
آب از دو دیـده در غم آن آبدار لعل

نی نی چو یافت با لب و دندانت نسبتی
ناقص شدست لؤلؤ و گشتست خوار لعل
جانا لب و دهان تو چون لعل و خاتم است
آید ز بهر خاتم بیشك بکار لعل
وعده وفا رسان که شد از بهر وصل تو
لؤلوء آب چشم من اندر انتظار لعل
اندر ازاء آن لب و دندان که مر تراست
عزّت گرفت لؤلؤ و شد نامدار لعل
زیر لب چو لعل تو دیدم قطار دُر
شد بر رخ چو زرّم حالی قطار لعل
گرد عذار تو [خطِ] زُمُرّد در آمدست
دارم ز اشك خونی گرد عذار لعل
با روی همچو آبی بی روی تو مراست
در چشم جمع گشته بشکل انار لعل
یك ره کنار گیرم کز آرزوی آن
ریزم همی ز دیدهٔ خود بی کنار لعل
از اشك دیده دارم در آستین سرشك
وز خون سینه دارم اندر کنار لعل
چندانکه لعل و گوهر زاید دو چشم من
در بحر نیست لؤلؤ و در کوهسار لعل
من درّ و لعل میدهم ای دوست مر ترا
اندر وشاح در کش و اندر سِوار لعل
چون زاد ابرِ چشمم بس بیقیاس دُر
چون داد دست صاحب بس بی شمار لعل

مسعود آنکه کلکش ریزد گهر چنانك
ی ریختی بهنجار از ذو الفقار لعل

و سعد الدّین مسعود قطعهٔ دیگر فرستاد بخدمت او که ردیف آن عقیق [بود] و درآن وقت چشم آن مردم دیدهٔ فضل از نامردی سپهر بدرد آمده بود و زحمت دیده چراغ اورا عقیق رنگ گردانیده این قطعه در جواب مناوضهٔ او فرستاد،

قطعه

فرزانه سعد دولت و دین صدر اهل فضل
دور از تو هست چشم من از درد چون عقیق
در جزع دیدگانم دُرّی که داشتم
گشت از رمد بعینه آن دُر کنون عقیق
از کان عقیق زاید و از بحر چشم من
بر ضدّ و عکس آید هر دم برون عقیق
زین پیش بحر رویم هرگز شبه نداد
واکنون چه شد که دادم این دهر دون عقیق
از دیده درد دیده چو بهتر شود مرا
سازم ردیف مدح تو ای ذو فنون عقیق

(٨٨) الامام الاجلّ شمس الدین الباقلانی البلخی رحمه الله،

امام شمس الدّین باقلانی که عِقْدِ بَلَخْشان گفتی پیش او با قلابی در فضل از اقران در گذشته و فصاحت او بساط ذکر سحبان در نوشته و در سمرقند از دولت صاحب نظام الملك صدر الدّولة و الدّین دولتها دید و از جملهٔ ندماء خاصّ او شد و درآن وقت که داعی بسمرقند رسیده بود چهار شمس بودند که از ندماء صاحب بعزّ قربت اختصاص زیادت داشتند گوئی که آن زمین بمکان آن صاحب دولت بر آسمان مباهات میکرد که اگر تو یك شمس داری من چهار دارم که نور فضل ایشان بر

فضل نور تو مقدّم است از آنکه آن نوررا ظلمت مغلوب میکند و ظلمت محن ایّام در نور فضل ایشان نقصان نمی آرد بلك مستدعیِ مزید میشود یکی از چهار یگانه شمس الدین طبسی بود و دویم شمس الدین باقلانی و سیّم شمس الدین عبید و چهارم شمس الدین خاله و وی کمتر رفتی و اختصاصی زیادت نداشت و امام شمس الدین باقلانی ملازم خدمت او بودی امّا متقلّد هیچ شغلی نشدی و گرد دیوان نگشتی و مهمّات اورا کرم صاحبی مکفی میکرد و وقتی صاحب اجلّرا علّت جَرَب حادث شد و هر کس از رگ اندیشه خون چکانید و ابیات و اشعار گفت امام شمس الدین یك رباعی گفت که جملهٔ اوراق اشعار خودرا بشستند گفت رباعی

دست تو که ابر نوبهار کرمست • زو گردنِ چرخ زیرِ بارِ کرمست
بردست تو گر نیست بگویم آن چیست • ای گلبن جود خار خار کرمست

رباعی

فریاد که وقت خط در آوردن تست • بر گل ز بنفشه چتر آوردن تست
مارا بعتاب و کینه سبلت چه کنی • سبلت کن ما ریش بر آوردن تست

رباعی

در تو دل مسکین نظری تیز نکرد • تا از مژه صد هزار خونریز نکرد
پرهیز کن از درد دلی کز غم تو • خون گشت و ز دوستیت پرهیز نکرد

رباعی

شب یاد تو چون بر دل و خاطر گذرد
آرام من از باطن و ظاهر ببرد
چشمی که بد آشیان طاووس خیال
تا روز جناح نسر طایر شمرد

رباعی

وصلت چو دمی بدل فروزی افتد • هجرانت سبك بکینه توزی افتد
افتاد غم تو از جهان روزی من • یك یك مردم فراخ روزی افتد

(۸۹) الامام الاجلّ علاء الدین افتخار الائمّة مسعود بن محمّد بن علی الاندخودی رحمه الله،

علاء اندخودی که جهان بیان بود و جسم فصاحترا روان بر منبر علم خطیبی جاری لسان و بر گلبن فضل عندلیبی خوش الحان و این چند بیت مطلع نامهٔ اوست که بدوستی از دوستان خود نبشته است و برهان فضل اورا این ابیات تمام است که میگوید شعر

صدرا بدان خدای که این فرش خاك‌را • بر روی آب قدرت او استوار کرد
این طارم ملوّن فیروزه رنگ‌را • همچون نگارخانهٔ چین پر نگار کرد
صدرا بدان خدای که بر تخت بوستان • از عِقْدِ غنچه تاج سر شاخسار کرد
جمشید گل چو بر سر تخت بقا نشست • مسند ز باغ کردش و خنجر زخار کرد
صدرا بدان خدای که شاخ ضعیف‌را • چون ناف آهوان ختن مشکبار کرد
از قطرهاء لؤلؤ طلّ سحرگهی • در گوش لعبتان چمن گوشوار کرد
صدرا بدان خدای که شمشیر بیدرا • در دست شهسوار بهار آبدار کرد
صدرا بدان خدای که در صدر سروری • از سروران شرق ترا اختیار کرد
پس نکتهاء دُر صفت جان فزات‌را • در صفحهاء تیغ زبان شاهوار کرد
صدرا بدان خدای که تیغ زبانت‌را • در پنجهٔ بیان تو چون ذو الفقار کرد
آنگه ز نوك خامهٔ عنبر نثار تو • بر فرق شرع گوهر معنی نثار کرد
صدرا بدان خدای که آداب علم تو • بر شاخ گلبنان سخن برگ و بار کرد
پس دامن خواطر ارباب فضل‌را • از برگ [و] بار علم تو دریا نثار کرد
کز آرزوی خدمت میمون جناب تو • چشمم بسی عقیق بزر بر قطار کرد

و هم او گفته است و از محن غربت شکایتی کرده و از بار کربت حکایتی گفته شعر

مارا هر آنچه از غم غربت بسر رسید
زین جان روی زرد و دل در بدر رسید

گنجیست رنج غربت از آن گنج مر مرا
در دیده گوهر آمد و بر چهره زر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب
یك خیل نا گذشته دگر خیل در رسید
بر هم زدند شادی و غم پس نثار کرد
مارا نصیب محنت و خون جگر رسید
غم خود نصیب جان غریبان بود و لیك
قسم من غریب حزین بیشتر رسید

(۹۰) الامام شمس الدّین سیّد الافاضل محمود بن مسعود [الاندخودی]

که فضایل فضلا از آن کتاب سطری و از آن سحاب قطری امّا سطری که جوامع علوم‌را حاوی بود و قطری که بحر محیط در مقابلهٔ میاه بدایع او جدول می نمود و زینة الزمان از مؤلّفات اوست در نظم و نثر تازی و پارسی داد سخن داده است و مشّاطهٔ قریحت او عروسان جمال افکار فضل‌را به نیکوترین دستی جلوه کرده فللّه درّه ما انقی درّه چنان شیرین سخنی که صابي اگر در احیا بودی از خجالت این تألیف بِکَم از بَکَم گرفتار نشدی و صاحب اگر آن عقد فضایل‌را بدیدی نام دُرّ شهوار بر زبان نراندی و اشعار عذب شمس الدّین بهر دو زبان مطبوع است و هم مقبول و مصنوع و این دو بیت تازی از نتایج طبع اوست، شعر

لَطُرَّتُهُ وَ خَالَاهُ وَ حَالِي ٭ لیالٍ فی لیالٍ فی لیالٍ
وَمَنْطِقُهُ وَ مَبْسِمُهُ وَ دَمْعِي ٭ لَآلٍ فِي لَآلٍ فِي لَآلٍ

و این غزل تر از برای نشاط خشك لبان عشق او انشا کردست، غزل

روی تو مه زمانه آمد ٭ عشق تو سر ترانه آمد
صبر از دل من کرانه کردست ٭ تا عشق تو در میانه آمد
هرگز نزدی بزخم تیری ٭ کان تیر نه بر نشانه آمد

ده جای ز سر چو طور بشکافت ٭ چون عکس رخت نشانه آمد
افسانهٔ درد من ز عشقت ٭ خوشتر ز همه فسانه آمد
زلفین تو دام عقلها شد ٭ تا خال لبت چو دانه آمد
می‌را چه کنم که آن لب تو ٭ خوشتر ز می مغانه آمد

و این دو بیت‌را در شکر نعمت منعی و عذر احسان مکری گفته است

ای همای سماء مجد و سعود ٭ از فلك برترست همّت تو
نه فراموش کرده‌ام نه کنم ٭ بهمه عمر حقّ نعمت تو

ذکر علماء حضرت مَرْو و مضافات آن،

(۹۱) الصدر الامام العالم علاء الملّة و الدّین شیخ الاسلام الحارثی رحمه الله،

نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلك فضل و بزرگواری و آسمان مجد و نیکوکاری و معمار دیار علم و معیار دینار حلم اگرچه بکمال بزرگی مشهور بود فامّا از قصد فلك غدّار رنجور بود مدّتی مدید در خوارزم شهر بند شد و من سعادت خدمت او در آنجا در یافتم و ازو اجازت احادیث ستدم و در خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و کمال قدر و بزرگیٔ او ازآن برترست که کسی اورا بشعر نسبت کند یا اورا بدان مباهات بود امّا شاید که بجهت تشحیذ خاطر وقتی نفثة المصدوری پرداخته است و این رباعی از وی روایت کرده اند، رباعی

یا رب من تشنه جام خون چند کشم ٭ بار ستم طاس نگون چند کشم
از بهر دو لقمه نان که هم دادهٔ تست ٭ من منّت هر ناکس دون چند کشم

و این رباعی هم از وی نقل کرده اند در آن وقت که بخوارزم رفت، رباعی

حالی باری بر آتشم تا چه شود ٭ خاکیست همیشه مفرشم تا چه شود
بر ناخوشیٔ دهر خوشم تا چه شود ٭ تو میکن و من همی کشم تا چه شود

و در قصبهٔ کاریز در جوار مشهد طوس خانقاهی است بر دیوار آن

خانقاه قصیدهٔ تازی دیدم در مدح خاندان نبوّت نوشته و تخلّص بعلیّ بن موسی الرّضا کرده بر قافیت میم چون ایراد اشعار تازی تکفّل نکردهام برین اقتصار افتاد،

(۹۲) مولانا قطب الدین سرخسی،

قطب فلك علم [و] دُر دریاء دانش و اختر آسمان براعت و گوهر کان بلاغت و استاد فضلاء ما وراء النهر بود و در اوایل حال که در سمرقند بود و تحصیل می کرد در غایت قلّت حال و ضیق مجال بود و کتابت کردی و وجه معاش او از اجرت آن بودی، شنیدم که گفت وقتی ضجرت بر من مستولی شد و تنگ دستی جهان فراخرا بر من تنگ کرد و کار بدرجهٔ رسید که ازاری بفروختم و بنان بداد عزم کردم که بانتجاع روم و در روستاها چنانکه ائمّهٔ دیگر دَق میکند تا بدان وجه خودرا نانی بحاصل کنم برین عزم در مسجدی رفتم و نماز استخارت گزاردم و همانجا بفکرت فرو شدم و در آن فکرت جاسوسان حواسّ ساکن شدند و اجزاء در مقام استرخا نظامی گرفت و اطراف اعضا در موقف قرار آرامی بحاصل کرد در اثناء آن خوابی دیدم که ظاهر آن صورت تَرَحی داشت امّا موجب آن فرحی بود خیال چهره روز بود در زیر حلّهٔ شب پنهان شده و نشان صورت دولت بود از پس پردهٔ محنت متزوی گشته و صورت آن چنان بود که خودرا دیدم بر بامی بلند ناگاه از گوشهٔ این بام در گشتم و در هواء شدم و خواستم که بر زمین آیم و خوفی و هراسی عظیم بر من غالب شد و دل از جان بر گرفتم ناگاهی دو دست دیدم که در هوا مرا بگرفت و در رواقی نگاه داشت، چون در اثنای آن نومیدی فرجی روی داد آوازی شنیدم که این دو دست مجیر الدّین است از خواب در آمدم و چون خوابی راست بود با خود آنرا تعبیر کردم و گفتم مرکز خالی نباید گذاشت که هر آینه تعبیر این خواب پیدا آید بعد از مدّت

اندك شنیدم که بجهت کتاب خانهٔ سرپل بازارچه تهذیب از هری بخطّ مصنّف از دار الکتب مرو آورده اند و کاتبی بجمال فضل میطلبند چون هیچ کسرا آن قوّت نبود که اورا چه اگر فضلا بودند که آنرا نیکو بدانستند از خط حظّ ایشان وافر نبودی و اگر خط نیکو بودی اهلیّت آن نداشتند بدو ارسال کردند و صدر اجلّ مجیر الدین اورا بخدمت خود خواند و از فضل و هنر او معلوم کرد و دانست که ذات او جهان علم و کان فضل است اورا بخدمت صدر سعید عبد العزیز [بن] عمر بن سیّد سادات برد فرمودند تو اینرا دیدهٔ و از اینجا لغت استخراج توانی کرد او تبسّم کرد چه اورا فضل آن بود که مثل این تألیف کند فرمودند که صفحهٔ ازین کتاب بنویس تا خط تو صدر جهان مطالعه کند بر بدیهه فصلی در فضل این کتاب و استخراج لغات آن تحریر کرد و شعری بر ترتیب حروف که بناء استخراج آن بدانست انشا کرد و بخدمت فرستاد و چون این فضل وافر بدیدند آن کتاب بدو دادند و اورا راتب نیکی مهیّا گردانیدنـد و بتدریج محلّ او عالی و رتبت او سامی شد و کار او بالا گرفت و دبیر صدر جهان شد کتاب خانه سر پل بازارچه اورا دادند و پیش از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیّات بود و بفضلیّات کس التفات نکردی و در آن خوض نکردی چون اقبال او بدیدند خلق بر تحصیل آن شیوه اقبال نمودند و من در خدمت او تحصیلها کردهام وقتی از سمرقند نامهٔ نوشته بود بـه نزدیك خواجه امام ناصر الدّین پسر خود این دو بیت در آنجا دیدم نظم

در غمت ای ناصر ای دو دیـدهٔ روشن
مردم چشمم بسان مـردم آبی است
دل که ز غمهات مست بود خرابست
عاقبت مستی ای دو دیـده خرابی است

شعر پارسئی او بیش ازین بمن نرسیده است آنچه بر خاطر بود تحریر افتاد

(۹۴) الامام العالم شرف الواعظین شمس الدین محمّد الدّقایقی المروزی ،

امام شمس دقایقی که دقایق سخنش از نارِ دَقّ و داء دِقّ باریکتر بود براعت و عبارت در ذات او چون آب با شیر آمیخته و فصاحت و حصافت در نهاد او چون راح با روح الفت گرفته سخن او اگرچه بدُرر فصاحت مرصّع است فامّا مسجّع است و در نثر پارسی رعایت جانب سجع کرده است و بختیار نامه و سندبادرا لباس عبارت پوشانیده است و در بخارا مدّتی مدید مقام داشت و در خیال این داعی آنست که اورا دیده است و الله اعلم چه در خاطر میگردد که در مسجد کوی بالوی که منسوب است باصحاب امام معظّم و مقتدای اعظم شافعی مطّلبی علیه من الله الرحمة و الرضوان تذکیر میگفت اگرچه صاحب سخن و منشی کلام بود فامّا لهجهٔ کلام فصیح نداشت صیتش بلند بود امّا صوتش پست بدان سبب عوامّ باستماع مجلس وعظ او رغبت کم میکردند امّا خواصّ و فضلا پیوسته بتذاکیر او میرفتندی و اقتباس فوائد کردندی و رسالتی دیدم بخطّ او حنین الاوطان و در آنجا بسیار لطایف درج کرده و بسی درر و غرر فضل در ابراز و ایراد آن خرج کرده و سخن او بر مذاق مقامات حمیدی است و آن طرز دارد و از نقود اشعار او آنچ در خزینهٔ خاطر موجودست بر جید و جود این تألیف عِقْدی سازیم در مدح خواجه فخر الدین عمدة الوزرا گوید و صفت خزان کند شعر

دی باغرا بدیدم و روی مزعفرش
لرزان ز تندباد همه شکل و پیکرش
لرزنده همچو مرتعش از باد شاخ بید
گفتی که رعشه دارد اعضا سراسرش
گفتم کجا شد آن همه حسن و دلال باغ
و آن صورت عجیب وتنِ روح پیکرش

باغ آسمان دیگر و از انجم نبات
طالع شده بروز و شب اشکال اخترش
جعد بنفشه خم زده بر عارض سمن
چون زلف دلبر من و آن خطِّ عنبرش
معشوق وار تکیه زده گل بقبّه در
وز کلّهٔ زبرجد محلول بسترش
بلبل بنغمتی همه الحان دل فریب
تخجیل داده دامن و آن جیب پر زرش
آن دَوْر در گذشت و چو عدل از جهان بشُد،
آن نقد اگر برفت به بین نقد دیگرش
گر بیوه گشت گلبن زیبا ز هر گلی
میوه بعذر آمد و بنشست بر درش
آسیب هجر گل برخ سیب دفع شد
هر کس که دید عارض یاقوت احمرش
آن حُقّهٔ جواهر یاقوت رنگ نار
چون مجمریّ و لعل شده حَشْوِ مجمرش
گفتم که باغ از گل و از میوه خالی است
از حملهٔ خزان برمیدند لشکرش
باغی کجاست اهل هنررا کنون بگو
نزهت سرای خاطر و دل ساحت درش
از فضل گلستانش و از علم ساحتش
از جود بوی و رنگش و از خلق کوثرش
گفت این صفات حضرت فخر زمانه دان
والا حمید دین که سپهرست چاکرش

صدر حمید دین که منادیگر ازل
خواند از کمال جود و کرم صدر کشورش
آن جوهری نسب که کرامات ایزدی
از نور عقل و سرّ سخا کرد جوهرش
تا پای در نشیمن گلزار گل نهاد
در قلع خار فتنه جهان خواند سرورش
حلمش بسوی قلّهٔ ثهلان نظر نمود
نشمرد جز غبار و کلوخی محقّرش
ای رای آسمان وش عالی نشانت‌را
از علم ثابتانش و از فضل مِحْوَرش
بس لاغران محنت گیتی که در جهان
فربه شدند از اثر کلك لاغرش
آمد کمال مدح تو روحانئی که عقل
در قید نظم طبع به بند مصوّرش
در مدحت قلم چو کند نظم سلك حرف
یاری دهند جملهٔ اعضاء دیگرش
تا هر شبی عروس فلك‌را زبان شب
از دودهٔ سیاه کند رنگ چادرش
بادا لبان دولت کلّی بخنده در
از کلك گریه ناکت و از دیدهٔ ترش

و در قصیده میگوید — شعر

اگر بحکم جفا رو ز من بگردانی • زحسن عهد و رضای تو دل نگردانم
و گر زمانه قصاید بنام من خواند • بجز دفاتر مدح و ثنات کی خوانم

و هم در اثنای رسالتی می نویسد — شعر

دل طاقت وداع تو کی دارد ای نگار
جان‌را وداع چون کنم ای جان و ای جهان
رفتم غریب وار دل از هجر تو کباب
یاد شب وصال تو اندر سر زبان

(۹٤) الامام الاجلّ جمال الدولة و الدّین الازهری المروزی،

جمال ازهری که ماه جاه او ازهر بود و خورشید فضل او انور امیر سریر فطنت و معیار دینار حکمت و نظم با نظام او در غایت ذوق و جزالت و نهایت رقّت و سلاست و در قصیدهٔ اورا امتحان کردند بردیف چشم این قصیده که مردم چشم فضل و نور دیدهٔ هنرست میگوید — قصیده

ای در غم تو گشته مرا چشمه سار چشم
تا خورده می چراست ترا پر خُمار چشم
دل آرزوی چشمِ تو دارد عجب مدار
گر باشدم ز خون جگر چشمه سار چشم
خونم هدر مکن که بسیلابهاء خون
خود می نهد سزای من اندر کنار چشم
جائی رسید کار که بی وصل روی تو
با هجر تو بکشتن من گشت بار چشم
جانا گرفتهٔ ز جفا خوی روزگار
آری وفا نداشت کس از روزگار چشم
پنهان چگونه دارم عشقت که در جهان
دارد باشك راز دلم آشکار چشم
دادی بوصل وعده و آنگه بطنز گفت
چیزی که کس نیافت تو از من مدار چشم

گر وعدهٔ وصال تو جانا وفا نشد
باری مرا سفید شد از انتظار چشم
گر خیره گشت چشم روا داشتم از آنك
بی روی تو نیابد مارا بکار چشم
نی نی چه جای خیره که هر روز میشود
روشن ز نور طلعت فخر تبار چشم
خورشید مکرمت شرف الملك تاج دین
کز دیدنش سزد که کند افتخار چشم
صدر جهان محمّد اسعد که سوی او
اقبال‌را شداست ز جودش چهار چشم
صدری که صیت یوسف جاهش بخاصیت
روشن کند جهان‌را یعقوب وار چشم
در مملکت چو گشت بعالم طلابه دار
بیدار دولت او با صد هزار چشم
در خواب ماند فتنه و گفتش قضا که هیچ
تا روز حشر باز مکن زینهار چشم
گرْدِ رکاب او چو عنان در هوا کشد
ماند از نجوم ناظر او بی شمار چشم
ای منعمی که تا ابد از وی نیاز راست
از روی مکرمات کنت صد یسار چشم
در ملك شاه خواجهٔ صاحب قران توئی
زان سان که بر حواس بود شهریار چشم
بر می کشد ز دشمن جاهت بدست قهر
چرخ زمرّدی چو زمرّد ز مار چشم

رستم صفت چو قهر تو افگند ناگهان
بر ظلم و فتنه از قبل روزگار چشم
این‌را بدشنه کرد چو سهراب چاك دل
و آن‌را به تیر خست چو اسفندیار چشم
صدرا ز جور چرخ کبود سپید کار
دل‌را چو حاسد تو سیه شد چو قار چشم
طبعم اگرچه پر ز گهرهاء پُر بهاست
دارم ز شور بختی گوهر نثار چشم
حسّان منم بمدح و ترا خُلْقِ مصطفی است
بر من بروی لطف باحسان گمار چشم
تا بر گشاید از پی نظّارهٔ جهان
نرگس ز سیم ساده و زرّ عیار چشم
بادا چنان که گلشن قدر ترا فلك
نشناسدش ز روضهٔ دار القرار چشم

و هم درین بحر و قافیه ردیف دل گفته است قصیده

ای برده چشم تو چو دلم صد هزار دل
بی تو چو زلف تست مرا بیقرار دل
گر صد هزار جان بُوَدَم بی تو فی المثل
بر بایدم گرفت ز هر صد هزار دل
تا شد اسیر زلف تو روزی هزار بار
خواهد ز غمزهٔ تو بجان زینهار دل
از بی دلی که او ز جهان بر تو دل نهاد
شرمی بدار بی گنهی بر مدار دل
گر دل ز مهر شستی و سیر آمدی ز من
پس تو دلم ربودی با من سپار دل

تا کی چو حلقهٔ بامید وصال تو
افتاده از برون در انتظار دل
آخر بآتش جگر و آبهای چشم
روزی بر آرد از شب هجران دمار دل
عشقت چگونه دارم پنهان چو کرد جان
با خون دیده بر سر هجرت نثار دل
در خون دل مشو که چو کارش بجان رسد
آخر بنالد از تو بصدر کبار دل

و اشعار او مطبوعست بدین قدر اقتصار افتاد،

(۹۵) الامام الاجلّ فخر الدین محمّد الرزخالی السّرخسی رحمه الله،

جوانی که در فضل چرخ پیررا بطفلی بر نگرفتی و مشتری که قاضئ نجوم است با همه علوم در مکتب تفهیم او سبق گرفتی و در نظم بقلم بیان موی شکافتی و در فقه بزبان قلم در بیان جواب فتاوی زره بافتی نثره شایق نثر رایق او بودی و شعری عاشق شعر لایق او و اورا در هر دو بیان مهارتی کامل بود و در تازی و پارسی قدرت نظم و در فضلیّات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده و مدّتی در شهر نیشاپور بمصاحبت یکدیگر بودیم و میان این ضعیف و میان او مشاعرانست تازی و پارسی و مکاتبات و ایراد آن جمله باطالت انجامد بیتی چند از لطایف طبع او ایراد کرده آمد این ملمّع که بدرر معانی مرصّع است او گفته است،

شعر

أَخِلَّائِی أَخِلَّائِی فَدَیْتُكُمُ أَخِلَّائِی
أَعِینُونِی أَعِینُونِی عَلَی هَمِّی وَ بَلْوَائِی
شدم از دست یکباره من مجنون شیدائی
خداوندا خلاصم ده ز دست هجر و تنهائی

أَلَا یَا عِبْرَتِی سِیلِی أَلَا یَا مُهْجَتِی ذُوبِی
فَقَدْ أَصْبَحْتُ مَرْحُومًا لِأَحْبَابِی وَ أَعْدَائِی
الا ای دلبر عاشق کش خونخواره وقت آمد
که بر جان و جوانیّ من بیدل بخشائی
تَمُوجُ أَبْحُرُ ٱلْعَبَرَاتِ فِی خَدِّی وَ آمَاقِی
إِذَا مَا أَوْقَدَ ٱلْهِجْرَانُ نَارًا بَیْنَ أَحْشَائِی
الا ای چشم گریند چه بینی بی رخش عالم
برآی ای جان غم کشته درین قالب چه می پائی
تَرَفَّقْ أَیُّهَا ٱلْقَاسِی عَلَی وَجْدِی و آلَامِی
و حَقِّ ٱللهِ خَلِّصْنِی مِنَ ٱلْهِجْرَانِ مَوْلَائِی

و این رباعی در حقّ پسر حلّاج گفتست که در ملاحت از خورشید باج خواستی،

رباعی

ای دلبر حلّاج لبِ چون نُوشَت • بربود دل از شیفتهٔ مدهوشت
ازخود مکنم پنبه ازان پیش که پشم • این پنبهٔ ناز بر کشد از گوشت

و این رباعی در حقّ نجم ورّاق گوید که نائب قاضئ نیشاپور بود و متقلّد اوقاف مسجد جامع و مدارس از حضرت،

رباعی

ای از دل تو خدای ایمان برده • کفرت سبق از ثمود و هامان برده
از بیم خیانت تو در حاصل وقف • قُرّاء جهان وقف ز قرآن برده
هموراست

رباعی

زان می ترسم که از ره بد سازی • وز غایت نا مردمی و طنّازی
این سگ صفتان کنند ای آهو چشم • ناگاه ترا صید ز روبه بازی

ذکر علماء حضرت نیشاپور و مضافات و توابع آن،

(۹۶) مولانا استاذ الائمّة رضیّ الدین نیشاپوری رحمه الله

از ابتدای عالم تا این غایت بر فلك علم خورشیدی ازو تابنده‌تر و در میدان

بیان سواری ازو تازنده‌تر نبوده است صاحب قران عالم علم بود که آفریدگار سبحانه و تعالی درِ علم بر بصر بصیرت وی چنان گشادی که تا منقرض عالم هر کس که لم و لا نسلّم میگوید همه از دُر دریاء فضل او مغترف خواهند بود و بتقدّم و پیشوائیٔ او معترف و چون طبع لطیف او از استنباط دقایق معانیٔ فقه و احکام و استخراج نکات نظر و حلّ اشکالات آن سآمتی آوردی گاه گاهی احماضی کردی و برای تشحیذ خاطر و تفکّهٔ طبع قصیدهٔ نظم کردی و شعری پرداختی فللّه درّه ما اتقی درّه هزار جان فداء طبعی باد که اگر در مسایل خلاف نکتهٔ نویسد همه علما آنرا برجان نویسند و اگر در لطایف اشعار تنوّقی کند همه فضلا آنرا بر دیده نهند و اورا بهر دو لغت شعرست و شعر تازی او اندکست وقتی به نزدیك برهان اسلام تاج الدین مکتوبی نبشت مطلع آن دو بیت بود،

شعر

مَنْ مُبْلِغٌ تَاجَ دِينِ ٱللّٰهِ مَأْلُكَةً . تَفْتَرُّ إِنْ نُشِرَتْ عَنْ فَرْطِ تَهْيَامِي
بِمَعْهَدٍ مُذْنَأَتْ عَنِّي مَيَامِنُهُ . مَا زَالَ دَمْعِيَ فِي سَفْحٍ وَ تَسْجَامِ

و مولانا تاج الدّین برهان اسلام جواب آن تحریر فرمود، جواب

وَافَى ٱلْكِتَابُ رَضِيِّ ٱلدِّينِ فَٱنْقَلَبَتْ . كَتَائِبُ ٱلْحُزْنِ عَنْ قَلْبِي بِإِحْجَامِ
هَمَّ ٱلزَّمَانُ بِكَيْدِي أَنْ نُغَادِرَهَا . نَجْرَهُ فَارْعَوَى إِذْ أَنْتَ لِي حَامِ
وَ رَدَّ فِي ٱلْبِيضِ يَحْمِي ٱللّٰهُ عِزَّتَكُمْ . سَوَادُ خَطِّكَ مُسْوَدَّاتِ أَيَّامِي

و اکنون طرفی از اشعار او ایراد کنیم، شعر

ماه در مشك نهان کرده که این رخسارست
شَکَر از پسته روان کرده که این گفتارست
[سنگ در سینه نهان کرده که این چیست دل است
سرورا کرده خرامنده که این رفتارست]
سایبان یاسمنش را همه از سنبل تر
خوابگه نرگسِ اورا ز گل پر بارست

صحبت باد صبا کرد اثر در زلفش
که صبا وارش جولان همه بر گلزارست
همه سرمایه ز رخساره و زلفش طلبند
گل اگر رنگ فروشست و صبا عطّارست
گل بسی منصب رخساره او جست و نیافت
پای گل تا بسر از جستن آن پر خارست
تا شنیدست که بر خاك درش روی نهند
گل مسکین همه تن تو بر تو رخسارست
نتوان دل ستد از نرگس او باز برون
نرگسش گرچه که بیمار بود عیّارست
ز آب دیده چه طمع دارم چون می بینم
کآب با آتش رخسارش از آن سان یارست
زو وفا چشم نمیدارم چون میدانم
که وفا داری در شیوهٔ خوبان عارست
خون کند حالی هر دل که ز عشّاق برد
گو بدار آخر یك ساعت اگر دلدارست
بانگ و فریاد من از دوست ز اندك شکریست
این که من زنده و او آگه ازین بسیارست
خواه گو جور گزین خواهی گو مهر فزای
زین میان دل‌را با خون شدن خود کارست
دلبرا هرچه بدانی ز جنایت بر من
بر همی باف که با تو دل من چون تارست
دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب
نرم باشد چو همه سال بخون فرغارست

گر کسی شیفتهٔ خواهد از تو زنهار
منه انگشت برین دل که عظیم افگارست
ننگری در رخ من آری چنوان کردن
زر چو در عهد سخا و کرم شه خوارست
نصرة الدنیا و الدین شه شاهان جهان
که همه چیزش تا در سخن شهوارست
ارسلان خان ملك عالم آسان بذلی
که بدریا بر خرج کرمش دشوارست
سنگ حلمست مر اورا سبب آن سنگست
که ترازوی ممالك همه چون طیّارست
شیر افلاك ز فرمان تو اندر زنجیر
توسن گردون از حکم تو در افسارست
ای شهنشاه که شیرین‌را بی خدمت تو
روح میرانی محضست و بقا بیکارست
تیغ تو عرصهٔ عالم‌را در لاله گرفت
ای عجب قطره آبی‌را این آثارست
جان بدخواه تو در کام نهنگان اجل
هم از آن تیغ بصورت چو زبان مارست
خصم نا مردی خودرا همه عذر این آورد
کاژدها پیکر شمشیر تو مردم خوارست
نرگسِ خُفته شد از خوفِ حُسامت بیدار
جای خوفش بود از تیغ تو چون طرّارست
ذکر آن فتح که بد پار چه گویم امسال
که هم امسالت مخدوم دو صد چون پارست

جای اعدای ترا مجلس خاصی نبود
که نه اندر وی مر تیغ و سنان‌را بارست
آید از پوست برون مغز عدو با گرزت
گرچه گرز تو حریفی بس نا هموارست
گرز تو می شکند گردن و نندیشد هیچ
که چنین طیبت و بازی سبب آزارست
لیك از خیره سری بار تو نبود دشمن
من از آن باك ندارم که خدایت یارست
بیشك آنست که از سرّ دلت میداند
آنکه جولانگه حکمش حرم اسرارست
خصم اگر کرد خلاف تو مر اورا زآن چه
رنج بر تیغ تو و بار همه بر دارست
ای شه عالم عادل که ز طبع تیزت
فضل‌را حضرت تو تیزترین بازارست
بندهٔ دیرست که در آرزوی حضرت تست
همچنین باشد خود هرکه بود ناچارست
تا رسانید مرا گردش ایّام کبود
برادی که بر اوهام درش مسمارست
دیدم آن طرفه جنابی که بهر ذرّه‌اش بر
داغ پیشانی صد شاه و سپهسالارست
هم درو فضل ز احسان و کرم خشنودست
هم درو دانش از بخشش برخوردارست
ای امل هین که سخن‌را برِ خسرو قدرست
وی رجا هان که هنررا بر شه مقدارست

فلك دولت و اقبال شهنشه گردان
کوکب صیت خداوند جهان سیّارست
گِردنامه است که شه اهل هنررا کردست
نقش تدویر که بر سکّهٔ هر دینارست
خسته مگذار دلا عمر که مرهم خانه است
تشنه منشین جگرا بیش که دریابارست
جز بمدح تو خداوندا بنده پس ازین
گر کمر بندد آن نیست کمر زُنّارست
گرچه این نظم برین آب همی خواهد ماند
تا که بر عرصهٔ خاکی ز بشر دیّارست
همه زیر قدم مدح تو خواهم افشاند
هرچه زین گوهر در حُقّهٔ استظهارست
آشنا گر کنم شاها با دولت کن
ز آنکه خود محنت و اندوهم یار غارست
گوئی دربارا عُشْرِی زنوالت خواندم
که ازین گونه فلك با من در پیکارست
ای شه عالم عادل که حساب مدحت
برتر از دست رس و پایگه پندارست
هرچه آن نیست هنر طبع تو زان هست نفور
هرچه آن نیست کرم خلق تو زان بیزارست
وآنچ بر سُدّهٔ اعلات نساید سر نیست
وصمت مغفر و عار کله و دستارست
هرکه نکند در و دیوار منقّش ز ثنات
دانم آشوفته مغزش ز در و دیوارست

نرود جز بجناب تو رجا اینت عجب
با چنان جام عطاهات چنین هشیارست
دُرِ انعام شهنشاهی بی پیمانه است
زر احسان خداوندی بی معیارست
وحی در کوی ثنای تو سراسیمه شود
سر آن کوی چه جای قدم اشعارست
مدح اینست که خلق تو ترا میگوید
گفتهاء شعرا جمله همه تکرارست
ای همه عمر شهنشاهی و ایّام بقات
گرچه مر عمر ترا عدل پذیرفتارست
ایزد آن عمر دهادت که بقاء ابدی
گر کنی نسبت آن جامه کم از یکتارست

شعر

و هموراست

شراب حاضر و دلبر ندیم و من مخمور
چرا نشسته‌ام از عشرت و طرب مهجور
شراب لعل مروّق بده پری رویا
که دیو رنجْ بِلاحولِ باده گردد دور
بیار آب چو آن لعل خویش تا یابم
ز تاب آتش او در هوای دی باحور
چو یار هست مساعد شراب هست لطیف
گناه دل بود ار زین سپس بود رنجور
ز رنج چرخ چه نالی که گر دو صد چرخست
چو باده داری در رنج او نهٔ معذور
بران ز صحن دل این خرگه سپاهِ عنا
بجام لعل تو از چتر قیصر و فغفور

خراب شو ز شرابی که نور لمعهٔ او
گذاره گردد از سقف طارم معمور
سرور عیش صبوحی مباد جز آن را
که در شراب بصبح آورد شب دیجور
علی الخصوص که باشد سماع مجلس او
ثناء آنکه بود دور عالمش مأمور
خدایگان بزرگان شرق سیف الدین
که جهل گشت بسیف زبان او مقهور
پناه ملّت عبد العزیز آنکه شدست
ز عزّ بارگهش حظّ هر هُنر موفور
بسعی و کوشش او حملهٔ قضا مسدود
بعون و بخشش او لشکر رجا منصور
زهی ز لمعهٔ رای تو نور ماه خجل
زهی ز حملهٔ باس تو دور چرخ حذور
فضاء قدر تو در چشم چیست عرصهٔ حشر
صلای صدر تو در گوش چیست نفخهٔ صور
ز باد لطف تو بشکفت ورنه مانده بود
گل مروّت در غنچهٔ عدم مستور
دماغ امکان سودای آن مقام نپُخْت
که در مکارم گشتست مر ترا مقدور
چو دهر پرتو رایت بدید پیش نکرد
حدیث آتش موسی که تافت از کُه طور
نه هرکه او کمری بست اهل خدمت گشت
که بر میان کمری هست نیز با زنبور

سزای خدمتت آن کس بود که دارد عار
غبار موکبش از نور دیدهٔ فغفور
یقین بدان که ز عشق قضیم مرکب تست
که در خزاین جَوْ دانه میشود کافور
قضا چو عون تو نبود ز شغل خود عاجز
فلك چو اذن تو نبود ز دور خود مهجور
عجبتر آنکه ندارد ز تو نظر و آنکه
بمشتریّ و عطارد همی شود مغرور
شراب بارد از خون حاسدان در ره
که شد ز آتش طبعت تن جهان محرور
بزرگوارا یك خصلتت نمی بینم
که آن بجود ندارد تعلّقی مشهور
فضایل تو حسود از برای آن انگیخت
که تا فراخ شود طعمهٔ وحوش و طیور
ترا لباس جلالی نبافته است فلك
که هیچ گونه خَلَق گردد از سنین و شهور
مکارم تو گرفته جهان و آنکه من
نشسته فارغ و ساکن ز خدمت تو صبور
رهی ثنای تو گر کرد تا کنون تأخیر
مدان ز غفلت و تقصیر بل ز محض قصور
از آنکه زادهٔ طبعش ندارد آن مقدار
که در مدایح اخلاق تو شود مسطور
سفال و سنگ کجا گیرد آن خطر هرگز
که عقد و یاره شود گردِ دست و گردن حور

همیشه تا که ز طنبور و چنگ می خیزد
نشاط بـاده و قصد صبوح و عزم سرور
چو چنگ باد ببزمت حسود بر یك پای
تهی خزانـهٔ او چون خزانـهٔ طنبور
بنـای اهل هنر بـر مکـارمت موقوف
معاش خلق جهان بـر مواهبت مقصور

(۹۷) الصدر الاجلّ العالم برهان الملّة و الدّین محمّد بن عبد العزیز الکوفی،

صدر عالی قدر که آسمان با همّت او زمین بود و آفتاب با رای متین او تیره و دیـدهٔ وهم در کمال و جلال او خیره و خواجه امام اجلّ عبد العزیز کوفی که در علم ابو حنیفهٔ ثانی بود و در بزرگی ملجاء قاصی و دانی در وقت تقلّد قضاء نیشاپور فرمانـده و سلطان نشان بود و پسر او برهان الدّین در کرم عدیل سحاب و در علم غیرت آفتاب و زفان صیت ایشان در اقاصی لغات مشهورست بزیادت تقریـر احتیاج نیست وقتی به نزدیك ملك مؤیّد کاردی و دستارچهٔ بیادگار فرستاد و این قطعه درآن نبشت

قطعه

پیش تخت تو شها کارد و دستارچهٔ • میفرستم خجل [و] شرمگن ازمختصری
تا مرآن‌را که بجان بندهٔ درگاه تو نیست • بیکی چشم به بندی بدگر سَر به بُری

وقتی کـه ملك طغانشاه‌را درد پای حادث شد این رباعی درآن معنی بگفت

رباعی

گر پای فلك سای ملك رنجورست • نزدیك خرد نه از حقیقت دورست
او هست جهان و زو جهانست بپای • پائی دو جهان گر نکشد معذورست

و له، رباعی،

چون نیست بوصل تو دمی دست رسم • بگذاشتمت نه زان قبل کز تو بسم
تو سایهٔ من شدیّ و من می نرسم • بر گردم تـا مگـر بیائی ز پسم

و له، رباعی،

از خوی بدم همیشه می رنجانی • گه میخوانی مـرا و گـه میرانی
اینست که جان و دل ترا میخواهد • ورنه تو چنین خوب نـهٔ میدانی

(۹۸) الصدر الامام الاجلّ محیی الدین یحیی بن محمّد بن یحیی رحمه الله،

صاحب دولتی که جبال فضل او راسخ بود و لطایف فکر او صحایف ذکر علماء گذشته‌را ناسخ بعلم معمار مبانئ معانی و بفطنت آیت لطف یزدانی اگر ذکر او و خاندان او کنم

شعر

مِنْ دَوْحَةٍ سُقِیَتْ لَا الفَرْعُ مواقیت(؟) • مِنْهَا وَلَا عِرْقُهَـا فِی اَلْحَیِّ مَدْخُولُ

مناسب آید، اگر صفت فضل او کنم (ع) فَمَا لَهَا قِصَّةٌ فِی شَرْحِهَا طُولُ، از آن مانع آید فصل فضل او اثبات کردن آب دریا بغربیل پیمودن بود و چشمهٔ آفتاب‌را بگل اندودن امّا طرفی از طُرَفِ او برای آن تا این کتاب زینت یابد و این تالیف بدان مشرّف شود ایراد کنیم، میگوید،

قطعه

هرکه احوال ظاهرش نیکوست • دان که احوال باطنش نبهست
مـرد صورت مباش کز صورت • تـا بمعنی هـزار سال رهست
لالـه‌را سرخ روی می بینی • دل لاله نگر که چون سیهست

و این رباعی اوراست

رباعی

ای لعل تـرا قوّت رزّاقی عمر • با ما چه بسر بری بزرّاقی عمر
تا جام اجل پر نکند ساقی عمر • دست من و دامن تو و باقی عمر

و له، رباعی،

ناگـه یـارم بی خبر و آوازه • آمد بر من ز لطف بی اندازه
گفتم که چو ناگه آمدی عیب مکن • چشم تر و نان خشك و روی تازه

و له، رباعی،

ای گشته درونِ من چو بیرون تو خون
مهـر دگران برون وزآن تو درون

اندیشهٔ بیرون ز درون بیرون کن
بیرون درون بـه که درون بیرون

و له، رباعی،

ای حسن تو در جهان ز آوازه برون • وی خانهٔ مهـر تو ز دروازه برون
ز اندازه برون است چو حسن تو غمم • فریاد ازین غمِ ز انـدازه برون

و له، رباعی،

ظالم که کباب از دل درویش خورد • چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسلست هرکه زو بیش خورد • خون افزاید تب آورد نیش خورد

(۹۹) الشیخ الامام الشهید مجد الملّة و الدین قطب المشایخ شرف بن المؤیّد البغدادی رحمه الله.

شیخ شیوخ مجد الدّین بغدادی کان فضل و آبادی بود، در علم طبّ ابدان مسیح زمان و نادرهٔ گیهان و در خدمت ملوك و سلاطین روزگار قربتی تمام یافته بود ناگاه برق محبّت الهی بر اطلال و رسومِ نهادِ او بجست و جملگی تجمّل و مهتری اورا بسوخت بلك هستیٔ اورا محو کرد از سر جملگیٔ دنیا بر خاست و در خدمت شیخ نجم الدین کبری ملازم شد و پانزده سال در خوارزم ریاضتهاء شگرف کرد و آخر الامر شیخ الشیوخِ حضرت خوارزم شد و هرگز در خوارزم کس‌را آن مکنت نبودست که اورا بود و آخر الامر بسعادت شهادت رسید و روزی در خوارزم از لفظ مبارك او شنیدم غزل

هر آن کسی که ز هجران سپر بیندازد • ز عشق خویش بعشق کسی نپردازد
هر آنکه پای نهد در قمارخانهٔ عشق • نخست بازی باید نصیبه در بازد
لب ار ببوسهٔ خاك درش عزیز شود • ز کبر بر فلك آن لحظه سر بر افرازد
هزار بیلك تعییر اگر خورد ز تو دل • ز عشق دم نزند خویشتن فرا سازد
اگر وفا کند آن دلبر ار جفا دل من • بجز وفا نکند چون همی بدو نازد

و این رباعی بخطّ مبارك او دیدم بر ظهر سفینهٔ نوشته — رباعی

با کفر دو زلفت اگر ایمان ببرم • در خدمت تو مایهٔ دو جهان ببرم
زآن روی سفینه ساختم تاکه دمی • باشـد که ز دریاء غمت جان ببرم

و له، رباعی،

دیوانه نباشد آنکـه از زر ترسد • عاشق نبود هرکـه ز خنجر ترسد
تـا چنـد ز سر بُریدنم بیم کنی • آن کس که سر تو دارد از سر ترسد

و له، رباعی،

چرخ و مه و مهر در تمنّای تو اند • سرو و گل و لاله در تماشای تو اند
ارواح مقرّبان قدسی شب و روز • ابجـد خوانان لوح سودای تو اند

و له، رباعی،

تا مرد ز عشق خاك بر سر نکنـد • از جملهٔ عشّاق تو سر بـر نکنـد
روشن نشود با تو سر و کار کسی • کو سر بسر کار تو انـدر نکنـد

(۱۰۰) الامام العالم ضیاء الدین عمر بن محمّد البسطامی،

ضیاء الدین بسطامی که بحر فضل او بس طامی بود و در کشف مشکلات تفسیر عالی تحریر بود و در رفع معضلات بی نظیر و در کشف دقایق شریعت و بیان حقایق طریقت چند تألیف دارد و نظم او بر نظام حال طبیعت او برهانی باهر و حجّتی ظاهر میگوید، شعر

بی مهـر تو دل صواب نبود • زیـراكِ بجـز خراب نبود
هر دل که بدست عشق افتاد • جـز سوخته و کباب نبود
دل چون سر زلف نیکوانست • بـد باشـد اگر بتاب نبود
بی زخمـهٔ گوشمال مطرب • هیزم بود آن رباب نبود
بـر درگه عشق هیچ کس‌را • بی آتش درد آب نبود
در عشق بسی سؤال باشـد • کآنـرا هـرگز جواب نبود
لشکرگه عشق گمُ شدن راست • آنجـا ره بـاز یاب نبود

(۱۰۱) الشیخ الامام خطیر الدّین فخر الزهّاد محمّد بن عبد الملك الجرجانی رحمه الله،

از مشایخ خطّهٔ لاهور بود لا بل از افاضل اماثل جمهور در فضل و براعت ازهری و بو عبید و در صفا و زهادت شبلی و جنید و امروز خطّهٔ لوهور بمکان فضل و بزرگیٔ امیر امام مجد الدین که ثمر آن شجر و قرّة العین آن بصرست معمورست و تصانیف او در انواع علوم از معقول و منقول مشهورست و از اشعار خطیر الدّین بیتی چند استماع افتادست که در تلوّن احوال روزگار پرداخته است درین صحیفه آن لطیفه‌را درج کرده آمد،

شعر

گردش روزگار پر عبرست • نیك داند کسی که معتبرست
چرخ پر شعبدست و پر نیرنگ • همه نیرنگهاش کارگرست
بد و نیك زمانه مختلط است • غم و شادیش هر دو منتظرست
هست حمّال آب دریا ابر • خاك‌را حُقّه‌های پُر دُررست
باز شمشیر برق تیغ کشید • چو یلان کوهسار با کمرست
اندرین روزگار نا سامان • هرکه با عاشقیست(؟) با هنرست
همچو روباه هست کشتهٔ دُم • همچو طاؤس مبتلاء پرست
اختر و آخشیج بی مهرند • اگر این مادرست و آن پدرست
از چنین مادر و پدر چه عجب • گر موالید مانده در بدرست

(۱۰۲) الصدر الامام الاجلّ افتخار الملك فرید الدولة و الدّین الجاجرمی رحمه الله،

فرید درّهٔ فرید اقبال بود و صدف گوهر کمال در فضل بی نظیر و در هنر بی عدیل و مدّتها در بخارا تحصیل کرد و مرا در خدمت او مباسطتی حاصل شد و از فواید انفاس او اقتباس کردم و چون ببامیان آمد

کواکب که ساکن این بام سیم اندود فلك‌اند از رفعت قدر او غیرت بردند و لطایف اشعار او در لطافت و دقّت خفّتِ روح و ذوقِ فتوح دارد در مدح مولانا استاذ العالم فخر الملّة و الدّین محمّد بن عمر الرّازی تغمّده الله برحمته گفته است،

ترکیب بند،

خیز که صبح تیغ زن خنجر روزگار زد
خسرو آسمان نشین بر شه زنگبار زد
ساغر لعل نوش کن هین که شهنشه فلك
جشن صبوح‌را بکُهْ خیمه بسبزه زار زد
خسرو زر نگار گل در تتق زبرجدین
باز عروس باغ‌را زیور مشکبار زد
سعی نسیم غالیه چهره گشای باغ شد
چون یزك سپاه گل بر صف روزگار زد
ابر ز بخشش گهر در صف بزم بوستان
لاف بپیشی کف صدر کرم شعار زد
مقصد دور آسمان صدر هُدی شهاب دین
آنکه یسار جود او دارد بحر در یمین
تیغ اجل همی زند نرگس پر خمار تو
دام بلا همی نهد سنبل تابدار تو
تا چه گلی که در غمت خار گرفت چاكِ دل
وز سر دل نمیرود اندُه خار خار تو
روز امید شد سیه بی تو و چون ستارگان
دیده سپید میکنم در شب انتظار تو
صفحهٔ عارضت کجا شعله زند کز آه من
دود گرفت سر بسر آتش آبدار تو

کار چنین نماندی جور تو هم سر آمدی
گر خبری بیافتی صدر هُدی زکار تو
آنکه سریر دولتش هست بر اوج آسمان
نام مبارکش ببین نحسیٔ دشمنش بدان
ای که فروغ خاطرت غیرت آفتاب شد
پیش کف تو چون عرق ابر ز شرم آب شد
مهر هواء درگهت تاج سر سپهر شد
فضل نوال وافرت پرده درِ سحاب شد
حاصل چرخ تیزرو بر لب بحر جاه تو
چیست جز آنکه قطرهٔ ازوی بر حباب شد
هرکه ز روی سرکشی تافت ز خدمت تو سر
در کف چرخ خیره کش تافته چون طناب شد
خصم تو زخمها بسی خورد بتازگی کنون
از سر گوشمال‌را ساخته چون رباب شد
حادثه چون ز مهر تو بر رخ خصم در زند
لعبت چشم او بسی باز ز چهره بر زند
ای شده درگه ترا ذروهٔ عرش آستان
مدّت دولت تو شد زبدهٔ دور آسمان
ذات تو زبدهٔ اُمَم طبع تو مرکز کرم
کین تو قبضهٔ اجل مهر تو نقش بند جان
موکب مکنت ترا قلعهٔ چرخ پی سپر
ساحت رفعت ترا روضهٔ قدس بوستان
یافته منهیٔ قدر در صف مرکز هنر
خامه و خاطر ترا وحی گذار و غیب دان

هرکه خلاف خاطرت بر دل او گذر کند
زود چو لاله از جهان سوخته دل بدر کند
باد نشیمن فلک سدّهٔ کبریاے تو
باد موازیٔ ابد قاعدهٔ بقای تو
تا شه زنگ هر شبی گردد روز منهزم
نصرت لشکر سحر باد ز عکس رای تو
تا بود اندرین سرا سعی مهندس قدر
حجرهٔ سبز قدسیان باد کمین سرای تو
تا بهواے دلبری شیفتهٔ نفس زند
باد عروس صبحدم شیفتهٔ هوای تو
تا بسخن خرد کند عقد ضمیر پُر گُهَر
باد طراز هر سخن فاتحهٔ ثنای تو

و له، غزل،

دوش دل‌را ز غمت زیر و زبر یافته‌ام ● دیده‌را ره‌گذر خون جگر یافته‌ام
غمزهٔ شوخ ترا زهر اجل خوانده اند ● پاسخ تلخ ترا رشك شکر یافته‌ام
انس‌را چهرهٔ تو نقش همی بندد و من ● مونس خویش همه آه سحر یافته‌ام
سنبل زلف تو بر عارض مه تافته اند ● نرگس جزع تو در چشمهٔ خور یافته‌ام
بی خبر بوده‌ام از [آنچه] رسیدست بمن ● تا ز عشق خود و حسن تو خبر یافته ام

(۱۰۳) القاضی الامام شمس الملّة و الدّین محمّد بن محمود الزّابی رحمه الله،

شمس الدین قاضیٔ نسا بود امّا در مضمار فضل از فحول رجال بود جوانی که چرخ پیر در فنون علم نظیر او ندیده بود و آفتاب سایه بر همچو اوئی نگستریده، در ذکا و فطنت چون تیر در سنبله و چون مشتری در میزان و در فضل و بزرگی قدوهٔ علماء دهر و زبدهٔ فضلاء زمان و در خوارزم با آنك بحری است بی پایان و فضلاء آن خطّه در کثرت چون نجوم آسمان

او از آن جمله قصب سبق ربوده بود و در نظم و نثر بر جمله فایق آمده و تدریس نصف مدرسهٔ سلطان که معتبرترین مدارس است در خوارزم بدو تفویض فرموده بودند و قضاء شهر نسا و شهرستانه باسم و رسم او بود و اورا شعر تازی است بغایت مصنوع و مطبوع و شعر پارسی در نهایت سلاست و رقّت در قصیده میگوید

بر بیقراریست فتاده قرار عشق
بر نامرادیست نهاده مدار عشق
آن کس که عاشقست به نزدش خلیل وار
سازنده تر ز نور بود سوز نار عشق
ار وصل مهر میطلبی در هوای دوست
پیوسته باش ذرّه صفت خاکسار عشق
یك جام وصل تا بچشی صد هزار بار
باید کشید دُرْدی دَرْد خُمَارِ عشق
گویند عشق عار بود مردرا و لیك
راضیست مرد عاشق صادق بعار عشق
آن کس مرید نیست که او نیست مرد درد
و آن کس عزیز نیست که او نیست خوار عشق
عقلی که پنج نوبتِ حِس‌را امیر اوست
در دیده میکشد به تبرّك غبار عشق
گر عشق گنج صدق و صفا نیست پس چرا
جز در دل خراب نباشد قرار عشق
تا نقد عشق‌را نبود بوته قلب تو
قلب است نزد اهل حقیقت عیار عشق

و این قصیده در مدح مولانا شهاب الدّین خیوقی گفته است،

شعر

ای صفت حسن تو همچو غمم بی شمار
وی شکن زلف تو همچو دلم بی قرار
نور جمالت بدید روشن از آن شد قمر
بوی عذارت شنید خوش دم از آن شد بهار
هرکه ز نور رخت دارد امید بهی
در دل و جان هر نفس دارد از آن نور نار
لعل لب تو شدست تشنه بخون دلم
ای عجب آخر که دید تشنه و او آبدار
چین بُوَد اندر مثل معدن خوبیّ و تو
در خم هر طرّهٔ داری از آن صد هزار
قامت من چون کمان گشت بامّید آنك
قدّ چو تیر ترا آورم اندر کنار
خطّ تو همچون نبات سبز ولی پر نمك
لفظ تو همچون شراب تلخ ولی خوشگوار
کرد عزیمت مگر جزع تو کز سحر او
زلف نهادست سر بر خط او همچو مار
فصل بهار آمد و بار دگر تازه کرد
عشق رخ چون گلت در دل من خار خار
صفحهٔ شمشیر بید کرد صبا پر مِسَن
ساعد سیمین سرو کرد هوا پر نگار
قوس قزح دان بشکل عکس شگوفه در آب
بدر مقنّع شمر روی گل از زیر خار
پرده‌در آمد چو صبح غنچه و بلبل بساخت
پردهٔ عشّاق‌را بر وترِ شاخسار

گل چو نهان کرده است سونش زر در جگر
قاعدهٔ عمر او از چه بود استوار
عشق جمال چمن از دل نرگس نخاست
دیدهٔ او شد سفید لا جرم از انتظار
صورت لاله به بین کوست به تشبیه عقل
شام ضمیرش شفق دود جبین چنار(؟)
قبّهٔ شنگرف سان گشته گل ارغوان
حقّهٔ سیماب رنگ بوده سر کوکنار
هست مضاعف بنام جعد شگوفه و لیك
همزه نماید بشکل آن شکن بی شمار
سوسن آزاد کرد صدر جهان‌را دعا
از پی آن بر گشاد دست بآمین چنار

و این چند رباعی که آب لطف از مجاری آن ترشّح میکند او گفتست رباعی

ای غایت آرزو و اصل هوسم • و الله که ز عمر بی تو پرواست بسم
گر همدم و همنفس گزینم بی تو • این دم مدهاد هم دم و هم نفسم

رباعی

ای عاشق آن طلعت زیبای تو چشم • با آبْ مرا ز آتش سودای تو چشم
سر گردانم چو باد تا یکباری • روشن کنم از خاك کف پای تو چشم

و له، رباعی،

ای گشته فراخ از لب تو قند بشهر • دیوانهٔ تو هرکه خردمند بشهر
وین طرفه نگر که پستهٔ شیرینت • از پُر نمکی شور در افکند بشهر

و له، رباعی،

بگرفت دو زلف خویش چون می آراست • گفتا که بگو که چپ نکوتر یا راست
گفتم که چه فرقست میان ایشان • گفتا فرقی چنین که می باید راست

و له، رباعی،

در فرقت تو چه ناله آغاز نهم • خودرا ز غمت عاشق جان باز نهم
خطّی بفرست تا من ای شاهد جان • خطّ تو چو شاهدان برخ باز نهم

و این رباعی بر سفینهٔ خود نوشته بود رباعی

در شهر اگرچه نیکوان بسیارند • لیکن نه چو این سفینه خوبی دارند
هر شاهد معنی که خط آورد درو • حوریست که اورا بقلم بنگارند

وقتی امام جلال الدّین خوارزمی که بلبل بستان فصاحت بود به نزدیك مولانا شهاب الدّین خیوقی نامهٔ نبشت و درآن نامه این بیت درج بود، بیت

نامه ازینجا بدان جناب نویسند • بر رخ نقره بزرِّ ناب نویسند

و این قصّه در ذکر جلال الدّین خوارزمی آورده خواهد شد، شهاب الدّین مر قاضیٔ امام شمس الدین‌را فرمود تا این‌را جواب نویسد، این قطعه انشا کرد و این چند بیت از آن تحریر افتاد، قطعه

نامه چو مانندِ زرِّ ناب نویسند • لایق این از کجا جواب نویسند
یك شبه بد نامه لیك نام کمینش • اهل هنر لؤلؤ خوشاب نویسند
والله اگر مثل فصلی از همه نامه • جمله دبیران بهیچ باب نویسند
وصف نیارند کرد یك خط اورا • گرچه ورقهای بی حساب نویسند

و در اثنای آن میگوید قطعه

زآتش طبع تو خصم سوخت و گرچند • طبع ترا در صفت چو آب نویسند
گر نه جهان عکس گشت پس بچه معنی • دیو تو سوزی مرا شهاب نویسند
هست گواه من آن خدای که اورا • خلق جهان مالك الرّقاب نویسند
کآرزوی من بآن جمال مبارك • گشت فزون زآنکه در کتاب نویسند

در حق پسری بازرگان گفتست رباعی

ای پیشهٔ روی تو جهان آرائی • وے قاعدهٔ زلف تو عنبرسائی
با سودایت خوشست جان‌را که دهد • بازرگانی بچون تو خوش سودائی

(۱۰٤) الامام الاجلّ سیّد الکتّاب محمّد بن البدیع النسوی،

افضل کتّاب و قدوهٔ اولو الالباب بود با خُلْقی کریم و خَلْقی وسیم و در عهد ملك الامـراء عماد الدّین زنگی دیوان انشاءنسا برسم او بود و از زمرهٔ ندماء او بود و اورا ترسّلی است که در خراسان مشهورست و دران وقت که این داعی بنسا رسید اورا از حضرت ملك مازندران تفقّدی کردند و استدعا نمودند مثال ملك مازندران و یادگار آورده بودند و از تقلّد خدمت استعفا خواست و گفت مدّتی است تا در زاویهٔ عافیت نشسته‌ام و مثل العافیة فی الزاویـة بر خود خوانده و از دیوان اعلی خوارزمشاهی اورا طلب کردند تا در سلك دیگر کُتّاب و مُنْشِیان مرتّب باشد هم استعفا خواست و میان من و او مصادقتی تمام بود و این قصیده در حقّ مولانا استاذ العصر فخـر الملّة و الدّین محمّـد الرازی تغمّده الله برحمته گوید و این قافیت غریب بحکم امتحان اختیار کردست، شعر

زهی ز نسخ رقـاع تو عقل بـرده نسخ
نهـاده علم تو در زیـر سـر حکمت فَخ
صقیل رای تو در کشف معضلات علوم
ز روی آینـهٔ دل زدوده زنگ و سخ
هـر آنچـه بافتـه در کارگاه بو قلمون
زمانـه معرفـت تو شمـرده یك یك نخ
چو فیض علم لدنّی تـرا شود از غیب
بساحت دل تـو نعـره برکشـد بخ بخ
به پیش بارگیْ فضل تو چه شیب و چه تل
به نزد پیشرو علم تو چه ریگ و چه شخ
چو سبز نیمچـهٔ علم نیم کش کردی
سیاه چهره شود جهل راست چون فرفخ

چو آفتـاب یقین تو تیغ زن گـردد
کمان کشنـدهٔ بهـرام بشکنـد نـاچخ
عناد خصم تو بـا رونقت چـه کار کنـد
همان کـه بـا ورق آفتاب دشنـهٔ یخ
ز حاسد تو چو آتش نفس برون آیـد
چنانکـه دود بـر آیـد ز منفـذ مطبخ
دلش ز آتش محنت چو سوخت جانش گفت
یَـداكَ جِئتَـذٍ اَوْكَتَـا وَ فُوكَ نَفَخْ
اگرچه هست بشوکت چو گاو و پیل ولیك
چو گـاو چشم ضریر و چو پیلگوش اصلخ
تو شاد باش کـه در اِنْسِلاَخِ ماه مـراد
چو گوسفنـد کشیـدش سپهـر در مسلخ
لطیفـ طبعـا آورده‌ام بخـدمـت تو
لطایفی که نـه از آب شنیده‌ام نـه ز آخ
مراست شیوهٔ تو در سخن که پیش از من
بدنـد اهل ترسّل ازین بصد فرسخ
ولی ز جور فلك پـای طبعم آبلـه کرد
ز چشم خاطر چون چشمـه‌ام دمید آزخ
دلم چو غنچه دهان از مرادهـا بر بست
بـه گلستان معانی گرفت جایْ وَسَخ
چو حل شدست مرا زیج گوشیار سخن
کجا بطیره شوم من ز ریش خنـد و زنخ
از آن نـه نعمت نخ دارم و نـه قالی مال
که من نـدانم بافیـد هیچ قالی و نخ

توئی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم
میان وحی و ولایت بیان تو برزخ
جهان نهاد ز حکم تو بر گریبان داغ
فلك نهاد ز امر تو بر دل و جان رخ
بگو جهان‌را با این ضعیف هیچ مپیچ
بگو فلك‌را با این اسیر هیچ مچخ
که گر ز ابر قبول تو شبنمی یابد
ز مرغزار مراد تو بر کشد یَرْخ
مثال خادم مخلص بعرض این تألیف
حدیث گردن مورست و گرد ران ملخ

و این ابیات در مرثیهٔ شیخ الشیوخ مجد الدّین بغدادی گوید رحمه الله در آن وقت که سعادت شهادت یافت شعر

چون رائحهٔ مشك و چو بوی سمن آمد
هر باد که از ساحل جیحون بمن آمد
بوی خُتَنی یار من آمد که مگر باد
با نافهٔ سر بسته ز ناف ختن آمد
بر یاسمن تازه مگر روی نهاده
این باد کزو رائحهٔ یاسمن آمد
من خاك کف پای چنین باد که اورا
بستر ز عبیر تر و از نسترن آمد
باد بمن ار باد عقیق آرد این باد
از خون سرشته چو عقیق بمن آمد
جان خرقه کند جامهٔ دل بر چمن تن
در حسرت آن سرو که جان چمن آمد

هر خط که سر از نقطهٔ آن جیب برون کرد
از دایرهٔ خون حسین و حسن آمد
اسمیست ز فعل قلم عشق بصد حرف
هر نقطهٔ آن خون که بر آن پیرهن آمد
اورا هم ازو گر کفن آمد چه عجب زین
نه لعبت قزرا ز لعابش کفن آمد
آن جان که درین واقعه تن داد شناسد
رنجی که ازین رنج بهر جان و تن آمد

---

(۱۰۵) الامام ظهیر الدّین ولیّ النسوی،

از علماء نامدار و افاضل ایّام بود، فضایل افاضل در پیش او قطری از بحری و نظم ثریّا و نثر نثره در مقابلهٔ نظم و نثر او از سوره سطری و در نسا مصاحبت او در یافتم و این رباعی از وی شنیدم گفت رباعی

صبحی ندمد ز آخر هیچ شبی • تا تازه بروم نرساند تعبی
حاصل من بی دولت حرمان روزی • دارم ز تر و خشك جهان چشم ولبی

و این قطعه در جواب شعر قاضی امام شمس الدّین نسوی گفت رحمه الله

قطعه

جز بجنابت اگر خطاب نویسند • نقش معمّاست کان بر آب نویسند
در نسبت خسروی ز دانش گیرند • در لقبت مالك الرّقاب نویسند
کلك ترا مشرف ممالك خوانند • کفّ ترا نایب سحاب نویسند
عرش جنابا بذات عرش و تعلّیش • پس بخطی کاوّلِ کتاب نویسند
گر همه کُتّاب عصر وقت بلاغت • مثل تو فصلی بهیچ باب نویسند
مهر رضا کین من ز چرخ بخواهی • تات باضعاف آن ثواب نویسند
نوك قلمهاء فاضلان زمانه • چند ز تشویش و اضطراب نویسند

دفتر عاهات در مطالعه دارند • وز سیر دهر انتخاب نویسند
آینهٔ روح‌را مدادت خوانند • آبلهٔ راح‌را حباب نویسند
باز خرم از بلاء دهر که کُتّاب • صدر ترا مرجع و مآب نویسند
قطعهٔ قلبم جواب شعر تو شاید • عکس صدارا اگر جواب نویسند

(١٠٦) القاضی الامام مجد الدّین النّسوی،

قصبهٔ ایست در حدّ نسا که آنرا مینا میخوانند و قاضی مجد الدّین که قاضی مینا بود دلش بنور علم دیدهٔ بینا بود در زیر فلك مینائی بلطف طبع مشهور شده و بر زبانهاء فضلا بجودت قریحت مذکور گشته، از پسر او شنیدم که گفت که چون نداء ناعئ حقّ بگوش [پدر] این داعی رسید بر فوات عمر عزیز نفسی سرد از دل گرم بر آورد و این رباعی انشا کرد،

رباعی

تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند • وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند
ای نفس بهیمی خَبَرَت نیست مگر • کز روح طبیعی رمقی بیش نماند

و در وقتی که قاضی شمس الدّین متقلّد عمل قضاء آن ولایت شد بتهنیت او رفت و این رباعی بگفت،

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی • باقی مانی گهی که ماضی باشی
بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر • آن بر تو کند کسی تو راضی باشی

و هم او گفته است،

رباعی

تا چند هوای روی چون ماه کنی • تا کی طلب مرتبه و جاه کنی
ای پای دراز کرده بر فرش امل • وقتست که دست از همه کوتاه کنی

و هموراست،

رباعی

ما نام خود از لوح هوس بستردیم • وین عمر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شهمات شدیم • بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

و این قصیده در حقّ یکی از اکابر خراسان گفته است

شعر

دلا مکن هوس دلبران یغمائی • وفا نیابی از ایشان هوس چه پیمائی
چو ماه عمر تو اندر محاق پیری شد • تو آفتاب حقیقت بگل چه اندائی
بنه ز تارك پندار طیلسانِ امل • بنه ز فرق تکبّر کلاه رعنائی
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید • تو با سپیدئ این روزگار برنائی
هزار قیصر و کسری زمانه پنهان کرد • نهان نباشد هرگز بدین هویدائی
مجوی هرزه ز زهرِ کُشَنْدَه تریاکی • مخواه خیره ز خار خلنده خرمائی

و در مدح میگوید هم درین قصیده

برند هر سحری روشنان گلشن سبز • ز خاك درگه تو توتیای بینائی
بروز رزم بشمشیرْ شیر مردانت • کنند یغما جان بتان یغمائی
شود ز شست تو خسته پلنگ کُهساری • شود بشست تو بسته نهنگ دریائی
فلك نبشته ترا عبدُهُ و خادمُهُ • زمانه گفته ترا سیّدیّ و مولائی

[و در آخرِ این قصیده گوید]

چو شعر من نبود دلبری بشیرینی • چو نظم من نبود طرفهٔ بزیبائی
چه سود نظم چو لؤلؤ من که ی نخرند • هزار شعر چو لؤلؤ بِسعْرِ لالائی
کرم کجا طلبم شعر بر که عرضه کنم • که شد نهان زجهان قدر فضل ودانائی
گره گشای حوادث توئی و بس چه‌شود • ز کارم ار گره مشکلات بگشائی

(١٠٧) الامام شرف الائمّة برهان الدّین الاردلانی،

شعر او مشهورست و فضل او بر زبانها مذکور و اگرچه در زیّ علما بودست فامّا اشعار آبدار لطیف پرداخته است و اکثر ابیات و اشعار او در شکایت فلك غدّار بودست و البتّه بر کس اقتراح نکردی و از کس چیزی نستدی مگر از کسی که اورا بر وی ثقت افزوده بودی و در قصیدهٔ میگوید

بیت

خُرَّمَا بادِ شمالی اگرت هست گذار
برِ آن ماه که او چنگ نوان میسازد

گو فلان بنـدهٔ تو دور ز تو رنجورست
پس اشارت بلبش کن کش از آن میسازد
گرچه این یك کلمه تَرْكِ ادب بود و لیك
چکند کین نکنـد چارهٔ جان میسازد

و همو گفته است نظم

ای بخت سر گرفته در آوردیَم ز پای • گر هیچ می توانی روئی بمن نمای
ای روزگار عافیت آن وقت آمدست • تـا چند انتظار کجائی بیا در آی
بر بخت من زمانـه بخندد بقهقهه • بر حال من ستاره بگرید بهای های

در اینجا میگوید

روئی گشاده دار چو دولت نمود پشت • دستی کشیده دار چو برداشت عمر پای
یا رب بدست تست مرین قفل‌را کلید • بر بنده رحمتی کن و این قفل برگشای

ذکر ائمّه و علماء هراة و مضافات برم(؟) و سیستان و غیر آن

(١٠٨) الامام الاعزّ فخر الدّین الخطّاط الهروی،

مذکّری نیکو سخن لطیف طبع و واعظی مقبول قول مطبوع لفظ از مشایخ هراة و کبار خراسان است و من در هراة بخدمت او رسیدم و بمحاورهٔ او استیناس طلبیدم و از فواید او اقتباس کردم و ابیات و اشعار او در غایت لطف طبع است و این غزل که شعر

هُوَ أَشْهٰی مِنَ ٱلْأَمَانِ لِجَانٍ • وَ مِنَ ٱلنَّوْمِ وَقْتَ کُلِّ صَلٰوةٍ

صنعت اوست و او گفته نظم

بر گل از سنبل چلیپا میکنی • بس مسلمان‌را که ترسا میکنی
در نهان دلها ز سینه می بری • قصد جانها آشکـارا میکنی
می ستانی عمر و عشوه میدهی • راستی‌را نیك سودا میکنی
باده با ما میخوریّ و طرفه آنك • عربـده همواره بـا ما میکنی

ور همی گویند با تو این سخن • خشم می گیریّ و صفرا میکنی

و همو راست این غزل غزل

چون غنچه دلی دارم پر خون ز جفای تو
عمرم بکران آمـد در عهـد و وفای تو
هرجا که غمی بینی خواهی ز بـرای من
هـرجا که دلی بینم خواهم ز برای تو
گفتی که چه باشد بـه دارو ز پی چشمت
گر دست رسی باشد خاك کف پای تو
صد جامـه قبا کردم در آرزوی وصلت
در بـر کشمت آخر یك دم چو قبای تو
در خونِ دلِ آن کس تا چند شوی آخر
کو از دل و جان گوید همواره دعای تو

و له ایضًا، غزل

بوفا و عهـد با تو که دل از وفا نتابی
کـه اگر کسی بجوئی چو منی دگر نیابی
چه کنی سرشك چشم بجفـا چو ناردانـه
نه بس این که رنگ رویم ز غم تو شد چو آبی
دل من خراب کردی ز برای چشم مستت
چه عجب ترا که چشمت نشکیبـد از خرابی

و له، غزل،

هرچه از جور و جفا بتوان کرد • دوش با من غمِ عشقت آن کرد
بیم و امیّـد تـو تا روز مـرا • گاه گریان و گهی خندان کرد
دُرِّ اشك از صدف دیدهٔ من • تیر باران غمت باران کرد
چون نمکـدان لبت دیـد دلم • جگر سوختـه‌را بریان کرد

از عزیـــزی غم عشقت‌را دل ∘ در نهان خانهٔ جان پنهان کرد
گفتهٔ خطّ مرا خوش خواندی ∘ زین عبارت مه من نقصان کرد
ور کسی خطّ ترا خوش خواند ∘ چون قلم سر زنشش نتوان کرد

و له، رباعی،

پیشت دل خسته‌را کجا می آرم ∘ سودائیٔ بسته‌را کجـا می آرم
آنجا سرهٔ درست‌را نیست محل ∘ مس قلب شکسته‌را کجا می آرم

و له، رباعی،

بر عارض گلرنگ تو ای شهر آرای ∘ بنگر که فلك چه صنعت آورد بجای
دانست که گل چو رخ نماید برَوَد ∘ از مشك سیه نهـاد بندش بر پای

و له، رباعی،

ای دیـــده مـــدام در پیَت میگردم ∘ صد گونـــه بلا ز تو بروی آوردم
در کشتن من تو بیش ازین سعی مکن ∘ آخر نـــه ترا بخون دل پروردم

و له، رباعی،

بر خیز دلا گر هوست می باشـــد ∘ فرمان بر اگر دست رست می باشد
در حلقهٔ زلف یـــار فارغ بنشین ∘ میزن نفسی تا نفست می باشد

و له، رباعی،

آن ترك چو یافت منصب جانداری ∘ یك لحظه نمی شکیبـــد از دلداری
گفتم دل من نگه نمی داری گفت ∘ جانـــداران‌را چه کار بـــا دلداری

(۱۰۹) الامام الاجلّ فرید الدّین تاج الافاضل محمود بن البشّار الهروی،

فرید بشّار که بشر جبین او بفضل متین او بشارت میداد و بیان شافیٔ او از علم وافیٔ او برهان همی نمود، ادیبی اریب و فصیحی لبیب و فاضلی کامل و هنرمندی با حاصل [بود] و اورا نظم و نثر تازی و پارسی و نکات بدیع و اشعار رفیع است و از شیخ زکی شنیدم که وقتی عزیمت حجّ بیت

الله و زیارت روضهٔ رسول الله تصمیم داده بودم چون بهراة رسیدم هر کس از اعیان فضلا و وجوه علما در مقدم این ضعیف فصلی پرداختند بتازی و شعر پارسی و فرید الدّین بشّار که از نصاب فضل با یسار بود در آن تلطّف با ایشان موافقت کرد و فصلی ببدایع و لطایف مشحون کالفلك المشحون به نزدیك آن فلك زهد فرستاد که این ابیات پارسی غیضی از آن فیض و جزوی از آن کلّ و برگی از آن گلست،

شعر

زهی ز خاطـــر تو لشکر سخن منصور
خهی بهمّت تـــو کشور هنـــر معمور
سزد کـه خط غلامی ستانـــد از آفاق
چو هست مسکن تو خواجه خطّهٔ لاهور
ز روح پاك تو شاه زمانه جویـــد روح
چو آفتاب که از عرش وام خواهـــد نور
اگر نه درس تو بودی حِکَم شدی مدروس
و گر نه عون تو بودی ادب شدی مقهور
موفّقی و بتوفیق حق نـــهٔ معجب
محقّقی و بتحقیق خـــود نـــهٔ مغـــرور
توئی چو روح بآثـــار در جهان مکشوف
توئی چو عقل بفضل از همـــه جهان مستور
خمیر مایـــهٔ مهـــر تو در گل انسان
ســـر خرد بهـــوای خمـــار تـــو مخمور
ملك بـــه نزد تو از راه عقّت مملوك
امیر پیش تـــو از روی عزّتت مأمور
جمال باطن تو در صفا چو یافت کمال
بدفع چشم بـــد از وی سپنـــد سوزد حور

زبور خوان ثنا و فضایلت باشد
از آن قبل عسل آید ز فضلهٔ زنبور
شدی بفضل و فضایل بهر طرف معروف
شدی بلطف و شمایل بهر کنف مشهور
چو رومیان بصنایع چو چینیان بظروف
چو تازیان بفصاحت چو زنگیان بسرور

(۱۱۰) الامام بدر الدین [بن] نور [الدّین] الهروی،

نادرهٔ گیهان و زبدهٔ فضلاء خراسان بود و در هراة بمجاورهٔ او مستأنس شدم و از لطایف الفاظ او ذخیره نهادم و از وی شنیدم که وقتی بخدمت علاء الملك [ملك] الامراء والوزراء ابو بکر الجامجی رحمه الله خدمتی نوشتم ونظمی پرداختم چون در نظر مبارك او آمد مرا یك تخت جامه بُرد نیشاپوری و دوتا اسکندرانی فرستاد، در شکر این لطف رباعی و قطعهٔ بگفتم، رباعی

ای با تو بزرگان جهان خُرْد همه • در جنب صفات صافها دُرْد همه
در نَرْد سخات بُرْدِ من بسیارست • وین طرفه که آن جنیبتت بُرد همه

و قطعه اینست قطعه

چو اسکندرانرا مُعین و وزیری • از آنم فرستادی اسکندرانی
بلی بود یکتا و یك با ولیها • از آن تا کند با ولی همقرانی
مرا گفت جامه که بر در طی آریم • که بخشیدهٔ حاتمم تا بدانی

و له، رباعی،

گفتی که بگاز غم سرت بر گیرم • چون شمع ز آتش رخت در گیرم
تا ظن نبری که دل ز تو بر گیرم • از تو نبرم ور ببرم از سر گیرم

و له، رباعی،

زر دوست چو تو نیست دلارام دگر • وز سیم کشی چو بنده پُر وام دگر
از دادن زرّ پخته هر روز ز تو • جز نقره ندارم طمع خام دگر

و له، رباعی،

دستی دارم چو کیسهٔ باد تهی • و آنکه گوئی مکن مرا یاد تهی
این پرده مزن ورنه کنم از دستت • چون چنگ دل خویش بفریاد تهی

و له، رباعی،

بر روی بتم ز باده چون رنگ افتاد • زآن روی میان من و دل جنگ افتاد
از چنگ هَوَی باز خریدم دل‌را • معشوق ترانه زن چو در چنگ افتاد

همو گوید این رباعی رباعی

گه تابِ کمندِ مشکبارِ تو کشم • گه غصّهٔ جزعِ پر خُمارِ تو کشم
بر دل ز نهال صبر یك شاخ نماند • آخر بکدام برگ بار تو کشم

(۱۱۱) الامام العالم شمس الملّة و الدّین محمّد بن نصیر السّجزی،

مالك ممالك کلام و سالك مسالك فضل و اکرام خطیب منبر بلاغت عندلیب چمن فصاحت در بستان تذکیر چون از سحاب بیان باران فضل و رحمت آفریدگار باران کردی گلهای کشف حقایق شکفتی و الماس زبان او در تقریر فقه و نظر چون در حرکت آمدی بهر کلمه گوهرهای شب چراغ تحقیق سفتی و اشعار او مطبوعست و نثرهاء او مصنوع و چند تألیف ساخته است و چند تصنیف پرداخته است و مجمع البحرین که میان حقیقت و شریعت ازدواجی داده‌است زادهٔ بحر قریحت اوست و وقتی در سیستان از سجزی شنیدم که در مقام مفاخرت و مباهات میگفت شهر ما بسه چیز بر جملهٔ بلاد ربع مسکون ترجیح دارد، گفتم چیست آن گفت شیر و امیر و شعر ابن نصیر و این چند بیت از نتایج خاطر او آورده شد رباعی

در عالم یاری چو نماندست کسی • در عشق تو من باك ندارم نفسی
دریای دلم که هست پُر آب غمت • موجی زد و دُرها بدر آورد بسی

و له، رباعی،

تن بی ادبی کرد و دل من خون شد • چون حد زدیش بهجر درد افزون شد
سودای تو ای جان من ای جان جهان • بیرون نشد از حدّ و زحد بیرون شد

غزل

دیـدار تو خدایا چندانم آرزوست • کز بهر آن مفارقت جانم آرزوست
جانان فدای جان نتوان کرد از آن سبب • جان میکنم فدا چو ز جانانم آرزوست
با صد فدای جان نبود وصل او گران • ارزانم آرزوست بس ارزانم آرزوست
دوریّ و درد بود غذاء من و کنون • مردم ز درد دوری درمانم آرزوست
درمان من توئی ز تو دوری چه میکنم • درمانم از تو از تو چه درمانم آرزوست
تا کی ازین تزهّد ما در صبوح عشق • وجد و سماع و نعرهٔ مستانم آرزوست

و له ایضًا، غزل

یك سحر بر دل ما باد صبائی بفرست • دردمندیم ز هجـر تو دوائی بفرست
گر سزاوار گل روضهٔ وصل تو نهایم • آخر از باغ جفاهات گیائی بفرست
قصّهٔ غصّهٔ مارا تو جواب نَعَمی • گر نمی گوئی پیغام بلائی بفرست
گر ولای تو همی جز ببلا نتوان یافت • دل رضا داد برو باز بَلائی بفرست
بندگانیم بنادانی در خطّهٔ فسق • گرچه بر خطّ خطائیم عطائی بفرست
دارد از تو نظری شمس گدائیّ وترا • چه زبان دارد مقصود گدائی بفرست

و این رباعی در حضور ملك تاج الدّین یلدوز گفت، رباعی

شاهـا باید کز تو دلی کم شکند • لطف تو هزار لشکـر غم شکند
اندیشه بکار دار کاندر سحری • یك آه هزار ملك بر هم شکند

رباعی

این قطرهٔ خون بستهٔ قلب لقب • گفتا که منم محرم اسرار طلب
گفتند که خون کنیمش از اوّل کار • تا هر قلبی بلاف نگشایـد لب

(۱۱۳) الامام الاجلّ العالم زین [الدّین] السّجزی،

با علی وافر طبعی دارد درّاك چنانکه عطارد از ادراك سخنش عاجز آید و در صنعت شعر و انواع سخن هرچه بر جملـهٔ شعرا و متکلّمان معجـز نمودست و کلّی این طائفه از آن نوع عاجز بوده اند رام طبیعت اوست و تولّد او از بجسك(؟) است قصبه ایست از قصبات فره و ذات او محقّق این مثل که الرجال من القُرَی و اورا قصایـد بسیارست و لطایف بی شمار و ابیات و اشعار اورا از عزّت خلق چون... در دل نهند و سواد نظم وی‌را چون سواد دیدهٔ عزیز دارند و آن قصیدهٔ که در هر مصراعی چشم و روی لازم داشته است و اثر سحر حلال فرا نموده برهان علوّ سخن و لطف طبع او تمامست، قصیدهٔ

پـر پیکرست روی فلك بـر گمار چشم
یك روی بین گشاده برو صد هزار چشم
بنگر بچشم سر که شب از روم تاختن
بگشاد روی روز و ببست اسنوار چشم
روی سپهر گشت پـر از چشم سـر بسر
و اختر ز روی سیر گرفت اختیـار چشم
روی سپید روز چو از چشم شد نهان
روی سیاه شب چو بدیـد آشکار چشم
افتـاد روے خسرو انجم ز چشم دور
در روی مـه گرفت فلك بنده‌وار چشم
از روے دور دیـدم یك چشم روزرا
دهر دو روی کـرد پر از کحل وار چشم
ترکان تنگ چشم فلك‌را ز روی روز
در روی ظلمت شب هنـدی عـذار چشم

روی حصاریان فلك چشم روزرا
یك سو ز روی طائفهٔ این حصار چشم
در پیش چشم روی هوا همچو زنگئی
بر روی او نگاشته از نور و نار چشم
گردون نهاده روی و کواکب گشاده چشم
در روی یکدگر همه‌را بر قطار چشم
من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان
بیجاده رنگ رویم و یاقوت وار چشم
مارا بروی آنکه شد امیدوار چشم
از روی اوست فتنه درین روزگار چشم
بت روی من که خیره ز سحر دو چشم اوست
بر روی نقش بتکدهٔ قندهار چشم
نکند چو چشم آن صنم لاله روی باز
نرگس بروی دشت و لب جویبار چشم
گر چشم خیره میشود از روی او رواست
در روی آفتاب نگیرد قرار چشم
تاریك شد دو چشم من از روی روشنش
از روی وی نبست بلیل و نهار چشم
گر شرم چشم داشتی آن سرو ماه روی
بر روی او سرشك نکردی نثار چشم
بی آب گشت رویم و در چشمش آب نی
و آنکه ز روی او نه مرا اعتذار چشم
بر رویِ آب مردمكِ چشم از آن نشست
تا مردم آبروی ندارد ز بار چشم

چشم ز روی غم چو شفق داشت تا مرا
بی روی او چو صبح شد از انتظار چشم
بر روی ریخت گوهرم از چشم نا توان
از روی اعتبار مرا در کنار چشم
دارد ز اشك روی مرا پر نگار چشم
آخر ز روی رحم یکی بر گمار چشم
در روی من بچشم حقارت نظر مکن
کز عشق روی تست مرا چشمه سار چشم
ز اندوه روی و چشم تو تا روز راحتست
بر روی من سرشك بشبهاء تار چشم
خونخوار چشم تست از آن روی میکند
از خون دیده روی مرا پر کنار چشم
گر چشم دل نیابد از آن روی خوب تو
جان‌را ز روی حادثه گیرد غبار چشم
چشم ستاره بار شد ای آفتاب روی
مهتاب گشت رویم از آن پر خمار چشم
ای شوخ چشم روی مگردان ز من ولی
از روی عدل ناصر دین بر مدار چشم

و این قصیده هفتاد و یك بیت است و پنج مطلع نهاده است و این از فرايد قصايد وی است، و در قصیدهٔ میگوید که مطلعش اینست

قصیده

ای جهان از چهرهٔ چون آفتاب آراسته
ماه‌را در سایهٔ زلفِ بتاب آراسته
لاله‌را پیوسته از شمشیر برقع ساخته
زهره‌را همواره در مشکین نقاب آراسته

غمزهٔ خونخوار فتّان‌را فریب آموخته
نرگس مخمور جادورا ز خواب آراسته
طرّه بر خدِّ زبرجد رنگِ تو آویخته
طوطی اندر سایهٔ پرّ غراب آراسته
خازن جنّت ز رشك خطّ خلد آسای تو
چهرهٔ حوران عین اندر حجاب آراسته
اژدهاء عشقت اندر جان ما ره داشته
گنج سودای تو دلهاء خراب آراسته
بیدلان‌را حسرت یاقوت شکّر بار تو
عارض از خون جگرهای کباب آراسته
عشق تو در چنگ هجران کرده نالانم چو نای
دست هجران گوشمالم چون رباب آراسته
کرده رنجورم فراق اندر هوای شکّرت
وعدهٔ وصلت قدحهاء جلاب آراسته
غم فقاعم داد ز امیّد لب و خال و خطت
آن فقاع از شکّر و مشك و گلاب آراسته
جزع گوهربارم از سودای لعلت داشته
آستانت‌را بیاقوت مُذاب آراسته
اشك من گر ز انتظار وصل گلگون شد رواست
مجلس عشرت نباشد بی شراب آراسته
ز آتش غم دارد آسایش دل حور بهشت
دوزخ سوزان نباشد بی عذاب آراسته
آفتاب اندر حجاب غالیه است از زلف تو
ای سهی سَرْو تو از بوی گلاب آراسته

دیده رخ‌را کرده لعل از اشك تا بر شکرت
فندق عنّاب گون دید از خضاب آراسته
ای سر کویت ز باران سرشکم هر شبی
بوده همچون آبگیری از حباب آراسته
رشتهٔ مرجان بجزع اندر مرا باشد مدام
تا ز درّ پاك داری لعل ناب آراسته
زانك محتاج سؤالم کرد از روی عقاب
شکّر جان پرور حاضر جواب آراسته
در فراقت صبحدم هر شب ز یا رب گفتنم
چون سحرگاه از دعاء مستجاب آراسته
نیکوئی کن کز نسیم لطف کرد آفاق‌را
صدر میمون حضرت عالیجناب آراسته
گردش افلاك بی احکام او محسوس نیست
مصر جامع کی بود بی احتساب آراسته
دور گردون عنکبوت روزن قدر ویست
ز آنکه چون طاوس نر نبود ذباب آراسته
ز آفتاب رای او زینت بود مر چرخ‌را
تیغ گوهر دار گردد از قراب آراسته
آفتاب آمد که زین مرکب رای ویم
بر فلك ز آنم بنور انتخاب آراسته
نقره خنگ چرخ ترکیب هلال آورد و گفت
گرچه زین زیباست نبود بی رکاب آراسته
ای ز تلقین تو دفترهاء سرّ مملکت
همچو دیوان مطیعان از ثواب آراسته

زد فلك در خیل حکمت چنگ ز آن معنی که نیست
خیمه هـر جائی کـه باشد بی طناب آراستـه
بی تهوّر ننگـرد رای تو در گردون از آنك
رزم نبود بی طعان و بی ضراب آراستـه
سرورانـرا امتثـال امـر تو بوده رقیب
گردنان را طوق فرمانت رقـاب آراستـه

این قصیده هم ازوست، قصیده

اے رخ تو قلب آفتـاب شکسته • طُرّهٔ تو قـدر مشك ناب شکسته
حسن تو ملك خطا گرفته و عشقت • رایت انـدیشهٔ صواب شکستـه
روی تو معمور کـرد بارگهِ جان • زلف تو پشت دل خراب شکستـه
برده بخطّ و لب آبِ طوطی و شکّر • طـرّهٔ همچون پرِ غراب شکستـه
قاعدهٔ مشك چون رسید بغایت • گشت از آن عنبرین نقاب شکسته
بادهٔ عشق تو خورد عقل و خمارش • مستیٔ آن نرگس بخواب شکسته
فنـدق عنّابیٔ تو زخمـهٔ ناهیـد • بر سـر هنگامـهٔ خضاب شکسته
زلف گنـه‌کار تو درنگ نکـرده • توبهٔ صـد کس بیك شتاب شکسته
جزع گهربار سنگ لعل بدخشان • ز آن صـدف لؤلؤ خوشاب شکسته
بلبلـه کردار اگر گریستـه چشم • رنگ لبت قیمت شراب شکستـه
غم چو فرو برده نیشتر بِرَگِ جان • نوك وی انـدر دل کباب شکسته
ریخته چشم عقیق ناب چو دیـده • بـر سمنت سنبل بتـاب شکسته
وعدهٔ وصل تو مهـد کج تماشـا • از پی دلهـاء کامیـاب شکستـه
صورت حالم طلسم عربـدهٔ عشق • بر در صدر فلك جناب شکستـه

و وقتی ارسلان خان عثمان سقی الله ثراه بزیارت سُمِیتَن رفته بود و آن موضعیست متبرّك و مزاری شگرف این قطعه دو بیت بحضرت اعلی فرستاد، بیت

چو رای همایون تقرّب نمایـد • بوجـه زیارت بسوی سمیتن

کند مرکب او عدوِ ورا پست • بزیرِ سُمی سر بزیرِ سُمی تن

رباعی،

ای دست چه دستی که چنین بیکاری • کو ناخنت آخـر که ازو سر خاری
نی نی تو نه دستی که دهان باری • ز آن روی که تنگیّ و خط خوش داری

رباعی،

چون کرد فلك دوش پُر از غالیه طشت • بر من ز شبیخون غمت حال بگشت
از خواب خوش آب دیده را پُل بستم • چندانك خیالت بسلامت بگذشت

رباعی،

مشنـو سخن عالم فـانیّ و مگوے
و اندر طلبش مدار چندین تگ و پوی
دنیـا چو گلست ای پسر بـر لب جوی
تـا چشم زنی نـه رنگ بینیّ و نـه بوی

(۱۱۴) الامام شرف الدّین محمّد بن محمّد الفراهی رحمه الله،

ذاتی مجمع کمال فضایل و منبع زُلالِ شمایل اگرچه از فرهست امّا در مسند علم و عمل چون شاه فلك در برج حمل و اورا ابیات دلفریب و رباعیّات لطیفست و در وقتی که این داعی‌را بر فره گذری افتاد فلك بمصاحبت او مُماشات نمود از جفاء ارباب زمان شکایتی کرده بود و کارنامهٔ پرداخته و در معنیٔ وفا دقیقهٔ دقیق آورده برین جمله مثنوی

واو و فـا و الف وفـا باشـد • تـا درین عهـدِ مـا کرا باشـد
در حروفش نگر تو بی کم و بیش • حرف علّت دو دارد از پس و پیش
در میان فاست حرف دیگر او • وز نقط کوه قاف بر سـر او
دور ما دور لطف و صحّت نیست • چون وفا بی دو حرف علّت نیست
چون برین صورتست حال وفا • صورت حال چون کنم ز جفـا

و در مطلع آن کارنامه غوّاص خامهٔ اورا بحر زاخر خاطر درر فاخر این

قصیده بر آورده بود قصیده

چو هست زیـر نقاب عـدم جمال وفا
صبـاء عهـد مجـوی و دم شمـال وفا
ز بس جفـا کـه بیفزود یکنفس نزنـد
نسیم عهـد درین عهـد بـر جمال وفا
سموم حادثـه در بـاغ دین چنان بوزید
کـه خشك گشت بیکبارگی نهـال وفا
بناقصان وفا در نگـر کـه تـا بینی
چـه مایـه نقص فزودنـد در کمال وفا
مزاج طینت عدل اندرون عالم نیست
برون عنصر عصرست اعتـدال وفا
ز ننگ مُشتِ لکـد کوب نائبات فلك
نهـاده انـد قـدم در عـدم رجال وفا
شدست خانـهٔ دل خالی از متاع طـرب
که هست دست مروّت تهی ز مـال وفا
وفا مجوی و منال از جفـا که خالی شـد
کـف کفـایت احـرار از منـال وفا
شدست غافل دلهـا ز کار و بـار خـرد
شدست بسته زبانهـا ز قیل و قال وفا
درین زمانه هَوَی غالبست و دین مغلوب
حدیث عهـد مگـوی و مپرس حال وفا
دریغ آنك رخ خوب نو عروس جهان
برهنـه مانـد ز زلف صفـا و خال وفا
وفـا مجوے ز جور زمـانـهٔ جافی
کـه هیچ گونـه نیابی درو خصال وفا

بمـال گوش جفا و بـه بند چشم امل
کـه چشم زخم فلك داد گوشمال وفا
سمند عهـد ز همّت نی پذیـرد زین
از آن سبب که گسسته است ازو شکال وفا
درخت لطف فرو ریخت برگ و بـار کرم
همـای عهـد بینداخت پـرّ و بال وفا
نیافته است ز اصحاب عهد کس انصاف
نـه از یمین وفاق و نـه از شمال وفا
ز آشنائیِ گیتی وفاق بیگـانـه است
بآشیـانـهٔ عنقـا شدست زال وفا
بآب شور جفا خوش دلند مشتی خس
چـرا کـه بی خبرنـد از نم زلال وفا
فروغ مهـر فراغت در آسمان امـان
نـه بـدر قدر نمودست و نی هلال وفا
یکی منم کـه بصد نوع در هـزار غمم
ز جور چرخ جفـا پیشه و زوال وفا
ز هیچ یـار وفـائی نیـافتم روزے
مگـر بخواب شبی دیـده‌ام خیال وفا
امید عهـد و وفا نیست لیك تـا نفسی
جمال عهـد نـه بینم کجـا جمـال وفا
بچـار میخ جفـا بستـه‌ام چگونـه کشم
طناب خیمـهٔ اقبـال در ظـلال وفا
بـرِ قبول ز بـذرِ سخن نیافتـه‌ام
دریغ شعـر تر من بخشك سال وفا

ز راهنــاز جهان احتما گزین بیقین
کـه نیست بیش دریغـای احتمال وفا
ز جیب غیب طلب نقد عهـد کز دستت
گسست دامن یـار نکوفعال وفا

غزل،

توئی ای جان ز دو لب درمانم • مـرهم گـر نکنی در مـانم
نکنی کار بـرای دل من • تو خود این راه ندانی دانم
آنچه زان بیش نباشد غم تست • و آنچه زان کم نبود من آنم
شکری از تو بجان خواهم خواست • گرچـه از پسته دهی بستانم

رباعی،

جانا بتو حاجت وصال آوردم • وین هم ز طمعهای محال آوردم
مانندهٔ چوگان سر زلف تو باز • بر گوی زنخدان تو خال آوردم

رباعی،

ای دیده بیادش چو نظر بگشائی • در پای خیال او نشان بینائی
آنگاه چو بر مردمکش بنشاندی • هُشدار که دامنش بخون نالائی

رباعی، دل در خم آن دو زلف یکتاش خوش است
زیرا که نظر در رخ زیبـاش خوش است
گر بـا من شور بخت شیرین رخ او
گه گه ترش است گو همی باش خوش است

رباعی،

یادم نکنی از آن بفریـاد آیم • باشـد که ز بنـد هجرت آزاد آیم
در هم شده و شکسته چون زلف توام • در زلف نگر مگـر منت یـاد آیم

رباعی،

ای رفته و بیتو رفته آب از دیده • گل رفتـه و میرود گلاب از دیده
تا باز نـه بینمت نـه بینم خالی • خون از جگر آتش از دل آب از دیده

رباعی،

رویت چو گل و گلاب ازو می بچکـد
ماهست که آفتـاب ازو می بچکـد
یا رب که چه آتش است کاندر وصفش
هـر بیت که گویم آب ازو می بچکـد

رباعی،

من از همـه بیش در غمت کر زده‌ام
بر جان گـره مهـر تو محکم زده‌ام
دوش از تو مرا هر آنچـه حاصل بودست
جز دیـدهٔ خویش جملـه بـرهم زده‌ام

(١١٤) الامام رشید الدّین محمّد بن محمود الاسفزاری رحمه الله،

رشید الدّین اسفزاری که بر یکران بیان بلاغت سواری اورا مسلّم بود و حَبْلِ فضایلِ او مُبْرَم و مِعْصَم شمایل او محکم عروسان پردهٔ ضمیر او زیبا روی و دلبران ختن طبع او گشاده موی در مدح ملك بلور این عقد مروارید بدست بیان بساخت و آن پادشاه حقّ فضل اورا بشناخت می گوید

قصیده

بـر آرزوی خـدمت درگـاه شهـریـار
رای سفـر گـزیـدم در موسم بهـار
صحن فضا شـده ز ریاحین پُر از بخور
روی هوا شـده ز طبایع پُـر از بخار
انـدر گل مورّد رنگی ز روی دوست
در عارض سمن عوضی از بـر نگـار
بگرفت لاله بـر کف جام شراب لعل
زیراك بود دیـدهٔ نرگس پـر از خمار

نیلوفر انـدر آب گشاده ز رخ نقاب
بر خاك شنبلید بـه پیشش نزار و زار
بـر طرف جویبـار ببالیـده سـرخ بیـد
مرجان صفت و لیك زمرّد گرفتـه بـار
اغصان بوقت باد چو یاران گه وداع
بگـرفتـه یکـدگررا از مهـر در کنـار
ابر آستین و دامن پر کرده از گهـر
در پیش او گشاده بحاجت کف چنار
آزاد سرو در سـه صفت همچو شـاه بود
شـه‌را ندیـده و شـده در بندگی چو مار
بگشاده ده زبان ز بـرای ثنـای شـاه
و آنگـه ز عجـز کرده بخاموشی اختصار
دریـاء علم و عدل شهنشاه ملك و ملك
خورشیـد بزم و رزم خداونـد گیر و دار
فرخنـده رای مملکت آرای کـز صلاح
بیرون ز کردگار چو او کس نکرد کار
رایـات فتح و نصرش عالی بهـر مکان
آیات مجـد و فخرش ظاهـر بهـر دیـار
پیوستـه خارِ خشم و گلِ عفـو او شـده
عاری ز عار ظلم و مجـرّد ز جور خار
عرق کریم و اصل قـدیم ورا بشرح
نتوان تمام گفتن در عمـر مستعـار

و له،

ای آفتـاب رویت در مطلع ملاحت
پرورده چون لب تو لعلی بکان راحت

نقّاش صورت تو بی ذهن و بی تفکّـر
در یك بدست کرده فردوس‌را مساحت
آهوی دل فریبی بـا روضـهٔ جمالت
در نرگس تو رفتـه خفتـه باستراحت
از روح پاك بـرده خوبیّ تو لطافت
بر عقل کل نموده اخلاق تو رجاحت

فصل سوّم، در ذکر صدور و افاضل عراق،

(١١٥) الصدر الامام الاجلّ صدر المِلّة و الدّین الخُجَندی نوّر الله قبره،

صدر خجندی که از رؤساء اصفهان بل از اماثل صدور جهان بود آسمانی بر زمین و آفتابی در زیر دَوْرِ کَوْرِ عمامهٔ او بر تدویر آفتاب تابان تاوان میکرد و رشح قلم او درآن اقلیم اثر شمشیر بُرّان باظهار میرسانید و با این همه مکنت و استظهار و قدرت و افتخار در کرم چنان گشاده دل و دست بود که دخل کان و یسار بحر با خرج یك روزه یمین او بس نمی آمد و با این همه فضایل و شمایل اورا شعریست مطبوع و در تازی و پارسی و نظم و نثر قدرت او کامل و داعی تتبّع اشعار و تصفّح کلمات او کرده است و از هر جوئی قطرهٔ و از هر کُلّی جزوی و از هر گلی برگی بدست آورده امّا درین مجموعه طرفی از لطایف ابیات و اشعار او اثبات افتاد، این غزل اوراست،

غزل

دلبرا راه مزن پـرده بساز • مطربـا زخم مزن زخمـه نواز
حجره خالیّ و رقیبان در خواب • چشمها خفته و درها همه بـاز
چکنم وای که امشب شب من • هست کوتاه و مرا قصّه دراز
منشان هیچ قدح‌را ز طواف • تاکه بر خاست صراحی به نماز
شمّهٔ حسن تو ای ماه فلك • سرطراز همـه خوبان طـراز
بی سبب گرم مشو سرد مگوی • نرم شو اسپ جفا تیز متـاز

و این چند رباعی از منشآت طبع اوست، رباعی

ای خطِّ دمیده گِردِ آن لب چه خوشی ۰ وی سنبلِ بر لاله مرکّب چه خوشی
ای روز بُروز کرده از شب چه خوشی ۰ وی سبزهٔ باغ حسن یا رب چه خوشی

رباعی،

زلف سیهت که مشك با او خم زد ۰ مشّاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد
یك ره بمنش سپار تا یکباری ۰ برهم زنمش که عالمی بر هم زد

رباعی،

از عقل عنان بتاب و در ساغر پیچ ۰ وز خُلد و سقر بگذر و با ی در پیچ
دستار و قصب بباده بفروش و مترس ۰ کم کن قصبی پس طرفی در سر پیچ

رباعی،

بد باشد اگر خاطر نیك اندیشت ۰ یادی نکند ز عاشق دل ریشت
باز آی مگر بر رخِ تو جان بدهم ۰ بنشین پیشم مگر بمیرم پیشت

رباعی،

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز ۰ تکبیر زدیم چار بر پنج نماز
هرجا که پیاله ایست مارا بینی ۰ گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

رباعی،

یاران همه با هم اند و تنها من و تو ۰ کین است مگر زمانه‌را با من و تو
هر دلشدهٔ که بود با دلدارش ۰ بنشست بکام خویش الاّ من و تو

رباعی،

آن صبر که بیتو باد پیمود برفت ۰ و آن عقل که بی تو صبر فرمود برفت
وصل تو چو گل بدوستان دیر رسید ۰ دردا که چو گل ز بوستان زود برفت

(١١٦) الصدر الاجلّ جمال الدّین الخجندی رحمه الله،

خاندانِ خُجَندِیان در صفاهان ملاذ ارباب فضل و معتصم اصحاب دانش و مستجمع کاملان جهانست و هر فردی از افراد آن جمع دُرّ فرید

جمال و شه بیتِ قصیدهٔ افضالند صدای صیت ایشان باقاصیٔ آفاق رسیده و شَکَراب جود ایشان سکرات جانرا تسکین داده و صدر الدّین که ذکر او رفت از سواران میدان فضل سابق و مجلّی بود و بحلیهٔ جمال متحلّی و این جمال الدّین هم شکوفهٔ آن غصن و غصن آن ارومه و دُرّ آن صدف و درّیِ آن شرف است نتایج طبع او عروسان زیباروی و پَرْدَگیانِ سیاه موی اند ابکار خاطر او چون حور عین موزون کانّهنّ بیضٌ [مَکْنُون] و برهان این دعوی و مصداق این معنی این شعرست، شعر

چو گل بتخت بر آمد که خسروِ چمنم
خدایگان ریاحین و شاه انجمنم
ز شاخ چتر زبرجد مراست در عالم
زمرّدست جِلال و ز لعل پیرهنم
سرور سنبل و شادیِ روی شمشادم
جمال سوسن و سرو و امید یاسمنم
ازین نیاید باهم لب من از خنده
که لاله کرد پُر از برگ ارغوان دهنم
همه تن من جانست سر بسر گوئی
همه چو عیسی روحم گمان مبر که تنم
مرا خود از لب خود آرزوی بوسه کند
کدام بلبلْ من مست عشق خویشتنم
بچنگْ بلبلِ مطرب درید پردهٔ من
جوابش ار ندهم پس نه مردم و نه زنم
برون ز مشغله در عشقْ او چه خدمت کرد
همین بس است که گوید که من ترانه زنم
نظارهٔ رخ من سیم مطربیش بس است
اگر نه سرخ درستی دو بر کنش فکنم

منم منم که جهان رنگ و بوی من دارد
منم که دلبر باغ و عروس در چمنم
و لیکن این همه هست و چو باد بر خیزد
حدیث من ورقی باز کن که من نه منم

غزل،

ای ز نرگس قدمت خود بین تر • وز بنفشه کُلَهت پُر چین‌تر
دمبدم آن رخِ گلرنگِ خوشت • هست از باد سحر گل چین‌تر
رحمتی در دل سنگین آور • ای ز جانم دل تو سنگین‌تر
ای که بر خاك درت باد صباست • نا نوان‌تر ز من و مسکین‌تر
تلخیٔ پاسخت آخر تا کی • ای دهانت ز شکّر شیرین‌تر

غزل،

آتش عشق چون زبانه زند • خاك در دیدهٔ زمانه زند
عقل‌را سوی عشق ره ندهد • ور بسی سر بر آستانه زند
خنك آن‌را که بر ستیزهٔ عقل • دست در بادهٔ مغانه زند
ندهد عقل بر دلم جز کژ • تا دلم راست این ترانه زند
دل چو از چشم یار مست شود • تیر مقصود بر نشانه زند

و له،

عاشقان امروز هریك با کاری رفته‌اند
هریك اندر جست و جوی غمگساری رفته‌اند
عاشقان‌را چند گوئی دل کجا شد سوی زلف
بیقراری چند سوی بیقراری رفته‌اند

(١١٧) الامام العالم شرف الدّولة و الدّین محمّد شفروه علیه الرّحمة،

از اماثل اصفهان بل از اعیان جهان بوده است درّة التّاج علم و واسطة العقد دانش اگرچه در علم تذکیر شهرتی داشت و مواعظ و نصایح او

عقل‌را مرشد شافی و ذهن‌را مصقلهٔ وافی بود فامّا لطف طبع مر وی‌را باعث و مُحرّض می آمد بر آنك گاه گاه نظمی چون آب زلال و شعری چون سحر حلال بپردازد و در غزل و مدح لطایف طبع و ظرایف نظم مرتّب گرداند و دیوان اشعار او مشهورست و در نیشابور زیادت از صد طبق کاغذ دیده‌ام و آنچه درین وقت بدست آمد و خاطر مرا بر حفظ بود در قلم آمد و این قصیده در مدح جلال الدّولة ارسلان [بن] طغرل گفته است،

قصیده

ماهست یارب آن رخ زیباش یا خورست
سروست قدّ و قامت او یا صنوبرست
لعلش ز لطف هم دم عیسیّ مریم است
رویش بحسن غیرت و آزار آزرست
آن روی جان فزایش نیکیست زشت کار
و آن چشم نا توانْش ضعیفی ستمگرست
دردا که زلف هندوی اورا قرارگاه
گلبرگ تازه است و مرا خار بسترست
رویش چو آذر است فروزان و نوربخش
وآن خطّ مشکبارش دودی پُر آذرست
گوئی بلور بود زنخدانش پیش ازین
واکنون ز بوی و رنگ خطش گوی عنبرست
کوچك دهان او که نمکدان جان خود اوست
چون بختِ تنگدستان هم شور و هم شرست
رویش چو رای خسرو آفاق روشنست
قدّش چو طبع شاه جهان عدل گسترست
شاهی که از نتایج رای منیر او
ظلمت سرای کلبهٔ خاکی منوّرست

رادی کـه از روایح اخلاق پاك او
این طبلـهٔ معلّق گردون معطّرست
حقّـا کـه نـزد فکرت عالم فروز او
سـر چشمـهٔ فروغ کواکب مکـدّرست
و الله که پیش همّت گردن فراز او
مجمـوع انتقـال معـادن محقّـرست
دریا کفی ز پنجهٔ گوهـر فشان اوست
خورشیـد نیم ذرّه از آن رای انورست
از بهـر خاك بوس جنـاب رفیع او
چوگان قَدَسْت هرکه برین گوی اغبرست
ای خسروی کـه ابلق ایّام رام تست
وین چرخ سرکش از بُنِ دندانت چاکرست
زخم پلارك تو جهان سوز [و] جان شکار
پیکان ناوك تو جگر دوز [و] صفدرست
بکران باد پای تو چون آب خوش رَوَست
رخش تناور تو چو گردون تگـاورست

صفت اسپ میکند

اسپی است چست خیز [و] سبك پوی و تیزتاز
کز پویـه و شتاب مگـر باد صرصرست
چون کرسی دوان شده با چار قائمـه
چون کشتی روان شده با چار لنگرست
آهو خرام و گور سرین و پلنگ طبع
خرگوش گام و شیر دل و پیل پیکرست
رخشنـده در میان کواکب چو کوکبی
پرّنده چون شرار و فروزان چو اخگرست

از بانگ او چو باران زَهْره همی چکـد
زیرا که خود چو برق و صهیلش چو تندرست
زینش چو طاق چـرخ مقرنس مقوّسست
نعلش چو مـاه نو بکـواکب مـدوّرست
تابِ دُمش ز لطف چو جعـد سمنبران
شکل سُمش خمیـده چو ابروی دلبرست

و در قصیدهٔ دیگر میگوید

رُخش ماه از گریبان می نماید • بنفشه از گلستان می نمایـد
ز طرّه مشكِ و عنبر می فشاند • ز چهـره مـاه تابان می نمایـد
مـدارِ چرخْ آب زندگانی • از آن چاه زنخـدان می نمایـد
ز بلّورین زنخدان گوی دارد • ز پیچ زلف چوگان می نمایـد
دهانش نقطهٔ تنگست و قد راست • ز خط بر نقطه برهان می نمایـد
رخش در دلبری تا خط بر آورد • بنامیزد دو چندان می نمایـد
ز شرم او صدف لب می بدوزد • چو او لؤلؤ دندان می نمایـد
مرا بی پستـهٔ شکّـر فشانش • چو فندق پوست زندان می نماید
لب او تـا قباء خضر پوشید • بظلمت آب حیوان می نماید
دلاور غمـزهٔ مردم شکـارش • بعینـه تیغ سلطان می نمایـد

هم درین قصیده در مدح میگوید

نهادش جودیٔ حلمست لیکن • بیانش موج طوفان می نمایـد
خجل میگردد از وی مهر هر روز • که آن رخسار رخشان می نماید
چو ابر و برق طبع و خاطر او • دُر افشان و زرافشان می نماید
نهال پاکش از فـرطِ لطافت • چو عیسی سر بسر جان می نماید
بچشم زنـده پیلان زمـانـه • ز هیبت شیر غرّان می نمایـد
ایا شاهی کـه از آوازِ کوست • دماغ چرخ طیّان می نمایـد
سموم انتقامت دود سجّین • ز آب روی رضوان می نمایـد

دم لطف تو ازهار و رياحين ٭ هم از قلب زمستان می نمايـد

و له،

گر توانی ای صبا بگـذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پيامی سوی او
حلقهٔ زلفش مَجُنْبَان جُز بانگشتِ ادب
هان و هان تُرْکِی مکن با طرّهٔ هندوی او
آن زمان کآنجا رسی آهسته باش و دم مزن
تا نشورد خواب خوش بر نرگس جادوی او
دست سيمينش بگير و عهد با او تازه کن
ای که جان بُردی زدست و ساعد و بازوی او
گر همی خواهی که بر سرو بلند او رسی
نردبانی عنبرين ســاز از شکنج موی او
گر دلمرا بينی آنجـا گو حرامت باد وصل
من چنين محروم و تو همواره همزانوی او
يك سفر کُن يك سحر از بهر مشتاقان او
پس رهاوردی بياور هم ز خاك کوی او

غزل،

رخ خوبت بحسن چون ماهيست ٭ تن زارم ز ضعف چون کاهيست
لشکر دل پيادگان تو انـد ٭ رويت آخر رُخيست يا شاهيست
دل تنگم قرارگاه تــو شـد ٭ زآنکه تو يوسفیّ و دل چاهيست
بی تو عمــر دراز کوتاهست ٭ گرچه روزی بچشم من ماهيست
آن دهن خانــهٔ تو بر هيچست ٭ و آن کمرگاه تو تهی گاهيست
هر نی در دو چشم من خونيست ٭ هر دمی در دهــان من آهيست
بر در تو ز خاك خوارترست ٭ هر کرا رونقی است يا جاهيست
ای دل از عشق آن ستم پرور ٭ توبه کن ورچه خوب دلخواهيست

چند در راه عاشقی رفتن ٭ ره بگردان که اين نه بس راهيست

و له، غزل،

يك شب سوی دوستان گذر کن ٭ در کار شکستگان نظر کن
گفتی که دلت بغم بسوزم ٭ گــر دل بينی ازين بتر کن
چون آينـهٔ ز لطف زنهـار ٭ ای آينــه زآه من حذر کن

رباعی،

هر لحظه بنوعی دگرم رنجـانی ٭ احوال همی پرسی و خود ميدانی
تو سرو روانیّ و سخن پيش تو باد ٭ ميگويم و سر بهرزه می جنبانی

رباعی،

يارم چو ازين عزم سفر می آيد ٭ بر من همه خرّمی بسر می آيـد
گلگون سرشکم که روانست چو آب ٭ از گرم رَوی بروی در می آيد

رباعی،

آن زلف بباد داده بر پايم بند ٭ هان تا نشوم گشاده بر پايم بند
در آب دو ديده غرقه گر می نشوم ٭ بر خيز و سبوی باده بر پايم بند

---

(١١٨) الامير الامام العالم ظهير الدّين عبد الله بن شفروه،

پسر عمّ شرف الدّين که افضل زمان و اکمل دوران بود ظهير الدّين که خاطر او از آفتاب تابان بوقت ظهير روشن‌ترست ذاتِ مطهّرِ او از لطف مظهر موجودات مظهر گشت چون مظاهرت افاضل بدو بود از آن وقت که در ظهور آمد لقب او ظهير آمد،

نظم

ز باغ فلك يك سپرغم نديــدم ٭ ز زخم جهان هيچ مــرهم نديدم
ز جور زمانــه دل خويشتن‌را ٭ يکی طرفة العين خرّم نديــدم
درين عمر ننهاد انسی بمن روی ٭ کزان پس جفاهای محکم نديــدم
چنين دان که هرگز گل شادئی‌را ٭ ز خار جفاهــا مسلّم نــديــدم
دمی کم زدم کآستينِ نفس‌را ٭ ز خون دل و ديدهٔ مُعَلّم نديدم

درین خشك سال امل جز ز دیده . که هست اندرو مَرْدُمی نم ندیدم
بجـز درگهِ پادشاه جهان‌را . پناهی در اطراف عالم ندیـدم
بسی گفت گردون و گوید که مثلش . درین سیرهـاء مقوّم ندیـدم
بجز خدمت و بندگیّ درش‌را . قد خویش پیش کسی خم ندیدم
جز او هیچ عقل مصوّر نـدانم . جز او هیچ روح مجسّم نـدیـدم

(۱۱۹) الامام العالم کمال الدّین زیاد الاصفهانی،

کمال زیاد که در نرد راست فضایل جمله افاضل‌را شش ضرب فِره دادی و بر بساط هنر نَرْد بُرْدِ او تمام خصال کمال آمدی در سواد عراق مسوّدات اشعار اورا فضلا بر اطباق احداق نبشتند و هنرمندان آفاق اوراق لطایف اورا بر آماق نهند و در ذمّ دنیا و بیوفائیٔ او این مخدّرهٔ دانش بر منصّهٔ نمودار جلوه داده است

شعر

این عرصه که گفت خوش جهانیست. خاکش بر سر که خاکدانیست
عاقل بخـدا اگـر گزینـد . گردی کـه فراز آن دخانیست
این هفت رواق بر کشیـده . بـر طارم قـدس نردبانیست
و این هفت بساط خاك خورده . بر درگـه قدرت آستانیست
این خطّ سیـه سپیـد ایّام . محنت کدهٔ غم آشیـانیست
مارست طلسم گنج کم جوی . سودی که پسش چنین زیانیست
آن کوست نگاهبـان گنجی . سلطانش مخوان که پاسبانیست
[جز زهـر نـداد در نوالـه . گردون که بشکل گِرد خوانیست]
جز تیر ندوخت بر دل و جان . این چرخ که خانـهٔ کمانیست
در لالـه نگـر بچشم حسرت . کآن عارض خوب دلستانیست
بر سرو گـذر بپـای عبرت . کآن قـدّ بلنـد کامرانیست
عکس گل روی دلبران است . هـر جای که شاخ ارغوانیست
رنگ رخ زرد خفتگان است . هر جای کـه برگ زعفرانیست
بر گلبن اگر گلی بخنـدد . بگری کـه لب شکرستانیست

رباعی،

مائیم بجان عشق تـرا بخریده . پیوند دل از صبر و خرد ببریده
تو فارغ و ما باشك پُر میداریم . از چاه زنخدان تو حوض دیده

رباعی،

دوشم همـه شب درد در افـزایش بود
گریـان شدم از هجـر تو و جایش بود
وین طرفه که با این همه محنت شب دوش
بـا نسبت شبهـا شب آسایش بـود

(۱۲۰) الامام الاجلّ ملك الکلام علاء الدّین الخواری،

علاء خواری که با عزّت شعر او شِعْرَی ببلاء خواری مبتلا شدی و با فصاحت کلام او عطارد که تیرست بر اعوج چون کمان راست استادی جمله فصحاء عجم مر آن طبع زاینده‌را بنده شده و کلّ فضلاء عراق و علماء آفاق در مقابلهٔ او بقصور خود اعتراف نموده و از بحر فضایل او اغتراف افزوده و از بزرگی شنیدم که روزی مجلس میگفت و سحاب بیان او دُررِ فواید بر سر مریدان او [میریخت] ببهانهٔ آب خاك در چشمهٔ احوال آن جمع پاشید و بر بدیهه این بیت گفت،

قطعه

دُر در صدف از بیان او می نالید . باران پدرش بود مـر اورا مالید

و قطعهٔ گفته است از غایت ابرام و ملالت از مریدان میگوید،

قطعه

از ملالت ای مریدان میروم . بر دل و جان داغ حرمان می روم
هر کجـا شهریست اِقطـاع منست . گـه بایران گـه بتوران می روم
صد هزاران ترك دارم در ضمیر . هر کجا خواهم چو سلطان می روم
تخت منبر چون مسلّم شد مـرا . چتر بر گیرم چو شاهان می روم

و این قصیدهٔ معروف او گفته است،

قصیده

صاحب صدرِ منبرا خیز بآسمان برآ . هین که مدارِ عرش‌را قبلهٔ انبیا توئی

و بحکم آنکه عظیم مشهور بود کتابت آن در توقّف افتاد و این شعر هم اوراست

شعر

باز غم هجر یار بر دل ما زد جرس
جز ز پی وصل او من نزدم یك نفس
دست غم او نهاد عقل مرا پای بند
طبع بهیمی فکند روح مرا در خَرَس
خطّ فنا گر کشد دست غمش بر بقا
روح نگوید که باش عقل نگوید که بس
هیچ کسان را غمش از چه مواسا کند
کآن که کسی بود بود در غمِ او هیچ کس
بلبل علوی شدی اندهٔ سفلی مخور
سوی نشیمن گرای بر جه و بشکن قفس
کین همه بی مایگان از پی سودی شدند
چار ره عشق را بستهٔ بند هوس

و نظم از وی کم روایت کرده‌اند امّا هر نکتهٔ از نثر او جهانی است و هر دقیقه از دقایق تذکیر وی عالی ذکر او بدین قدر اختصار افتاد،

(۱۲۱) الامام الاجلّ جلال الدّین ملك الکلام فضل الله الخواری رحمه الله،

جلال خواری که رایض رای او جلالِ خواری در زردهٔ آسمان گذار خورشید کشیدی و چون بلبل نطق او بر چمن منبر در نوا آمدی طوطیان اوهام شکر چین گشتندی الفاظ مقبول او چنان معسول بود که شکر از غیرت آن عسل دیوانه وار در نی نشست و قند از ذوق وعظ و پند او در قید عجز ماند و درآن وقت که رایات سلطان تکش تغمّده الله برحمته بر دیار عراق خافق شد و بر درِ رَی معسکر ساخت صدر الدّین وَزّان بخدمت حضرت سلطان آمد و جلال الدّین خواری در

سلك خدمت منتظم بود چون صدر الدّین شرف دست بوس شاهانه در یافت گفت امام جلال خواری که پیوسته عزیزی ذات خود از دعاء پادشاه جسته است بر درست اگر فرمان شود تا در آید، فرمود که در آید، امام جلال الدّین خواری در آمد و بنشست و بدیهه این قطعه انشا کرد،

قطعه

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بُد ایستاده که دربان نشسته است
پروانهٔ ز شمع سلاطین بدو رسید
گفتا که اندر آی که سلطان نشسته است
چون سجده گه بدیدم پروانه حشو گفت
اسکندری بجای سلیمان نشسته است
ای آنکه طوق نعمت و طغرای حُکمِ تو
بر گردن عراق و خراسان نشسته است
آبستن است کوس تو شاها ز حمل فتح
وینك پی ولادت ایران نشسته است
قاضیّ راست حکمْ ترازوی عدل تست
و اینك گواه عدل که وزّان نشسته است
ای چرخ وا نمای که گردی ز خیل او
بر رنگ روی هیچ مسلمان نشسته است
الّا که گرد لشکر چون مور و چون ملخ
بر دانهاء خرمن دهقان نشسته است
در باب نان و غلّه بیك لطف حاجتست
کاندر بها جوی دو سه بر نان نشسته است
و اینك ز بهر سنبله و دانه نانباست
چون عقربی که از پس میزان نشسته است

باران عدل بار که این خاك دیرهاست
تا بر امیـد قطرهٔ باران نشستـه است

وقتی در ری تذکیر میگفت رقعهٔ بدو نبشتند که مجلس کوتاه میگوئی و ما مشتاقیم بر بدیهه گفت، رباعی

در مجلس مـا گلیّ و خاری باشد • آکوش آکوش مرغـزاری باشـد
صد تا صد گز پلاس و کرباس بود • این اکسون است کلاه واری باشد

وقتی نامهٔ نبشت به نزدیك خواجه امام شهاب الدّین خیوقی و این قطعه از آنجا نوشته آمد قطعه

نامـه کزینجا بدان جناب نویسند • بر رخ نقره بزرّ نابـ نویسنـد
دفتر القـاب انبیـا بگشاینـد • تا هم از آنجا بدو خطاب نویسند
آنك دو صد آفتاب پرتو او شد • بهر خدا چون بدو شهاب نویسند

و درینجا میگوید

از صدقات علوم اوست که اورا • در همه فن صاحب النّصاب نویسند
ازسطوات بیان اوست که برخصم • در جدل شرع شیر غاب نویسند
از حرکات بنان اوست که اورا • در ره دین مالك الرّقاب نویسند
و جهِ معیشت نبشته اند مرا لیك • چون خط تشنه که برسراب نویسند
یا بفراغت جواب من بنویسی • یانـه بفرمای تا جواب نویسند

و این رباعی هم درآن نامه درج کرده بود در مدح سلطان خوارزم شاه رباعی،

ای شاه عراق چیست یثرب بستان • آفاق ز دست متغلّب بستان
خورشید صفت برآ زمشرق روزی • بر شام زن و خراج مغرب بستان

(۱۲۳) الامام صفیّ الدّین الیزدی،

صفیّ یزدی که بصفاء دل و خاطر خورشیدرا طعنه زدی و پیوسته جز بر جادّهٔ وفا و سجّادهٔ صفا نبودی در عهد ملك طغان شاه قربتی یافت

و اگرچه در لباس ائمّه بودی امّا در زیّ متصوّفه رفتی و این ابیات دلفریب از آن ویست میگوید رباعی

ز آن پیش که ناگه لب خشك بنده • دزدد شکری ز آن دو لب پر خنده
لشکرگه زنگبـار بر گـرد رخش • از مشك طناب در طناب افکنده

غزل،

چه دردست این که عشقش نام کردند • وزو آشوب خاص و عام کردنـد
هر آنچ اندر زمانه درد دل بود • یکی کردند و عشقش نام کردنـد
خراباتیست انـدر عشق کآنجـا • ز خون دل می اندر جام کردند
بیك ساغر در آن بتخانـه مـارا • چنین سرمست و بی آرام کردند
بسا توسن نمـای تُنـد پنـدار • که زیر بـار عشقش رام کردند

هم او گوید غزل

نه یکی روز ز وصل تو نشان یافتـه ام
نه یکی شب ز فراق تو امان یافتـه ام
دوش از دست غمت این دل غم پروررا
خون چکان نعره زنان جامه دران یافته ام
هیچ عاقل نکند باورم ای دوست که من
دل دیوانـهٔ خودرا بچه سان یافتـه ام
نظری کردی روزی بمن سوختـه دل
هرچه دارم من بیچاره از آن یافتـه ام
بدو جو بر من اگر هر دو جهان گُم گردد
چون ترا یافته ام هر دو جهان یافتـه ام

(۱۲۴) الشیخ الامام شمس الدّین محمّد ابن الطغان الکرمانی،

شمس الدّین که در دریاء طریقت غوّاص است و در خانقاه حقیقت سرِ خواصّ در قال محسود اعادی و در حال مقصود حاضر و بادی و در شهر

معمورهٔ هراة اعاد الله نصرتها در خانقاه سلطان باسم شیخی موسوم بود سجّادهٔ او خاك در دیدهٔ افلاك می زد و زبان زمان میگفت بیت

ای بندهٔ خرقـهٔ کبودت ٭ در جنّت عدن حلّه پوشان

و چند کتاب ساخته است در بیان حقیقت و روش طریقت بنظم پارسی مثنوی و جملـه بغایت معنوی و قطعهٔ از آن وی درین جمع ثبت کرده آمد نظم

ای جان جان جانها جان‌را بلطف جان ده
آنی که آن آنی دل‌را برحمت آن ده
تن شد گران ز مهرت دیرش ز غم سبك کن
دل شد سبك ز عشقت زودش می گران ده
بفگن ز خان و مانم بر کش ز این و آنم
بگسل ز عقـل و جانم از هستیم کران ده
درد دلم فزون کن جانم ز عشق خون کن
از جنّتم برون کن در قربتم امـان ده
تو مالك جهـانی مولاء انس و جانی
مـارا ز بی نشانی بخود بخود نشان ده
مارا ز فرّ و مستی برهان ز شرك وهستی
و اندر جهان پستی توحید خود عیان ده

غزل،

ما ز خرابات عشق مست الست آمدیم
نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
ساقی جام الست چون و سقـاهم بگفت
ما ز سـر نیستی عاشق هست آمـدیم
خیز دلا مست شو از می قدسی از آنك
ما نه درین تیره جای بهر نشست آمدیم

دوست چو اعیان بود هیچ شکستی نداشت
گفت شکست آوریـد ما بشکست آمـدیم

فصل چهارم، در لطایف اشعار علماء بلاد جبال و حضرت غزنین ولوهور و توابع آن، (١٢٤) الامام العالم فخر الملّة و الدّین محمّد بن محمود بن احمد النیشابوری، رحمه الله،

امام یگانه و صاحب فضل بیکرانه عالِمی نی عالَمی جهان محامد و مآثر و کان فضایل و مفاخر پدر او امام بیان الحقّ محمود نیشابوری رحمه الله از افراد عالم بودست و لطایف و غرایب و تصانیف او در انواع علوم در اطراف جهان مشهورست و جمله مقبول و چون بسمع او رسید که در بلاد مغرب تفسیری ساخته‌اند پنجاه مجلّد او در معنی یك آیت که آفریدگار میفرماید وَ فِی أَنْفُسِکُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ صد دفتر تألیف کرد پنجاه در خَلْق انسان و پنجاه در خُلْق انسان و این امام فخر الدّین محمّد محمود که ما بصدد ذکر اوئیم در عهد دولت بهرام شاه از فحول ائمّهٔ غزنین بود و تفسیر بصائـر یمینی تألیف اوست و رای آرای که ترجمهٔ غُرَر و سِیَرست تصنیف او و صحیفة الاقبال که در معارضهٔ تیغ و قلم است ساخته و پرداختهٔ او و اورا تصانیف بسیارست و از اشعار او بر یك رباعی اختصار کنیم هر چند معروفست و لیکن بغایت مطبوع است در آن وقت که رایت دولت سلطان سعید سنجر تغمّده الله برحمته بر صوب ممالك غزنین خافق گشت تا بهرام شاه‌را مالش دهد و ممالك غزنین‌را مستخلص و مُسْتَصْفَی گرداند و بهرام شاه‌را با او امکان مقاومت نبود امام فخر الدّین محمّد محمود نیشابوری‌را برسالت فرستادند و چون بحـدّ تکیناباد بمعسکر منصور پیوست بوسیلت پیری و تقدّم جانب او مرعی ماند و اورا پیش بردنـد بعد از رعایت جانب ادب و اقامت شرایط خدمت زبان بر گشاد و گفت بهرام که شاهی ازین درگاه یافته است مقام خدمت میبوسد و میگوید بیت

گر آب دهی نهال خود کاشتهٔ • ور پست کنی بنا خود افراشتهٔ
من بندهٔ همانم که تو پنداشتهٔ • از دست مَیَفکَنم چو بـر داشتهٔ

(۱۲۵) الامام الکبیر ملك الکلام مجد الدّین احمد بن محمّد ابی بدیل السَّجَاوَنْدِی،

سلطان جهان علم و بیان و مالك اعنّهٔ فضل و قابد ازمّهٔ عمل منشئ حقایق مُظْهِرِ دقایق بر ارباب علم سر و بر اصحاب دل سرور صاحب سخنی که سخن خوش او [اندوه] دلهارا زایل کردی و حسّان‌را کلمات حِسَان او باقل گردانیدی مصنّفات غریب او مقبول علماء عالم است و تالیفات لطیف او معشوق افاضل گیتی و انسان عین المعانی که در تفسیر کلام ربّانی ساخته است بر کمال فضل او گواهی عدلست و از وفور علم او مخبری صدق و ذخایر ثمار در معانی اخبار سیّد مختار که او پرداخته است جملگی علمارا پیرایه است و همگی فضلارا سرمایه نَیِّرَیْن(؟) در تحمید و تمجید آفریدگار و نعمت و درودِ رسول مختارْ اُنْسِ جانِ علماء با حاصل و راحت روح اصحاب دل آمده در اختراع معانی غرّا و افتراع ابکار عذرا خاطر خطیر او عدیم النّظیر بود و این چند بیت در وصف زلف و روی خاتم انبیا پرداخته است

نعت

اقبال وفادارست ز آن روی وفادارش
ایّام نگونسارست ز آن زلف نگونسارش
بر خاك درش دیده در حسرت بـاد سرد
آبست و ندارد آب بی آتش رخسارش
نوشست همه زهرم زین گلشن فیروزه
چون بـرد دل تنگم آن لعل شکربارش
تا چند بود بر خشك کشتیّ امیـد دل
دریا شده چشم ما ز آن لعل دُرَر بارش

حلقه است جهان بر دل یا رب تو نگینی ده
این حلقهٔ دل‌را زان یاقوت جگر خوارش
آخر نفسی باید در درد و غمش چون ماند
جان‌را نفسی آخر در حسرت دیدارش
زین یك نفس زنده اینست که میشاید
هم مطلع و هم مقطع در نامـه و اخبارش
بگذاشت مرا ناگه ای دل تو بنگـذارش
بر کرد غمش بر من یا رب تو نگه دارش

و هموراست در نعت

بیت

جانا شکن زلفت دلبست جهان آمد • یاقوت لب لعلت در قیمت کان آمد
گفتم شکری زآن لب دندانِ مرا باشد • آن پسته دهان گفتم هرچش بزبان آمد
خورشید رخ خوبش در سایهٔ زلف افتاد • ابر مژهٔ چشم خونابه چکان آمد
زآن ناوك هجرانش تیر مژهٔ خوردم • در باب مرا در یاب کان زخم گران آمد

غزل،

ای دل تو کیستی که غم آن صنم خوری • یا لاف عشق وی زنی و نام وی بری
این بس نباشدت که چو باد صبا بَزَد • از بوی مشك زلفش تو روح پروری
این بس نباشدت که چو گریی زهجر او • دولت همی فروشی و محنت همی خری

رباعی،

یك روز بهی کن همه بد نتوان کرد • کس‌را ببدی مطیع خود نتوان کرد
بر هر بدئی بدی مدد نتوان کرد • این بی ادبی تا بابـد نتوان کرد

(۱۲۶) الامام ضیاء الدولة و الدین محمد بن ابی نصر بن ابی شهیدا لغزنوی،

از افاضل کبار غزنین بود و در فضل بمثابتی که مرجع فضلا شده بود و مفتاح حلّ مشکلات از قریحت او میطلبیدند و با کمال بزرگی از شغل دنیاوی مُعْرِض بود و البتّه بکس التفات نکردی و از درگاه ملوك و

حضرت وزرا مجتنب بودی و از اشعار او بداعی چیزی نرسیدست زیادت از آنك از دوستی سفینهٔ عاریت خواست و بر ظهر آن این رباعی نبشت

بیت

درفضل بسی دُرکه دفینه است ترا • با نثر گهرها که قرینه است ترا
نبود عجب ار سفینه در بحر بود • این طرفه که بحر در سفینه است ترا

(١٣٧) الامام ملك الکلام سراج الدّین فصیح العجم ابن المنهاج اللوهوری،

اگرچه مولدِ او در لوهور بود امّا منشأ او سمرقند بود از آن سخنش‌را ذوق شکر و قند بود چون در قفص منبر طوطی ناطقهٔ او شکر خوار شدی [منطقِ طوطیانِ هند پیش الفاظِ چون شکر او خوار شدی] و چون در چمن محاوره عندلیب فصاحت او در نوا آمدی حسّان پیش کلماتِ حِسان او بی نوا آمدی و اگرچه اشعارِ او مشهورست امّا رباعی چند از منشآت او اثبات افتاد، میگوید

رباعی

آن دل که ز هجر دردناکش کردی • وز هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ناگه • آوازه در افتد که هلاکش کردی

رباعی،

دل‌را برخ خوب تو میل افتادست • جان دیده بر امّید لبت بگشادست
چشم آب زن خاك درت خواهد بود • گر عمر وفا کند قرار این دادست

رباعی،

ای کرده یخ و برف بسی دایگیت • روشن‌تر از آفتاب بی مایگیت
بر جای رسول آخر از بهر خدای • که میخوری و بنده بهمسایگیت

(١٢٨) الامام الاجلّ ابو جعفر عمر بن اسحاق الواشی رحمه الله،

از ائمّه و علماء لوهور بکمال دانش و بزرگی و فضل مشهور بود و اشعار او شعار بلاغت دارد و در لوهور از خواجه ادیب شرف الدّین احمد

دماوندی شنیدم که وقتی نجیب الملك شرف الخواصّ ابو طاهر المطهّر اورا امتحان کرد که قصیدهٔ بگوی که در هر بیت چهار جنس لازم بود چنانك چهار طبع در یك بیت بسیار آورده اند اجناس دیگر در هر بیتی چهار جنس ایراد کنی این قصیده که عنوان نامهٔ فصاحت و برهان دفتر بلاغت است در مدح او برین ترتیب گفت

قصیده

ای پاك همچو آب چو خاکم مدار خوار
لطفی بکن چو باد و مسوز این تنم چو نار
داری قبای رومی و روی تو شستریست
و اندام نرمتر ز خز و بز هزار بار
چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن
رخسار همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاهِ رفتن و طوطی گهِ سخن
چرغی بگاهِ حمله و بازی گهِ شکار
چون آهوئی بچشم و چو روبه ز من نفور
همچون پلنگ و شیر گهِ کبر و کارزار
نیلوفری در آبم شمشادوار زرد
ز آن یاسمین تازه و نسرین آب دار
ز آن بینیٔ چو تیغ و دو ابروی چون کمان
وان مژّهٔ چو ناوك کردی تنم نزار
کافورم از گلاب سرشکم ترست از آنك
بر گل ز مشك و عنبر تر ساختی عذار
چون نای و چون کمانچه خروشانم و نوان
تا گیرَیَم چو بربط و چون چنگ در کنار
کردی دو جوی لعل روان از دو جزع من
ز آن دو عقیق و ز آن ردهٔ دُرِّ شاهوار

آنرا که خورد بادهٔ عشقت پربـر و دی
امروز مستی آرد فـردا کنـد خمار
ای کرده شرق و غرب و جنوب و شمال‌را
آثـار نقش جُودت پر رنگ و پر نگـار
کردم چو باد از آتش طبع این غزل تمام
ای پاك همچو آب چو خاکم مـدار خوار

غزل،

دوش در سودای دلبر بوده ام ٭ با لب خشك و رخ تر بوده ام
در خمـار عبهـر مخمـور او ٭ دیده باز از غم چو عبهـر بوده ام
وز نم چشم و تف دل هر زمان ٭ گوئی انـدر آب و آذر بوده ام
همچو بحر و کان ز آب و خون اشك ٭ پُر ز دُرّ و پـر ز گوهـر بوده ام

(۱۳۹) القاضی الامام فخر الدّین شرف القضاة الدّمراجی،

فخر الدّین دمراجی که دم راجی جز بشکر نوال او بر نیامدی و تخم امل جز در زمین کرم ایشان ببر نیامدی و آن خاندان فضل و بزرگی بکرم و لطف طبع و مروّت و سخاوت در اطراف خراسان مشهورست و من اگرچه بدان طرف نرسیده‌ام امّا از هر کس صفت شمایل ایشان شنیده‌ام و بخطّ قاضی امام فخر الدّین دیدم در سفینهٔ دو بیتی رباعی

گفتم که اگر چشم بمن داشتئی ٭ در نرگس تر برگ سمن داشتئی
پر زر کنی من دهنت هیچ اگر ٭ زر داشتئی با تو دهن داشتئی

رباعی،

خطّ و دهنت سبزه و گل شد بمثال ٭ تنگ شکربست کرده خلقی بجوال
با نقطهٔ لعلیست زمـرّد بدوال ٭ یا بچّهٔ طوطئی است شکّر پر و بال

و این قطعه هم او گفته است، قطعه

مهترانی که در جهان هستند ٭ همـه از جام بخل سرمستند

پای احسان خویش نگشادند ٭ دست امکان ما فرو بستند
سر انصاف کس نمی دارند ٭ سرشان همچنان که زادستند

(۱۳۹) . . . .

تیغ بلارك گوهر دار فصاحت بود و محاورهٔ او همـه لطف و مشاهدهٔ او ملاحت و این دو بیت از غرر طبیعت و دُرَرِ قریحت اوست، قطعه

گـر بمـانیم بـاز بـر دوزیم ٭ دامنی کز فراق چاك شدست
ور نمانیم عـذر مـا بپذیـر ٭ ای بسا آرزو که خاك شدست

(۱۴۰) الامام الاجلّ شمس الدّین حاجی بجه(؟) البُستی،

مذکّری مذکور با فضلی موفور نگین ولایت فضل و هنر که اگرچـه از بُست است امّا عالم بیان از آن نگین آباداست چنان لطیف طبع عالی سخن که از منزّح بیان او دل گرم سیر نمی شد آفریدگار سبحانه و تعالی ذات اورا اعجوبهٔ عالم غیب گردانید و نظم و نثر مر خاطر خطیر اورا چنان ملکه شد که بر هرچه اورا امتحان کنند هم بر فور تذکیری دران پردازد و آنچ نثر گفته باشد بنظم بیان کند و از لطایف اشعار او این یك رباعی بر خاطر بود، رباعی

گوینـد ز زر تـرا بود خرسندی ٭ خرسند شوی چون دل ازو بر کندی
زر کندهٔ کان و بیوفاء دهرست ٭ بر کندهٔ بی وفا چرا دل بندی

و این یك بیت فرد هم او گفته است

گر هیچ بسیب زنخش بـاز رسی ٭ باری بر رس که نرخِ شفتالو چیست

تمّ النصف الاوّل من الکتاب بعون الله و توفیقه،
ربِّ یَسِّر و تَمِّم بالْخَیْر،

بعضی حواشئ انتقادیّه و تاریخیّه از قلم معارف شیم
میرزا محمّد بن عبد الوهّاب قزوینی ،

رموزی

که درین حواشی بکار برده شده است برای کتب کثیر الاستعمال و سایر کتب باسمائها بیان شده است

بآ = تذکرهٔ بزم آرای للسّیّد علیّ بن محمود الحسینی، نسخهٔ خطّی بَمَ (Or. 203)
ثر = کامل التّواریخ لابن الأثیر ۱۲ مجلّد طبع لیدن سنهٔ ۱۸۵۱ – ۱۸۷۱ م
جامع = جامع التّواریخ لرشید الدّین فضل الله الوزیر نسخهٔ بَمَ (Add. 7628)
جه = تاریخ جهانگشا لعلاء الدّین عطا ملك الجوینی نسخهٔ بَمَ (Or. 155)
جها = تاریخ جهان آرا للقاضی احمد الغفاری نسخهٔ بَمَ (Or. 141)
حج = کشف الظّنون عن اسامی الکتب و الفنون لحاجی خلیفه المعروف بکاتب چلپی طبع لپسیك سنهٔ ۱۸۳۵–۱۸۵۸ م
خل = ابن خلّکان ۳ مجلّد طبع قاهره سنهٔ ۱۲۹۹ ه
طب = تاریخ غزنویّه و غوریّه و فروع ایشان موسوم بطبقات ناصری لابی عمرو منهاج الدّین عثمان بن سراج الدّین الجوزجانی طبع کلکتّه سنه ۱۸٦٤ م
مف = مجمع الفصحاء تألیف مرحوم رضاقلیخان متخلّص بهدایت ۲ مجلّد طبع طهران سنهٔ ۱۲۹۵
هف = تذکرهٔ هفت اقلیم تألیف امین احمد رازی نسخهٔ بَمَ (Or. 203)

تمام نسخ خطّی که حواله بدانها داده میشود نسخ بریتیش میوزیم (بَمَ) است مگر آنکه تصریح شود بخلاف آن

تعلیقات

ص ۱ س ۱۰ شگفتن، اصحّ و مشهور با کاف عربی است و درین کتاب غالبًا با کاف فارسی نوشته شده، — س ۱۸ بارانِ آبدار، این ترکیب باید غلط باشد، — س ۲۰ عین الملك فخر الدّین الحسین بن شرف الملك رضیّ الدّین ابی بکر الأشعری از اولاد ابو موسی اشعری معروف یکی از حکمین صفّین، وی ابتدا وزیر ناصر الدّین قباجه (۶۰۲ – ۶۲۵) بود و در سنهٔ ۶۲۵ که ناصر الدّین قباجه با شمس الدّین اِلْتَتْمِش (۶۰۷–۶۳۳) مصاف داد و مغلوب شد و خودرا در آب سند غرق نمود خزاین و بقایای حشم او که از جملهٔ ایشان عین الملك مذکور و برادرش بهاء الملك حسن و عوفی مصنّف این کتاب و منهاج سراج صاحب طَبَ بود بخدمت شمس الدّین التتمش پیوستند التتمش عین الملكرا وزیرِ پسر خود رکن الدّین فیروزشاه نمود، و بعد ازین تاریخ یعنی ۶۲۵ چیزی از احوال او معلوم نیست (طَبَ ص ۱٤٤، ۱۷۳–۱۷٤، ۱۸۱/۲)،

ص ۵ س ۱٦ بعد از آنکه بمقتضای مصراع اوّل وزارترا هزار کردیم مقصود از مصراع ثانی چه خواهد بود

ص ٦ س ٦ بهاء الملك تاج الدّین الحسن[1] بن شرف الملك ابي بكر الأشعری برادر عین الملك مذکور و او نیز از وزراء ناصر الدّین قباجه بود و چنانکه گفتیم بعد از غرق ناصر الدّین قباجه بالتتمش

[1] درینجا و طَبَ ۱۸۳ «حسین» دارد و در تاریخ فرشته ۱ : ۱۱۸ و ترجمهٔ طَبَ لراورتی ۶۳۵ و ۷٦۱ «حسن» و ظاهرًا حسین سهو است چه دو برادر بیك اسم غیر معهود است

پیوست و تا زمان رکن الدّین فیروزشاه بن التتمش در حیات بود و در اواخر سنهٔ ۶۳۳ یا اوایل ۶۳۴ که امراء فیروزشاه بر وی بشوریدند و اورا مقیّد کردند غلامان ترك او جماعتی از کبار امراء تازیك‌را که از جمله بهاء الملك بود بکشتند (طَب ۱۸۴ و ۲۶۱ و تاریخ فرشته ۱: ۱۱۸)، — س ۹ منصب، گویا سهواست یکی بقرینه سجع با منقبت و دیگر عدم تناسب معنی و گویا «منزلت» یا «مرتبت» باشد، — س ۱۴ لَکَبِیرٌ، معروف کَکَبِیرٍ است و نیز ادخال لام ابتدا در خبر مبتدا جایز نیست، — س ۱۸ بزم آرای از ابتداء این فصل تقریبًا عین عبارت لباب الألباب‌را اقتباس (یا سرقت) نموده است و در بعضی مواضع اختصار نموده و بعضی تراجم‌را اسقاط کرده و در موقع بدان اشاره خواهیم کرد،

ص ۸ س ۱۷ «و درّ مقاصد الخ» تا «انتظام کشید» جای این جمله بعد از «متعلّق بود» میباشد (بآ) و اقتضاء سیاقت کلام نیز همین است، — س ۲۰—۲۱ بآ در اینجا فقط تصرّفی که کرده‌است «محمّد عوفی» را تبدیل بنام خود «سیّد علیّ بن محمود الحسینی» نموده است

ص ۹ س ۶ بآ لباب الألباب‌را به «بزم آرای» تبدیل نموده است،

ص ۱۰ س ۷ ابن سلام، هو محمّد بن سَلّام بن عبد الله الجُمَحیّ البصریّ المتوفّی سنة ۲۳۱، سَلّام بتشدید لام‌است (فهرست اغانی ص ۶۰۲، فهرست ابن النّدیم ص ۱۱۳، ثر ۷: ۱۸، حج ۴: ۱۴۴)، — س ۹ زینة الزّمان، لشمس الدّین محمود بن مسعود البلخیّ الأندخودیّ المتوفّی سنة ۵۷۷ (ص ۳۰۸، حج ۳: ۵۷۱، هَف F 178b)، — س ۱۰ «و لکن در طبقات شعراء عجم» الخ، بآ درین موضع فقط تذکرهٔ دولتشاه و تذکرهٔ سامی‌را نام می برد ولی اصلا ذکری از لباب الألباب که تمام آن‌را استنساخ کرده نمی کند،

ص ۱۱ س ۳—۴ معنی منقّح این رباعی معلوم نشد، — س ۸ بعد از «موی اند» این عبارت یا نحو آن افتاده است [که آنرا نثر گویند و نوعی از وی شاهدان نهفته روی اند]

ص ۱۲ س ۷ ابو محمّد خازن، هو ابو محمّد عبد الله بن احمد الخازن الأصبهانی از خواصّ صاحب بن عبّاد (یتیمة الدّهر ۳: ۱۴۸—۱۶۰)، — س ۱۵ بعد از «کشند» کلمهٔ افتاده است ظاهرًا

ص ۱۳ س ۲۰ الرُّوذَکیّ، صحیح بضمّ راء است، و چون در نسبت و سنهٔ وفات این شاعر بزرگ هر کس بدون مأخذ چیزی گفته است ما عین عبارت سمعانی‌را نقل میکنیم: «الرُّوذکیّ بضمّ الرّاء و سکون الواو وفتح الذّال المعجمة و فی آخرها الکاف، هذه النّسبة الی رُوذَك و هی ناحیة بسمرقند و بها قریة یقال لها بج (کذا) و هذه القریة قطب رُوذَك و هی علی فرسخین من سمرقند و المشهور منها الشّاعر الملیح القول بالفارسیّة السّائر دیوانه فی بلاد العجم ابو عبد الله جعفر بن محمّد بن حکیم بن عبد الرّحمن بن آدم الرّوذکیّ الشّاعر السمرقندیّ کان حسن الشّعر متین القول قیل انّه اوّل من قال الشّعر الجیّد بالفارسیّة و قال ابو سعد الأدریسیّ الحافظ ابو عبد الله الرّوذکیّ کان مقدّما فی الشّعر بالفارسیّة فی زمانه علی اقرانه ..... وکان ابو الفضل البلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان یقول لیس للرّوذکیّ فی العرب و العجم نظیر و مات بروذك سنة ۳۲۹ (انساب السّمعانی Add. 23,355 F 262a-b)

ص ۱۴ س ۴ بآ ابو سعید محمّد بن منصور بن محمّد العاصمی (؟) — س ۱۶ «بِمُلْکِهِ»، در دیوان ابو نواس و خَل ۱: ۵۲ «بِمَالِهِ» دارد،

ص ۱۵ س ۳ خواطر، خاطر بصیغهٔ مفرد مناسب مقام است بقرینهٔ معادله با «طبع معوّج»، — س ۳ نیّر، صحیح نیر است یعنی عطارد بمناسبت ما بعـد،

ص۱٦ س ۱٥ انّى لأجد آلخ، ذكر اين كلام حضرت رسول درين موقع اجنبى است وبا سابق و لاحق مناسبتى ندارد،

ص ۱۷ س ٥ منطق، اگر اسم فاعل باشد استعمال آن بمعنى ناطق خطاست و اگر اسم منعول باشد سجع با «منطلق» فوت ميشود،

ص ۱۷ س ۸–۹ براى بقيّهٔ اين اشعار و اشعار ابليس در جواب آن رجوع كنيد بمروج الذّهب طبع باربيه دو منار ۱ : ٦٥ – ٦۷ ، — س ۸ «ووجه»، مروج الذّهب «فوجه» دارد، — س ۹ مصراع اوّل غلط و منكسر الوزن است و صحيح آن است كه در مروج الذّهب است «تَغَيَّرَ كُلُّ ذِى طَعْمٍ وَ لَوْنٍ» و در هر صورت درين دو بيت عيبِ اقواء است چه قبيحٌ مرفوع است و الصّبيحِ مجرور، — س ۱٥–۱٦ تأويلات اهل السّنّة للأمام ابى منصور محمّد بن محمّد الماتُرِيدى السّمرقندىّ الحنفى المتوفّى سنة ۳۳۳، ماتُريت كه ماتُريد نيز گويند محلّه ايست از حائط سمرقند (انساب السّمعانى Add. 23,355 F 498b، حَجَخ ۲ : ۱۷٥)، — س ۲۳، ۲٤ سُرْيانى، صحيح همين است يعنى ضمّ سين چنانكه تاج العروس ضبط ميكند و بكسر سين غلط مشهوراست

ص ۱۹ س ۱٤ نشو، استعمال اين كلمه بمعنى نموّ غلط مشهوراست و صحيح نَشْأ است چه وى مهموز است نه ناقص

ص ۲۰ س ٥ ناخريد، يعنى آزاد، — س ۱۰ نَظَرْتُ، مروج الذّهب ۲ : ۱۹۳ و غرر وسير ثعالبى ص٥٥٦ فَضَضْتُ دارد و همين صحيح است چه اين در وقعهٔ ظفر بهرام است بخاقان كما زعموا — ، س ۱٤ اين بيت‌را ثعالبى در غرر وسير ص ٥٥۷ روايةً عن ابن خرداذبه ذكر ميكند با اندك اختلافى:

منم آن شير شله (ژله‌ن) منم آن ببر يله
منم آن بهرام گور منم آن بو جبله

ص ۲۲ س ۲ حسبى، يعنى حسب الحالى (ص ۱۲ : ۱٤)، — س ۱۰–۱۱ از جلوس اسمعيل بن احمد در سنهٔ ۲۷۹ تا تسلّط ايلك خان بر بخارا در سنهٔ ۳۸۹ صد و ده سال است معلوم نيست عوفى چگونه حساب كرده است شايد ابتداء دولت سامانيّه‌را از جلوس نصر بن احمد در سنهٔ ۳۰۱ فرض نموده است، — س ۱٤ «ده يازده» شايد بمعنى عشور و خراج باشد، — س ۱۹ الأمير منصور بن نوح، صحيح الأمير المنتصر اسمعيل بن نوح است بدليل سطر بعد كه نامش‌را اسمعيل ذكر ميكند ديگر آنكه منتصر است كه سلسلهٔ سامانيّه بكلّى برو ختم شد در سنهٔ ۳۹٥ اگرچه دولت ايشان بعبد الملك بن نوح برادر او بپايان آمد در سنهٔ ۳۸۹، و نيز منتصر است كه اكثر عمرش در گريختن و آويختن بسر شد و بارها بدست خصمان گرفتار شد و باز خلاص يافت چنانكه عوفى بعد ازين ميگويد (رجوع كنيد بشرح يمينى طبع قاهره ص ۲۳۰–۲٤۷، ثرَ ۹ : ۱۱۱– ۱۱۴، جامع F 219a 220b)

ص ۲۳ س ۱ قوله تعالى، جملهٔ بعد باين هيئت آيهٔ قرآن نيست باين معنى كه لا رادّ لقضائه اصلا از قرآن نيست و باقى در دو موضع مختلف از قرآن است، — س ٦ زندنيجى، سهو است صحيح زَندِپيچى است بمعنى جامهٔ فراخ ريسمانى سفيد كنده و سطبر،

ص ۲٤ س ۱۱ ابو منصور، سهو است صحيح ابو النّصر است (يتيمة الدّهر ٤ : ۲۸۱، خلَ ۲ : ۱۱۲)، — س ۲٤ بآ بعد از ذكر اين ابيات ميگويد «و در مجموعهٔ بخطّ عنصرى اين غزل از اشعار سلطان يمين الدّولة مشاهده افتاد:

من گرد دل خويش هواى تو تنيدم
با مهر تو پيوستم و از خويش بريدم

دیگر ز بتان چون تو ندیدم زپی آنك
بت نیست بجائی که من آنجا نرسیدم
بامن بجخید آنکه چو او کس نگرفتم
نگرفت سر زلف تو هر چند جخیدم
چون زلف شدم دست و چو بتخانه شدم روی
چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم
گفتم که یکی بنده خریدم بدرم من
نی‌نی غلط است این که خداوند خریدم

و چون بزم آرای یعنی قسمت اوّل آن تقریبًا عین لباب عوفی است احتمال قویّ میرود که این ابیات در نسخهٔ لبابِ صاحب بزم آرای بوده و از نسخهٔ ما ساقط شده است،

ص ۲۵ س ٤–۹ بعضی ازین ابیات‌را در تاریخ گزیده ص ۲٥٦ بسلطان محمّد بن ملکشاه سلجوقی نسبت میدهد، – س ۱۰ ابو محمّد، صحیح ابو احمد محمّد است (تاریخ بیهقی طبع طهران ص ۲، ۴، ۸، ۲۱۴ وغیرها)، – س ۱۸ ابو منصور، صحیح ابو نصر است و هو الأمیر ابو نصر احمد بن ابی الحارث محمّد بن فریغون المتوفّی سنهٔ ٤۰۱ (شرح یمینی ص ۱۰۱–۱۰۲، ثر ۹ : ۱۵۹، جامع F 232b)، – س ۳۲ سیف الدّوله، ثر و طب لقب اورا جلال الدّوله و گزیده عماد الدّوله می نویسند، سیف الدّوله جائی یافت نشد،

ص ۲٦ س ۱۱ بِسیّان، غلط است یا بر لغت بلحارث بن کعب است که تثنیه‌را در حالات ثلث با الف استعمال کنند، – س ١٤ دُنْیًا، صحیح دُنْیَا بدون تنوین است چه الف آن اصلی نیست مانند الف عصًا و مُعْطًی بلکه الف تأنیث است چون حُبْلَی و طُوبَی واین کلمات هرگز قبول تنوین نمیکنند، – س ١٤–١٥ ضمیر تغوّلها و غَدَتْ راجع است بتوفّاة که معهود است در ذهن و ضمیر لها و لم تأل بدنیا،

– س ١٦–١٧ ضمایر بَغَتْ و لها و وحدها و صَنَتْ راجع است بُدْنیا و تَصْنُو مخاطب است نه مغایبه،

ص ۲۷ س ۴ محمّدِ محتاج، بکسردال محمّد، باید دانست که مصنّفین قدیم از قبیل بیهقی و نظامیّ عروضی و شیخ عطّار و غیرهم نادرًا لفظ «ابن»را استعمال میکرده‌اند و در اکثر اوقات اسم پسررا باسم پدر یا جدّ اضافه میکرده اند چون محمودِ سبکتکین و صاحبِ عبّاد و ناصرِ خسرو و مسعودِ سعدِ سلمان و بو علی سینا (که اضافه بجدّ بوده ولی بکثرت استعمال کسرهٔ اضافه ساقط شده است) و درین مورد نیز اضافهٔ بجدّ است چه وی محمّد بن المظفّر بن محتاج است چنانکه بیاید و منجیك شاعر از مدّاحان این امیر ابو المظفّر است (رجوع کنید بجلد ۳ : ۱۴ که در آنجا سهوًا بجای محمّد بن المظفّر محمّد بن محمّد بن المظفّر نوشته شده است)، – س ٦ ابو بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج اوّلین کسی است که از آل مظفّر معروف شده است و آل مظفّر همه مردمان کریم وفاضل بودند و امارت چغانیان با ایشان بود، و ابو بکر مذکور در عهد نصر بن احمد سامانی مصدر عظایم اعمال بود و در سنهٔ ۳۲۱ تولیت کلّ جیوش خراسان و حکمرانی آنجا بعهدهٔ او موکول گشت و در سنهٔ ۳۲۹ وفات یافت (ثر ۸ مواضع مختلفه)، – س ۹ ابو علی احمد بن ابی بکر محمّد بن المظفّر بن محتاج، از اعاظم امراء سامانیّه و بعد از پدر سپه سالار کلّ عساکر خراسان و والی آن مملکت گردید و کارهای بزرگ نمود که متون تواریخ بدان مشحون است و در سنهٔ ۳۲۹ با ماکان بن کاکی دیلمی جنگ کرده اورا بکشت و جرجان و طبرستان و عراق عجم تا زنجان و حلوان‌را در تحت طاعت سامانیّه در آورد و بالأخرة سر از متابعت سامانیان در پیچید و مدّت ده دوازده سال مابین وی و سامانیّه گاهی محاربه و گاهی مصالحه می بود تا در سنهٔ

۴۴۴ در ریّ وفات یافت (یتیمة ٤، ثر ٨ مواضع مختلفه)، — س ١١ تاریخ ناصری، تاریخ ابو الفضل بیهقی که زیادت از سی مجلّد بوده است باسماء مختلفه می نامیده‌اند از جمله «تاریخ ناصری» میگفته‌اند نسبت بمؤسّس سلسلهٔ غزنویّه امیر ناصر الدّین سبکتکین چنانکه خود آن سلسله‌را آل ناصر میگویند بهمین علّت، و ریو در فهرست نسخ فارسی ب‌م (ص ١٥٩) گمان کرده است که فقط قسمتی ازآن که متعلّق بتاریخ ناصر الدّین سبکتکین بوده تاریخ ناصری میگفته اند و نه چنین است بلکه مجموع‌را تاریخ ناصری میخوانده اند، در تاریخ بیهق لابی الحسن علیّ بن زید بن محمّد الأوسی الانصاری که در سنهٔ ۵٦۳ تألیف شده در ترجمهٔ حال ابو الفضل بیهقی میگوید (Or. 3587 ff. 12*b*, 101*b*) «واز تصانیف او تاریخ ناصری است از اوّلِ ایّام سبکتکین تا اوّل ایّام سلطان ابراهیم روز بروز را تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلّد منصّف[1] زیادت باشد از آن مجلّدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم و مجلّدی چند در کتابخانهٔ مدرسهٔ خانون مهد عراق رحمها الله بـه نیسابور و مجلّدی چند در دست هر کسی و تمام ندیدم» واین صریح است که تمام کتابرا تاریخ ناصری می نامیده‌اند، — س ٢٤ تا ص ٢٨ س ۲ این ابیات جز بیت اوّل بسیار مغلوط است از روی یتیمة الدّهر ١ : ٢٠ و خل ١ : ٤٦١ تصحیح شد

يَطُوفُ بِكَاسَاتِ ٱلْعُقَارِ كَأَنْجُمٍ
فَمِنْ بَيْنِ مُنْقَضٍّ عَلَيْنَا وَ مُنْقَضٍّ
وَ قَدْ نَشَرَتْ أَيْدِي ٱلْجَنُوبِ مَطَارِفًا
عَلَى ٱلْجَوِّ دُكْنًا وَ ٱلْحَوَاشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ

[1] نوعی از قطع کتابرا که نصف قطع بزرگ بوده است منصّف میگفته اند شاید بقطع وزیری Octavo بوده است ؟

يُطَرِّزُهَا قَوْسُ السَّحَابِ بِأَصْفَرٍ
عَلَى أَحْمَرٍ فِي أَخْضَرٍ تَحْتَ مُبْيَضِّ
كَأَذْيَالِ خَوْدٍ أَقْبَلَتْ فِي غَلَائِلٍ
مُصَبَّغَةٍ وَ ٱلْبَعْضُ أَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ

ص ٣٨ س ٧ خورم، املاء قدیم خرّم است، — س ١٥ تار بکی، صحیح پارگکی است (م ف ١ : ۴٨) یعنی پارهٔ، — س ٣٤ معلوم نیست این بیت از خود طاهر چغانی است یا بر سبیل تمثیل آورده شده است علی ایّ حال عبارت ابتر است و باید بعد ازین بیت سقطی باشد،

ص ۳۹ س ١٠ واضح است که یك بیت سقط شده است،

ص ۴٠ س ۳۲ — ص ۴١ س ٨ این چند سطر که متمّم ترجمهٔ شمس المعالی است مناسب آن است که در تحت همان عنوان باشد مانند ب آ و درینجا بسیار بی مناسبت است،

ص ۴١ س ١ کمال البلاغة، للأمام ابی الحسن علیّ بن محمّد الیزدادی که رسائل قابوس‌را در آن جمع کرده است و نام دیگر این کتاب قرائن شمس المعالی است (تاریخ ابن اسفندیار Add. 7633 f. 81*a*)، س ٥ اندجانی، صحیح الجرجانی است، برای ترجمهٔ حال او و بقیّهٔ ابیات لامیّه رجوع کنید به یتیمة الدّهر (۴ : ۲۷٨—۲۷۷)، — س ٦ حَسْبِيَ الأمور، صحیح حسبی الأمیر است (ایضا ۴ : ۲۷٨)، — س ٧ این بیت مغلوط است و صحیح این است

مَا رَأَيْنَا لَهُ مِثَالاً وَ هَذَا . لَقَبٌ مِثْلُهُ فَقِيدُ ٱلْمِثَالِ

(ایضا ۴ : ۲۷٨)، — س ١٨ الاغاجی، این کلمه که باختلاف اغاجی و آغاجی و آغاچی و آغجی نوشته شده است ظاهرًا کلمه ایست ترکی (آغا + چی) بمعنی حاجب و خادم خاصّهٔ سلاطین که واسطهٔ ابلاغ مطالب و رسائل است از سلطان بسایر اعیان دولت و بالعکس، در تاریخ بیهقی طبع طهران ص ١٦٥ گوید «ملطّفه (یعنی

نامه) بنزدیك اغاجی خادم خاصّه بردم و بدو دادم و جائی فرود آمدم نزدیك سرای پرده وقت سحرگاه فرّاشی آمد و مرا بخواند برفتم اغاجی مرا پیش برد امیر (سلطان مسعود) بر تخت روان بود ....» و در ص ۶۰۲ گوید «استادم (بو نصر مشکان) رقعتی نوشت (بسلطان مسعود) سخت درشت و بوثاق اغاچی آمد و رقعه بدو داد و ضمان کرد که وقتی سره جوید و برساند و پس باز آمد بدیوان و بر آغاچی پیغامرا شتاب میکرد تا بضرورت برسانید» و در ص ۶۰۸ گوید «رقعتی نبشتم بامیر (سلطان مسعود) چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری .... و این رقعه باغاچی دادم و برسانید و باز آورد خطّ امیر بر سر آن نبشته» و در جامع التّواریخ (f 240b) در تحت عنوان «الحُجّاب» یعنی حجّاب طغرل بیك سلجوقی یکیرا اینطور می نویسد الذر الأغاجی (= الدز الاغاجی)، پاول هورن در مقدّمهٔ لغات اسدی صَ ۱۷ ظاهرًا سهو کرده است که این کلمهرا فارسی و شقیق آغاز دانسته،

ص ۴۳ س ۱—۴ ابو القاسم اسماعیل بن احمد الشّجری این دو بیترا بدو بیت عربی ترجمه کرده است (یتیمة الدّهر ۴: ۷۹)،

ص ۴۴ س ۱ ابو منصور، ظاهرًا ابن منصور است بجهت اینکه معمول آن است که کنیهرا بر اسم شخص و اسماء آباء مقدّم دارند نه آنکه بعد از همهٔ آنها ذکر کنند و رسم عوفی نیز همین است و دیگر بقرینهٔ م َف َ، — س ۵ ترجمهٔ اورا نتوانستم در یتیمة الدّهر پیدا کنم، — س ۷ فَسُوِّی عَلَیْکَا، تصحیح قیاسی است و صحیح سَبَرْقَی اِلَیْکَا ست مطابق ب آ

ص ۴۴ س ۲۰ ترجمهٔ ابو الفتح حاتی در دمیة القصر للباخرزی (Add. 22,374 f 170b) مذکور است وی ابتدا از کتّاب دیوان سلطان محمّد بن محمود غزنوی و پس از آن صاحب برید بوده است بهراة و

باخرزی در سنهٔ ۴۶۵ اورا در هرات دیده و ازو اشعار ویرا روایت نموده است، و در تاریخ بیهقی طبع کلکتّه ص ۱۶۴/۵ اسم او برده شده است،

ص ۴۵ س ۴ جَمَدَتْ در دمیة القصر اَنْجَمَدَت دارد، و جَمَدَتْ تصحیح قیاسی است که قبل از دیدن دمیة القصر کردهایم،

ص ۴۶ س ۸ عماد الدّین مؤیّد بن احمد الأسفراینی از دبیران سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بوده است (ص ۱۴۷)

ص ۴۷ س ۲ یعنی بتصحیف، یعنی هم گُلْ و هم شاعر

ص ۴۸ س ۱۴ و در آن وقت الخ، واقعهٔ فتح غزنین و قتل عام و احراق آن بدست علاء الدّین غوری در سنهٔ ۵۴۵ بوده است که سال اوّل جلوس علاء الدّین است چنانکه از طَب و جامع التّواریخ (در سنجر) استنباط میشود و قتل برادرش سوری بدست بهرامشاه در سنهٔ ۵۴۴ (ثر ۱۱: ۱۰، جَها f. 116b)، — س ۲۴ عبّاسیانم، جدّ اعلای سلاطین غوریّه عبّاس نام داشته و نسب علاء الدّین تا عبّاس بدین ترتیب است علاء الدّین الحسین بن الحسین بن الحسن بن محمّد بن عبّاس (طَب ص ۵۲—۵۴ و جَها f. 116b)، — س ۲۴—ص ۴۹ س ۸ این ابیات با اندك اختلافی در طَب ص ۵۷ مذکور است

ص ۴۹ س ۱ باریگر، صحیح بازیگر است کما فی الأصل و طَب ص ۵۷، — س ۹ و در آن وقت الخ، این واقعه در سنهٔ ۵۴۷ بوده بتصریح نظامی عروضی که خود در ملازمت علاء الدّین درین جنگ حاضر بوده در دو موضع از چهار مقاله (ترجمهٔ پرفسر برون ص ۱۰۴ و ۱۲۰)، تاریخ گزیده ص ۲۶۴ در سنهٔ ۵۴۴ می نویسد و آن خطاست، — س ۱۶—۱۷ این رباعی در اصل متن نبود و ما آنرا از طَب ص ۶۱ درینجا نقل کردم و بجای رباعی متن در اصل نسخه و در

ب آ این رباعی مسطور است:

اوّل پدرت نهاد کین‌را بنیاد • تا خلق جهان جمله ببیداد افتاد
هان تا ندهی ز بهر یك تگناباد • سر تا سر ملك آل محمود بباد

بعد معلوم شد که این رباعی نیز از علاء الدّین است و آن‌را بخسرو شاه بن بهرامشاه فرستاده است در باب تگیناباد که شهری است از اعاظم بلاد رخّج و گرمسیر و سبب بر افتادن غزنویّه بدست سلاطین غور آن شهر بوده است (طَب ص ۱۱۵) پس اصل متن اینطور باید باشد [بگرفت و نکشت الخ و این رباعی‌را بنزدیك خسرو شاه فرستاد در آنوقت که بر سر شهر تگیناباد میان ایشان منازعت بود اوّل پدرت نهاد الخ]، — س ۱۸ از اشعار علاء الدّین آنچه دیده شده است یکی قصیدهٔ حماسهٔ دیگری است که بعد از فتح غزنین گفته (طَب صَ ۵۹) و یك رباعی خطاب بسلطان سنجر (ایضاً) و دیگر این رباعی است که بعد از شنیدن خبر قتل برادرش سوری بنزد قاضی القضاة غزنه فرستاد (جامع التّواریخ Add. 7628 f 248b: ثَر ۱۱: ۱۰۸)

اعضاء ممالكِ جهان‌را بـدنم • جویندهٔ خصم خویش و لشکر شکنم
گر غزنین‌را ز بیخ و بن بر نکنم • پس من نه حسین بن حسین حسنم

ص ۴۰ س ۱۵ رَند، شاید لغتی در رِنْد باشد، در اصل و ب آ زَنْد است (؟) — س ۱۹ ملك مؤیّد، کدام ملك مؤیّد؟ اگر مقصود مؤیّد ای ابه است او در سنهٔ ۵۶۹ بر دست تکش خوارزمشاه کشته شد و حال آنکه سلطنت طغرل ۵۷۱— ۵۹۰ بوده است باید در عبارت غلطی باشد

ص ۴۲ س ۴ جلال الدّین قلج طمغاجخان ابراهیم ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر است که ایشانرا خاقانیّه و ایلك خانیّه و آل افراسیاب نیز گویند و مدّت سلطنت ایشان در ماوراء النّهر بعد

از سامانیّه و قبل از مغول قریب ۲۳۰ سال است از حدود سنهٔ ۳۸۰ تا سنهٔ ۶۰۹ که بدست سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه منقرض شدند و هیچ تاریخ مستقلّی برای این سلسله الحال موجود نیست و آنان که شذراتی ناقص و مبهم در تاریخ ایشان نوشته اند مانند ابن الأثیر و ابن خلدون و قاضی احمد غفاری در جهان آرا و راورتی در ترجمهٔ طَب بانگلیسی و هورث در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی و غیرهم هیچکدام ذکری ازین قلج طمغاجخان ابراهیم ننموده انـد، وفات او در حدود سنـهٔ ۶۰۰ بوده است (رجوع بصَ ۲۰۲ حاشیه ۱) سندبادنامـه لمحمّد بن علیّ الظّهیری السمرقندی که یك نسخه از آن در بَ مَ موجود است (ربو، فهرست نسخ فارسیّه ص ۷۴۸) بنام اوست و همچنین تاریخ ملوك خانیّه لمجد الدّین محمّد بن عدنان سرخکتی (حخ ۲: ۱۲۲، ۱۳۷) که قطعهٔ از آن‌را مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862 f 369b) نقل میکند و ظاهرًا از میان رفته است[1] بنام اوست، — س ۳۲ اعلی الله شأنه، ازین دعا معلوم میشود که سلطان محمّد خوارزمشاه در حیات بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ۶۱۷ است که سال وفات سلطان محمّد خوارزمشاه است

ص ۴۲ س ۵ هندوخان، پسر ناصر الدّین ملکشاه بن تکش و برادر زادهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه است (جَه 93a، ff. 99a ثَر ۱۲: ۸۵ وغیره)، — س ۱۱ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه، بواسطهٔ استیلاء او بر اغلب ممالك در القاب او اسکندر الثانی می نوشتند (جَه f 116b)، — س ۱۹ ملکه ترکان، مقصود ترکان خاتون مادر

[1] در حواشئ چهار مقاله ثانیاً درین موضوع بحث خواهیم نمود و سهو فهرست کتابخانهٔ لیدن‌را (جَ ۲ صَ ۹) که گمان کرده است خطای نامـه همین کتاب است بیان خواهیم نمود،

سلطان محمّد خوارزمشاه است، از دعاء بـه دام ملکهـا معلوم میشود که ترکان خاتون هنوز در شوکت و جلال معروف خود باقی بوده است پس تألیف این موضع از کتاب قبل از سنهٔ ٦١٦ است که سال فرار ترکان خاتون از خوارزم و ابتداء انتقاض دولت ایشان است و در سال بعد یعنی ٦١٧ اسیر لشکر مغول گردید

ص ٤٤ س ۴ نصرة الدّین قلج ارسلان عثمان آخرین ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر است و جلوس او در حدود سنهٔ ٦٠٠ است[1] و در سنهٔ ٦٠٩ سلطان محمّد خوارزمشاه اورا با اقارب او بکشت و خاندان خانیّـهرا در مـا وراء النّهـر منقرض نمود (ثر ١٢: ١٧٨، جه ff. 137a—139a، جها f. 134b) و ازین است که عوفی ازو بشهید تعبیر می نماید و معلوم میشود که تألیف این موضع از کتاب بعد از سنهٔ ٦٠٩ است

ص ٤٥ س ٣ که پیش از آنکه بگوئی، معنی این عبارت معلوم نشد

ص ٤٦ س ٤ محمّد المؤیّد، غلط است و صحیح اسقاط محمّد است چه اسم پدر طغانشاه باتّفاق مؤرّخین آی ابه[2] بوده است و لقبش مؤیّد و هیچکس نام اورا محمّد ننوشته است،

ص ٤٨ س ١٨ گرگان، یعنی جرجان، تاج الدّین علیشاه بن تکش بعلّت

[1] علی التحقیق مابین سنهٔ ٥٩٧—٦٠١، زیراکه در سنهٔ ٥٩٧ عوفی در سمرقند اورا دیده در حالی که ولی عهـد بوده است و در سنهٔ ٦٠١ که سلطان شهاب الدّین غوري با قرا خطائیان در اندخود جنگ کرد و بعد با ایشان صلح نمود واسطهٔ صلح همین عثمان خاقان بوده است در حالی که پادشاه بود (طَب Add. 26,189 f 162b)

[2] آی ابه لفظی است ترکی مرکّب از آي بمعنی ماه و ابـه؟ و هر یك ازین دو کلمه علیحدة در اعلام ترکی دیگر یافت میشود مانند آیتکین (آی تگین) و آیدُغْدی (آی دُغدی، آی تُغْدی) وقُتْلُغ ابه و ارسلان ابه و بك ابه، رجوع کنید بفهرست تاریخ سلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب و فهرست ابن الأثیر و غیرهما، و جها (f 108b) سهوًا این اسمرا آینه خوانده و میگوید که چون آینهٔ سلطان (سنجر) پیش او میبود به مؤیّد آینـه اشتهار یافت

کدورتی که از برادرش سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه داشت در سنهٔ ٦٠٦ بفیروزکوه پای تخت غوریّه رفت و در سنهٔ ٦٠٧ در آنجـا کشته شد (طَب ص ٩٠—٩٥، جه ff. 119b—120a که سهوًا تسع و ستّمایه دارد بجای سبع، ثر ١٢: ١٧٦ که سهوًا در سنهٔ ٦٠٥ می نویسد)

ص ٤٩ س ١٨ در آن عهد، درکدام عهد؟ — س ٣٢ طَب (Add. 26,189 f 118a) این فتح و تهنیت باین قطعهرا بملك یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب برادر ناصر الدّین عثمان نسبت میدهد، و این مخالفت غریب است زیراکه عوفی ومنهاج سراج هر دو معاصر این پادشاهان بوده اند و هردو بسجستان رفته اند عوفی در عهد تاج الدّین حرب و منهاج سراج یك مرتبه در سنهٔ ٦١۴ در اوّل جلوس بهرامشاه و چند مرتبهٔ دیگر بعد از آن، برای بقیّهٔ ابیات این قطعه رجوع کنید به طَب (ایضًا)، — س ۳۴ فرهی، صحیح فراهی است اگرچه منسوب به فَرَه است ولی در نسبت فراهی گویند، و هو الأمام شرف الدّین محمّد بن محمّد الفراهی (ص ٣٥٩)، — س ٣٤ حزب، صحیح حرب است که نام ملك تاج الدّین مذکور است

ص ٥٠ س ٢ ولیّ عهد او، یعنی ولی عهد ملك تاج الدّین حرب زیراکه ابتدا ولی عهد او ناصر الدّین عثمان بود و او هم در حیات پدر درگذشت پس ازو پسر دیگرش یمین الدّین بهرامشاهرا ولی عهد نمود (طَب Add. 26,189 f 117b)، — س ٣—۴ که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست، مدّت حکمرانئ بهرامشاه ٦١٢—٦١٨ بوده است پس تألیف کتاب بین این دو سنـه بوده، — س ١٢ تمران ولایتی است از غور در شعاب کوه اشك که یکی از جبال خمسهٔ غوراست (طَب ص ٣٩) و تاج الدّینِ تمران از جانب سلاطین غوریّه خصوصًا سلطان غیاث الدّین غوری حکمران

آن ولایت بوده است (ص ۸٤) و دختر او ملکهٔ معزّیّه زوجهٔ غیاث الدّین محمود بن غیاث الدّین غوری و مادر سلطانان بهاء الدّین سام و شمس الدّین محمّد است، وسابق رسم بوده است که اسمِ والی ولایتی و ملكِ ناحیتیرا باسم آن موضع اضافه میکرده اند و در طبّ این نوع اضافه فراوان است مانند ملك ناصر الدّین محمّدِ مادین، ملکشاهِ وخش، شمس الدّین محمّدِ بامیان، ملك تاج الدّینِ نمران، ملك تاج الدّینِ مُکران و غیرهم، ودر لباب نیز جز درین موضع که نمران شاه نوشته در باقی مواضع بطریق اضافه استعمال کرده است (ص ٤٦ : ۱۰، ٤٧ : ۲۲)

ص ٥١ س ۷ کبود جامه نام حشمی است که در میانهٔ استراباد و خوارزم ی نشسته اند و شهری داشتند موسوم بشهر نو (م ف ۱ : ٥٧) و نصرة الدّین پادشاه آن طایفه بوده است و بدست سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه کشته شد[۱] (در حدود سنهٔ ٦۰۰) لهذا برادر زاده اش رکن الدّین کبود جامه در وقت خروج مغول بکین عمّ بدیشان پیوست و وقتی که علاء الدّین محمّد خوارزمشاه از مقابل لشکر مغول فرار میکرد و بالأخره در قریهٔ در کنار بحر خزر پناه جسته بود رکن الدّین مذکور با جماعتی از مغول ناگهان بر سر او بتاختند سلطان فورًا در کشتی نشسته فرار نمود ایشان کشتی اورا تیر باران نمودند ولی بخود او نرسیدند (سیرة جلال الدّین منکبرنی للنّسوی ص ٤٦)

ص ٥۲ س ۲۴ ییغو ملك، ظاهرًا از ملوك الطّوایف خانیّهٔ ماوراء النّهر است چه ایشان بعد از استیلاء قراخطائیان در ماوراء النّهر (از

[۱] م ف (۱ : ٥٧) اورا به اتابك نصرة الدّین بن محمّد انز صاحب زوزن که از جانب تکش خوارزمشاه حکمران کرمان بوده است اشتباه نموده، رجوع کنید بتاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمّد بن ابراهیم (ص ۱۷۰–۱۷٦)

حدود سنه ٥۲۰–٦۰٦) منقسم شده بودند بملوك صغار بسیار و هر ناحیهٔ کوچکی در دست یکی از ایشان بود از جانب قرا خطا، ب آ کمال الدّین ییغو ملك، – س ۲٤ کاشان، مقصود کاشانِ ماوراء النّهر است

ص ٥٤ س ۴ احمد، از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است و شاید احمد خان بن خضر خان (از حدود سنهٔ ٤٧۳–٤۸۸) مراد باشد (ثر ۱۰ : ۱۱۴، ۱٦٥/٦، جها f 132a)

ص ٥٥ س ٤ صبحان، صحیح طیّان است کما فی الأصل و ب آ، و طیّان شاعری است از متقدّمین و در السنهٔ شعراء معروف است به ژاژ خای (م ف ۱ : ۲۳۸/۹)، خود گوید (لغات اسدی ص ۱۱۱):

شعر ژاژ از دهان من شکر است • شعر نیك از دهان تو پینو

انوری گوید (دیوان انوری Or. 3713, f. 63b):

طبع حسّان مصطفائی کو • تا ثناهای غم زدای آرد
ز انکه مقبول مصطفی نشود • آنچه طیّان ژاژ خای آرد

– س ۱۰ احتمال قوی میرود که مقصود قلج طمغاج ابو المعالی الحسن بن علیّ بن عبد المؤمن المعروف به حسن تگین از خانیّهٔ ما وراء النّهر باشد که از سنهٔ ٥۲٤–٥۲٦ از جانب سلطان سنجر حکمران سمرقند و آن نواحی بود (ثر ۱۱ : ٥٥، جها f 134a)، – س ۱٦ پر محن، ب آ. تیره مغز

ص ٦۰ س ۱٥ نام صاحب ترجمه علی است و روزبه نام پدر اوست ظاهرًا (ص ٦۱ : ۱۸، ص ۱٥٥ : ۱۴)

ص ٦۱ س ۷ و ص ٦۲ س ۷، در خاندان غوریّه سه پادشاه بوده اند هر سه موسوم به بهاء الدّین سام یکی بهاء الدّین سام بن عزّ الدّین حسین برادر سلطان علاء الدّین غوری (سنهٔ ٥٤٤–٥٤٥)، دوّم بهاء الدّین سام بن غیاث الدّین محمود (سنهٔ ٦۰۷)، سوّم بهاء

الدّین سام بن شمس الدّین محمّد از ملوك بامیان (از حدود سنهٔ ۵۹۰–٦۰۲)، و بقرینهٔ اینکه صاحب ترجمه معاصر سلطان سنجر بوده است واضح است که مقصود در اینجا اوّل است

ص ٦۴ س ۱۹–۲۰ ابو العبّاس الفضل بن احمد الأسفراینی المتوفّی سنة ۴۰۴ از وزراء سبکتکین و سلطان محمود (شرح یمینی طبع قاهره ص ۱۵٦–۱٦۵، تاریخ گزیده ص ۸۴، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, ff. 72b—73b، دستور الوزراء لغیاث الدّین خواند امیر Or. 234, ff. 69b—70b)، — س ۲۲–۲۴ ترجمهٔ حال و اشعار او در یتیمة الدّهر یافت نشد، — س ۲۴ یمینی، شرح یمینی طبع قاهره ص ۱٦٦–۱۷۲، (رجوع کنید نیز بتاریخ بیهقی که تقریباً صفحهٔ از ذکر او خالی نیست، ثر ۹: ۲۸۴، ۲۹۴، آثار الوزراء ff. 73b—89b، دستور الوزراء ff. 70b—71b) و وفات او در سلطنت مسعود در سنهٔ ۴۲۴ واقع شد،

ص ٦۴ س ۱–۴ بواسطهٔ کثرت تصحیف نسّاخ تصحیح این سه بیت ممکن نشد، بوداعنا در اصل و ب آ شبیه است بـه بذراعنا، مصراع چهارم بدون شكّ اینطور است کما فی ب آ . اَحْسِنْ بِهِ مِنْ زِینَةٍ وَ لِبَاسٍ . باقی ماند نصبه در مصراع اوّل و متجرّا در مصراع پنجم که معلوم نشد تصحیف چیست،

ص ٦۵ س ۱٦ «و سیّد اجلّ (؟) را در مرثیهٔ نظام الملك و حال قاصدان او چهار بیت آمده:

عجب مدار که از کشتن نظام الملك
سفید روی مروّت سیاه فام شود
عجب در آن که روا داشتند کشتن او
بدان امید که شان شاه و ملك رام شود

بزرگ سهوی کاین قاعده ندانستند
که تیغ زنگ بر آرد چو بی نیام شود
هزار سال بباید که تا خردمندی
میان اهل کفایت نظام نام شود»
(جامع f 292b)

ص ٦۹ س ۱ ابخاز، صحیح «الحان» است و مقصود از والی الحان خواننده و مغنّی است، هف ازین عبارت چنین فهمیده است که نام معشوق او ماه بوده و الحان‌را ابخاز خوانده و ما نیز بمتابعت او بغلط تصحیح کردیم ولی بلا شكّ ابخاز غلط است اوّلا بجهت اینکه هر دو نسخهٔ اصل و ب آ متّفقاً «الحان» دارند، دیگر آنکه خل میگوید که باخرزی به نیشابور در مجلس انس کُشته شد و بسیار بعید است که والیٔ ابخاز (یعنی گرجستان که همه نصاری اند) با بعد مسافت و مخالفت مذهب و نژاد با باخرزی طریق منادمت پیش گیرد و همیشه با هم در نیشابور در مجالس انس حاضر شوند این بسیار مضحك است، و آنگهی نام «پیوند» خود شاهدی است برآنکه نمیتواند مراد والی ابخاز باشد، — س ۸ ثمان، خل ۱: ۴۵۵ سبع دارد،

ص ۷۱ س ٦ عیاضی، عبد الرّحیم سرخسی (م ف ۱: ۲۵۴)، — س ۱۲ این همان ابو نصر پارسی است که مسعود سعد سلمان در حقّ او مدایح بسیار دارد و در چهار مقاله نیز نام او مذکور است (ترجمهٔ پرفسر برون ص ۷۴ حاشیهٔ ۱ که در آنجا بنصر الله بن عبد الحمید صاحب کلیله و دمنه اشتباه شده است) و از یکی از قصاید مسعود سعد معلوم میگردد که وفات ابو نصر فارسی در سلطنت ارسلان ابن مسعود بن ابراهیم یعنی بین سنهٔ ۵۰۹–۵۱۱ بوده است، در خطاب بسلطان ارسلان میگوید:

بونصر فارسی ملکا جان بتو سپرد
زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
جان داد در هوات که باقیت باد جان
اندر خور نثار جز آن پاك جان نداشت
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت

الی آخر القصیدة (رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان مستخرج از روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی سنهٔ ۱۹۰۵–۶ ص ۴۹)، — س ۱۵ سلطان رضی ابراهیم، یعنی سلطان ظهیر الدّولة رضیّ الدّین ابو المظفّر ابراهیم بن مسعود بن محمود (سنهٔ ۴۵۰–۴۹۲) و هر جا که سلطان رضيّ مطلق گوید مقصود هموست، — س ۱۶ عمد، ب آ عمیدی و این بهتر است

ص ۷۳ س ۱۱ فرزند، این کلمه نباید صحیح باشد چه بنا بر قول عوفی خود ابو نصر همان روز که وزیر گشت بمرض موت بیمار گردید نه فرزندش، — س ۱۲ ترجمهٔ عطاء بن یعقوب در دمیة القصر باخرزی مذکور است (Add. 22,374 f 187*a*) و مسعود سعد سلمان‌را در حقّ او مدایح و مراثی است، در خطاب باو گوید:

عطاء یعقوب ای روشن از تو عالم علم
تو آفتابی و ما ذرّه‌را همی مانیم الخ

و در مرثیهٔ او گوید:

از وفات عطاء بن یعقوب • تازه‌تر شد وقاحت عالم الخ

و نیز گوید:

عطاء یعقوب از مرگ تو هراسیدم
شدیّ و پیش نبودم زمرگ هیچ هراس الخ

(رجوع کنید بترجمهٔ مسعود سعد سلمان، ایضًا ص ۸۲–۸۳)، —

س ۱۶ خَطِیب، تصحیح قیاسی است و صحیح لِسّان است و این بیت از قصیده ایست از ابو محمّد خازن در مدح صاحب بن عبّاد (یتیمة الدّهر ۳ : ۳)، — س ۲۱ برای بقیّهٔ ابیات رجوع کنید بکتاب الأغانی (۸ : ۸۵)، — س ۲۴ عطاء، نام خود شاعر است،

ص ۷۵ س ۱۲ نصیر الدّین ابو القاسم محمود بن المظفّر بن ابی توبة از مشاهیر وزراء سلطان سنجر و از فضلاء وزراء بود، در سنهٔ ۵۲۱ متقلّد وزارت گردید و در سنهٔ ۵۲۶ معزول شد و وی با پسرش شمس الدّین علی در حبس وفات یافتند، سنهٔ وفاتش معلوم نشد (تاریخ السلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۲۶۸–۲۷۰، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, ff. 116*a*–117*b* دستور الوزرا، لخواندمیر Or. 234, ff. 100*b*–103*a*)، — س ۲۴ بَارِنْكُرُو قلعة حصینة علی شطّ جیحون (یاقوت ۱ : ۴۵۲)

ص ۷۶ س ۱ دولت معزّی، یعنی سنجری،

ص ۷۷ س ۱ الکرکوئی، کرکویة مدینة من نواحی سجستان (یاقوت ۴ : ۲۶۴)، — س ۸ و ۲۰ معین الملك، سهو است و صحیح معین الدّین است کما فی الاصل و ب آ در موضع دوم، و معین الدّین اصمّ صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود، رجوع کنید نیز به آثار الوزراء Or. 4107, ff. 110*a*–111*a* ودستور الوزراء Or. 234, ff. 97*b* و حبیب السّیر طبع بمبئی صَ ۱۰۱ از جزو چهارم از جلد دوّم، — س ۱۵ عین نفیر نامهٔ اسراء رومرا با جواب آن از جانب سلطان سنجر از انشاء معین الدّین اصمّ مصنّفِ این کتاب نور الدّین محمّد عوفی در کتاب جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات در باب هجدهم از قسم اوّل ذکر میکند و همچنین سیف الدّین العقیلی در کتاب آثار الوزراء در ترجمهٔ تغار بك کاشغری از وزراء سنجر و آن بلا شكّ منقول از جوامع الحکایات است و بی مناسبت نیست که

درین موضع آن هر دو نامه‌را نقل نمائیم، برای تصحیح متن آن چهار نسخه از جوامع الحکایات و یك نسخه از آثار الوزراء بکار برده شده است ازین قرار:

۱ – جوامع الحکایات نسخهٔ ب‌ م‌ Or. 236, ff. 246b–248a = A

۲ – جوامع الحکایات نسخهٔ ب‌ م‌ Add. 16,862 ff. 175a–176b = B

۳ – جوامع الحکایات نسخهٔ دیوان هند، فهرست پرفسر برون N° LIX, f. 134 = D

٤ – جوامع الحکایات نسخهٔ ملکی پرفسر برون = E

٥ – آثار الوزراء نسخهٔ ب‌ م‌ Or. 4107 ff. 111a–114b = C

وفقط متعرّض اختلاف قرآآت مهمّ که مغیّر معنی است شده ایم،

حکایت، آورده‌اند که در ایّام سلطنت سنجری رحمة الله علیه وقتی ملك روم بولایت اسلام تاختن آورد و بجـدّ آمد و میافارقین[a] لشکر کشید و تمامت آن ولایت‌را خراب کرد و قرب پنجاه هزار مسلمان از زن و مرد اسیر برد و مسلمانان بدست ایشان گرفتار شدند و لشکرها که بدان سرحدّ بودند استعداد[b] مقاومت ملك روم نداشتند در میان آن اسیران امامی بود یگانه آن بیچارگان بنزدیك وی آمدند و از وی در آن معنی رائی[c] خواستند آن امام گفت صلاح در آن بود که فریاد نامهٔ نویسیم بنزدیك سلطان سنجر باشد که کار ما از وی گشاده شود پس یکی‌را از علماء و دانشمندان نامزد کردند و استغاثت[d] نامهٔ نوشتند بدین ترتیب که این جایگه ثبت افتاده است

(a) B بدو ماواو، D امد. (b) B مجال. (c) B مدد. (d) BA استعانت.

فریاد نامهٔ اسیران روم بخدمت سلطان سنجر

قال الله سبحانه و تعالی و قوله الحقّ لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِنْ كَفَرْتُمْ اِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ از حضرت صمدیّت عزّت آلاؤه و تقدّست اسماؤه خطاب برین جمله صادر شده است که شکر گزارید و شکر گزاری بندگان متفاوت است بیچارهٔ که حظّ او از عالم مقصور بر خورش و پوشش باشد بقدر استعداد خود شکر تواند کرد[a] و شخصی که زمام امور جمهور در دست او باشد و در وجود او ثبات و نظام ربع مسکون و در هستی او اقامت جهان و جهانیان اگر شکر آن نعمت نگزارد اِنَّ عَذَابِي لَشَدِيد و چون تفویض زمام امر و نهی عالم دولت سلجوق‌را ادام الله جلالها میسّر شد در عهد جهانداری بر تخت مملکت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان و ترتیب امور جهانداری فرمودند و از عواطف انعام سبحانی جلّت قدرته و از کرم باری عزّ اسمه شرم داشتند خطّهٔ اسلام‌را از ضلالت کفر ناستردن[b] و موادّ اهل فساد و اهل شرك‌را محسوم ناگردانیدن و عزّت اسلام و عظمت ملك از ملوك[c] عالم بـاز ناخواستن و ایشان‌را مالیده ناداشتن و درین عهد که پادشاه روزگار معزّ الدّنیا و الدّین ذو القرنین الثّانی سنجر بن ملکشاه اعزّ الله انصاره و ضاعف اقتداره نظام افزای دین و دولت است و تاج جهانداری و تخت عالم آرائی بعظمت و سلطنت او آراسته و مفتخر است کار بخلاف آن است که پیش ازین بود، چون خداوند عالم پادشاه مشرق و مغرب که تا جهان است جهاندار بـاد عِقد دولت

(a) فقط در D، و باقی نسخ غیر مفهوم است. (b) BA باشیدن، E ناستدن، C مایستزون. (c) A ملك و ملوك، B ملك‌را ملوك، C ملك کران ملوك، E ملوك.

سلجوق‌را واسطهٔ سعادت و تاج گوهر شاهی‌را درّ شب افروز است چرا عَلَم کفر در دیار اسلام بر افراشته اند و منجوق کفر سر بعیّوق نا پاکی رسانیده و آن دیاری که بسکون اهل دین آراسته و بمساجد و منابر مزیّن بود ملوّث[a] خنازیر و معدن فضایح شده مگر پادشاه این خبر نشنوده است که کُلُّکُمْ رَاعٍ وَ کُلُّکُمْ مَسْؤُلٌ عَنْ رَعِیَّتِهِ بخدای که عالم‌را آفریدگار است و همه‌را مرجع و مآب بدوست که هر اوّلی‌را نهایتی خواهد بود و هر لذّتی‌را شدّتی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شأنه بخاطر جهان آرای نگرش[b] کند که ملوك سالف که نوبت ملك[c] باهتمام[d] جانب او جز بگذشتن ایشان نرسید[1] در نوبت جهانداری چنین خواری نکردند و فرداء باز پسین‌را اندیشه داشتند[e] یَوْمَ یَفِرُّ ٱلْمَرْءُ مِنْ اَخِیهِ وَ اُمِّهِ وَ اَبِیهِ وَ صَاحِبَتِهِ وَ بَنِیهِ لِکُلِّ اَمْرِئٍ مِنْهُمْ یَوْمَئِذٍ شَأْنٌ یُغْنِیهِ[f] در عهد سلطنت سلطان اگر در ساحت دیار ممالك عمرها الله بالأقبال از دست جور ظالمی ممتحنی یا ضعیفی یك شب ناخوش خسبد بجلال باری تعالی که پادشاه روزگاررا با همه عظمت و سلطنت بدان مؤاخذت بود قوله تعالی وَ نَضَعُ ٱلْمَوَازِینَ ٱلْقِسطَ لِیَوْمِ ٱلْقِیَامَةِ فَلاَ تُظْلَمُ نَفْسٌ شَیْأً وَ اِنْ کَانَ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِنْ خَرْدَلٍ اَتَیْنَا بِهَا وَ کَفَی بِنَا حَاسِبِینَ ما بیچارگان و ستم رسیدگان اسیران روم از مخدّرات و اطفال و کهول مسلمانان قرب پنجاه هزار[g] جانور[h] عالم و جاهل

(a) فقط در، D و در باقی نسخ «بلوث»، در هر حال مَلْوَث صحیح نیست و باید مُلَوَّث اسم مکان از باب تفعیل باشد. (b) A تکرش، B بکوش، D نکرس E کوش. (c) B فلك. (d) C باتمام. (e) E نداشتند. (f) جمیع نسخ جز D می افزایند «را چگوید». (g) B صد هزار، E C زیادت از صد هزار، (h) B خاتون و باریك، C مرد و خاتون ترك و تاجیك، E خاتون و تاجیك.

[1] یعنی نوبت ملك بتو جز بگذشتن ملوك سالف نرسید و این کنایه است ازینکه نوبت ملك از تو نیز بدیگران خواهد رسید.

ضعیف و قویّ درویش و توانگر قصّهٔ شکایت باَه سحری[a] آمیخته و بخون چشم رنگ داده بحضرت الوهیّت بدان بارگاه بی نیازی می فرستیم و از خوارکاری[b] آن پادشاه روزگار فرمانده روی زمین سنجر بن ملکشاه با این سوزی که در هر نفسی عالی[c] در گیرد بآن سخت[d] گیر می نالیم و بدان بیدارِ لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لَا نَوْم از خواب سلطان وقت گله میکنیم ناله از عرش در گذشت یا رب مظلومان در گوش فلك[e] گوشوار گشت و پردهٔ آسمان از دود دلها سیاه شد و صاحب قران در خراسان بر تخت پادشاهی تن آسان نشسته اگر رای سلطانی اعظمی عظّم الله شأنه اقتضا کند [و] تأمّل فرماید درین آیت قوله تعالی وَ ٱلْفَجْرِ وَ لَیَالٍ عَشْرٍ وَ ٱلشَّفْعِ وَ ٱلْوَتْرِ الی قوله اِنَّ رَبَّكَ لَبِٱلْمِرْصَاد داند که حضرت الهی‌را بکسی[i] در نباید[1] و عهد نامهٔ ازل‌را نقض پیرامن نگردد و ملوك گذشته‌را قواعد و قوانین و خزاین و ذخایر و عدد و عدّت جهانگیری و آثار خوب[f] ایشان درین آیت بیان فرموده است اخر سلطان وقت این آیت خوانده است که غیرت و عزّت[g] همراه ایشان خواهد بود[h] و کمال اقبالش‌را صفت لابدّ منه[2] خواهد شد آخر التفات خاطر کجا شفقت کجا اسلام کجا اَلتَّعْظِیمُ لِأَمْرِ ٱللهِ وَ الشَّفَقَةُ عَلَی خَلْقِ ٱللهِ مگر بسمع عزیز نرسیده است تا لاجرم از باد[j] بادهٔ ناب و نالهٔ چنگ و رباب و غرور شیطان باحوال

(a) DA سرد، B سحر. (b) A جوار کاهی، B جوار کاه، E حوار کاه. (c) جمیع نسخ «عالم». (d) EBA سخط. (e) DA ملك. (f) EB خوب التزام، C خواب التزام. (g) A عبرت عرت، B عزّت، E غیرت عزّت. (h) کذا!؟ (i) فقط در D. (j) BA یاد.

[1] کلمهٔ معمول «روي در بایستی» یعنی مجامله و ملاحظه و مهادنه ازین فعل مشتق است. [2] یعنی زوال.

بیچارگان [a] نپرداخته است فریاد از سلطان سنجر المستغاث [b] بالله از سلطان سنجر زینهار زینهار فریاد فریاد [c] اسلام‌را رونقی نمانده است و کار عالم و عالمیان بیکبار پریشان گشته است و از نوشانوش شاه [d] دلهاء مردم [e] بجوش آمده است ما بیچارگان و بینوایان این امام عالم‌را فرستادیم که در سر شهامتی دارد و در طبع حراستی [f] و در جبلّت غیرتی و الغیرة من الأیمان بخدمت بارگاه اعلی مقدّس اعظم ضاعف الله جلاله تا حال ما بیچارگان بروی و رای سلطان وقت عرضه دارد اگر فریاد رسد فریاد رسندش[1] و اگر داد دهد داد دهندش و اگر خوار گیرد خوار گیرندش و بعظمت خداوند وکبریاء و جلال او که بهر موئی که در اعضاء تو [g] [ست] هزار هزار خواهی یافت از ما بیچارگان آویختهٔ داد خواهْ در مظالم اکبر[2] خدای عادل از میل و محابا یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَ لَا بَنُونَ اِلَّا مَنْ أَتَى ٱللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیمٍ، باقی رای عالی سلطانی برتر،

چون این نامه بر سلطان سنجر عرضه داشتند سلطان عزم ما وراء النّهر داشت و بر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود بفرمود تا نامهٔ نویسند بنزدیك ملك روم بتهدیدی هرچه تمامتر و عزم کرد که بطرف روم حرکت فرماید معین اصمّ که صاحب دیوان انشاء بود نامهٔ نوشت بدین ترتیب،

نامهٔ سلطان سنجر بملك روم از انشاء معین اصمّ

بسمع ما چنان رسانیدند که ملك المسیح [h] عظیم الرّوم ببلاد اسلام

(a) A باین مویه، B این تعذیت، C باین لعبت، E با این تقریب.
(b) D المستعان. (c) جمیع نسخ می افزایند «اگر». (d) فقط در C. (e) فقط در D. (f) C صرافتی. (g) فقط در D. (h) D المشایخ.

[1] یعنی در روز جزا. [2] در عبارت تقدیم و تأخیر و سوء تألیفی است.

آمده است و دست تعدّی [a] بر گشاده و جمعی اسلامیان‌را اسیر برده و بتیغ گذرانیده و اموال ایشان بغارت برده و تاراج فرموده و بغرور شیطان فریفته شده و در عواقب آن باز نا اندیشیده و در غایلهٔ [b] آن نظر ناکرده همانا که برو پوشیده نمانده است که در عهد سیّد المرسلین و رسول ربّ العالمین که بفرمان ایزد تعالی دین حق آشکارا کرد [c] جملهٔ عالم ازین حدیث بیگانه بودند چون ایزد تعالی دین و ملّت‌را نصرت داد در مدّت نزدیك آثار آن بهمه جای رسید و مشرق و مغرب گشاده شد و در نوبت خلفاء راشدین رضی الله عنهم آثار آن در دیار روم و انجاز مشاهده کردند و دست برد اهل اسلام دیدند و قهر و مخذولی خویش اگرچه بکرّات لشکر ساخته اند و مقاومت نموده مشاهده نموده که بهر نوبت تاریخی است آن اقلیم‌را یُرِیدُونَ لِیُطْفِئُوا نُورَ ٱللّٰهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ ٱللّٰهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ ٱلْمُشْرِكُونَ و در عهد مبارك پدر ما که جهانداری نوبت او بود و در عهد اسلاف ما که سلاطین روزگار و پادشاهان وقت بودند رسید بدیشان آنچ رسید و هنوز اثر آلایش خونهاء رومیان و ارمنیّه و سقلاب بر قبضهاء شمشیر و سنانهاء نیزهٔ لشکر و بندگان مجلس ما باقی است، لله الحمد و المنّة که امروز جهانداری و پادشاهی زیادت ازآن است و آن لشکرها بر قرار و آن تیغها افراشته و از شرق عالم تا بغرب در حکم و فرمان ما و هر اقلیمی‌را بفرزندی و نائبی تفویض فرموده ایم و بحکم آنك از هفت اقلیم جهان معمورهٔ [d] اقلیم چهارم خراسان است دار الملك خود آنجا ساختیم [e] و عراق و دیار عرب و شام و ولایت مغرب و مملکت

(a) B تغلّب. (b) A عالیه، C غالبه، B ماقبل. (c) جمیع نسخ می افزایند «و».
(d) فقط B. (e) جملهٔ آخر فقط در D است و باقی نسخ مضطرب است، A دار الملك شرق رباب الحار، B و دار الملك الحار، C و دار الملك یثرب و ارباب

مصر و مضافات بفرزندان اعزّ [a] و نُوّاب کار دیده که هر یك در خدمت و بندگی آثار و خصال ستوده داشته اند باز گذاشته ایم و ضبط آن بلاد تا درِ روم ایشان‌را فرموده و هیبت و سیاست ما در آن اقلیم کمتر رسیده چون درین وقت نامهٔ اسیران اسلامیان آن اقلیم بما رسید سراپردهٔ ما روی سوی مشرق داشت و از جیحون عبره فرموده بودیم که پادشاه ما وراء النّهر و ترکستان که نائب ما بود از دنیا کناره کرده و رعایاء آن ملك تا ماچین [b] مهمل مانده و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته تا ملك آن دیاررا ترتیبی فرمائیم و بنائی بسازیم و آن پادشاهی و ملك بوی[1] تسلیم کنیم چون استغاثت نامهٔ اسیران بخواندیم حالی بفرمودیم تا دهلیز سراپردهٔ مارا بسوی روم زدند و عزم جزم کردیم که برآن سمت رانیم و هیچ جای مقام نکنیم الاّ بآمـد و میّافارقین [c] و بعزّت اسلام و آفریدگار و پروردگار جلّ و علا که اگر ملك المسیح عظیم الرّوم جمله اسیران‌را به نیکوترین وجهی باز نگردانـد و تمامت آنچ از ولایت اسلام برده اند باز نرساند و عذر تهوّر و پریشانی نخواهد فرمان دهیم تا در ممالك ما از درِ روم تا ترکستان و هندوستان و شام [d] و دیار عرب هرکجا آفریده باشد بر ملّت مسیح و دین ترسای جمله‌را بتیغ قهر بگذرانند و هر دَیْری و معبدی و کلیسائی که در کلّ بلاد است با زمین راست کنند و پست گردانند و پایگاه ستوران و مزبله سازند و بفرمائیم تا از مشرق و مغرب و برّ و بحر و سند و هند و ترك و عجم لشکرهاء گران بر آن سمت روان گردانند

(a) فقط B و C. (b) DEB ازچین آنجا، E و دار الملك و باب الحاز، تا بماچین، C تاچین و ماچین. (c) A الاّ بامِد و مفارقین، B تا بدار الملك آمد و مارمین، C تا بدار الملك روم آمد و میان فارقین، D الاّ بامد و میافارقین، E تا بدار الملك امد و مافارقین. (d) ECBA می افزایند «وشامات».

[1] بکه؟

چنانك دریاها و کوهها از سمّ ستوران در حرکت آیـد [a] و وحوش‌را در صحرا و طیوررا در هوا از کثرت ایشان جای نماند و دار الملك جهانداری بعد ازین بقسطنطینیّه فرمائیم تا دانند [b] و هیچ آفریده‌را از لشکر روم از خرد و بزرگ زنده نمانیم و جملهٔ روم از قیصریان و سپاهیان خالی فرمائیم و بتأیید یزدانی و فرّ الهی بعد ازین ملّت محمّدی و شعائر اسلام‌را مسجد و منبر در قلب روم سازند و بعزّت و جلال و عظمت ایزد تعالی و بجان و سر آن پیشواء رسل و مفخر بشر [c] محمّد مصطفی صلعم و بروان سلطان شهید ملکشاه که آن اسیران اگر برین جمله که فرمودیم باوطان و بلاد خویش نرسانند و یك کودك باز گیرند هر چه بر لفظ مبارك راندیم و بقلم آورد و بنوشت جمله بجای آریم و ایشان‌را نکال و عبرت عالمیان گردانیم و در آمد و میافارقین [d] هیچ جای مقام نسازیم الاّ بقسطنطینیّه [e]،

ص ۷۸ س ۱۰–۱۱ عماد الدّین کاتب در تاریخ سلجوقیّه ص ۱۰۶ این دو بیت‌را نسبت بابو طاهر خاتونی میدهد،

ص ۸٤ س ۲۱ مجاور، محض ضرورت شعر مجاوِررا با صنوبر و گوهر قافیه آورده و باید آنرا بفتح واو خواند،

ص ۸۹ س ۸ این و آن درین مصراع اشاره بچیست؟

ص ۹۱ س ۲ بعد ازین بیت بیتی دیگر سقط شده و آن این است (م‌َف‌ُ ۱: ٤۸۷):

اوّل علاج آنکـه ببرّم دل از شراب
یك چیز دیگر آنکه ببرّم زبان خویش

(a) ECBA آیند. (b) EB تا دارند و برند. (c) A مخبر سیّد، B مخبر بشر، C مفتخر بشر، E مخبر و پیشوای بشر. (d) A ایمه و ما فارقین، B ایمـه و در مسافات، C و مارا عدد ما تافارقین. (e) جملهٔ اخیررا D و E ندارد.

— س ۱۲ ظهیر الدّین، گویا سهو است از ناسخ یا مصنّف چه لقب او بتصریح خودش بهاء الدّین است چنانکه بیاید، — س ۱۷ قلج طمغاج خان، ما قبل آخرین از ملوك خانیّهٔ ما وراء النّهر (ص ٤١ و ۲۰۱)، — س ۱۸ سندباد، یك نسخه ازین کتاب در بَمَ موجود است Or. 255 (ریو، فهرست نسخ فارسی بَمَ ص ۷٤۸) و در دیباچهٔ آن مؤلّف اسم خودرا بدین طریق مذکور داشته است «بهاء الدّین محمّد بن علیّ بن محمّد بن عمر الظّهیریّ الکاتب السّمرقندیّ» و کتابرا بقلج طمغاج خان مذکور تقدیم میکند و بعد از آن گوید چون عبارت این کتاب که خواجه عمید ابو الفوارس قناوزی بفرمان نوح بن منصور سامانی از پهلوی بفارسی ترجمه کرده است خالی از تزیین فصاحت بود و نزدیك بود که از صفحهٔ ایّام محو شود من آنرا بحلیهٔ عبارت مزیّن ساختم الخ، پس ازین مقدّمه گوئیم مصنّف در ترجمهٔ شمس الدّین محمّد الدّقایقی المروزیّ ص ۲۱۲ اصلاح و انشاء سندبادرا باو نسبت میدهد و درینجا بظهیریٔ سمرقندی و جمع بین این دو قول باین است که گوئیم عوفی در یکی ازین دو موضع سهو کرده یا آنکه دو نسخه از سندباد بوده یکی از ظهیریٔ سمرقندی و دیگر از دقایقیٔ مروزی[1] و احتمال دوم

[1] یعنی دو نسخهٔ نثر و الّا آنچه در نظر است دو مرتبه سندباد بنظم آورده شده است، یك مرتبهٔ ازرقی شاعر معروف در اواسط قرن پنجم هجری آنرا بنظم آورده چنانکه در ضمن قصیدهٔ در مدح ابو الفوارس طغانشاه بن الب ارسلان سلجوقی میگوید (دیوان ازرقی Or. 3713, f. 25b)

شهریارا بندهٔ اندر مدحت فرمان تو * گر تواند کرد بنماید ز معنی ساحری
هر که بیند شهریارا پندهای سندباد * نیك داند کاندرو دشوار باشد شاعری
من معانیهای اورا باور دانش کنم * گر کند بخت تو شاها خاطرمرا یاوری

و این نسخه ظاهرًا از میان رفته است، و مرتبهٔ دیگر در سنه ۷۷٦ و ناظم آن معلوم نیست و این نسخه در دیوان هند موجود است (اِته، فهرست دیوان هند نمرهٔ ۱۲۲٦)،

بعید است چه اگر ما بین ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی زمانی طویل فاصله میبود هر آینه این احتمال معقول بود ولی هر دو معاصر یکدیگر بوده اند و بسیار مستبعد است که دو نفر در زمان واحد متصدّیٔ تهذیب و اصلاح یك کتاب واحد بعینه گردند، و دلیل بر اینکه ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی معاصر بوده اند آن است که ظهیری صاحب دیوان انشاء قلج طمغاج خان بوده است (لباب ۱ : ۹۱) و کتاب سندباد نامه‌را نیز بتصریح خود در دیباچه بقلج طمغاج خان تقدیم کرده است و عوفی نیز معاصر قلج طمغاج خان بوده (ایضا ۱ : ٤٤) پس ظهیریٔ سمرقندی و عوفی معاصر بوده اند، و از طرف دیگر عوفی میگوید دقایقیٔ مروزی‌را دیده است و در مجلس تذکیر او حاضر شده (۱ : ۲۱۲) پس نتیجه این میشود که ظهیریٔ سمرقندی و دقایقیٔ مروزی تحقیقًا یا تقریبًا معاصر بوده اند، بنابرین بنظر چنان می آید که عوفی در نسبت اصلاح سندباد بدقایقیٔ مروزی سهو کرده است و دو اصلاح از سندباد نبوده بلکه فقط همین نسخهٔ ظهیریٔ سمرقندی‌را که اکنون موجود است در نظر داشته، و حاجی خلیفه نیز (گویا بهمین جهت یعنی بسبب تناقض بین دو قول عوفی) مردّد بوده است چه سندبادرا گاه بظهیری کاتب نسبت میدهد و گاه بدقایقیٔ مروزی، — س ۲۰ اعراض الرّیاسة، یك نسخه ازین کتاب باسم اعراض السّیاسة فی اغراض الرّیاسة در کتابخانهٔ لیدن موجود است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۲ : ۱٤، حخ ۱ : ۳٦۸)، — س ۲۲ الظفیر، این کلمه هیچ معنی ندارد و صحیح الظّهیر است (حخ ۲ : ٦۱۹)

ص ۹۲ س ١٤ ب آ بجای این عنوان دارد «کمال الدّین نصر الله الفرقدی»

ص ۹۵ س ۱۸ ببعد، مسعود سعد سلمان قصیدهٔ دارد بر همین وزن و

قافیه در مدح همین مسعود بن ابراهیم که مطلعش این است :

تنم از رنج گرانبار مکن گو نکنم
جگرم چون دلم افگار مکن گو نکنم

ص ۹۶ س ۲۱ قصیدهٔ بسیط؟

ص ۹۷ س ۱ ببعد، تمام ابیات این قصیده یکی مصرّع و یکی مقفّی است بطوریکه هشت رباعی مستقلّ از آن بیرون آید، و ظاهرًا مراد از اینکه کس پیش از وی برین منوال نگفته است همین است و الّا قبل ازو بر وزن رباعی قصاید و مقطّعات بسیار گفته اند از جمله ابو طاهر خاتونی و فرّخی (رجوع کنید بـه المعجم فی معایير اشعار العجم لشمس قیس Or. 2814 f. 54a)،

ص ۹۸ س ۵ لعب، کذا فی الأصل و ب آ(؟)

ص ۱۰۰ س ۲۳—۲٤ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۱۰۲ س ۱ این شخص قریب بیقین است که پسر ابو الرّشد رشید بن محتاج خاصّهٔ سلطان ابراهیم غزنوی است که مسعود سعد سلمان‌را در مدح او قصاید غرّاء است، — س ۱۲ ابو الملوك، چگونه اورا ابو الملوك میخواند و حال آنکه وی خاتم الملوك و آخرین خاندان غزنویّه است؟

ص ۱۰۳ س ۲۲—۲۳ مقصود ازین بیت معلوم نشد،

ص ۱۰۸ س ۳، ۱٤—۱۵ معلوم نشد این شمس الملك ناصر از چه دودمان و کدام سلسله است، — س ۱۷ واقعه، کدام واقعه؟

ص ۱۰۹ س ۱۸ مصراع اوّل مغلوط است و صحیح این است «بخور عودِ من باشد دِرَمْنَه» و درمنه گیاهی است بی قدر (ب آ و فرهنگ ناصری که همین بیت‌را باستشهاد آورده است)، — س ۲۰ این بیت‌را در فرهنگ رشیدی در لغت آدْرَم به شرف شفروه نسبت داده است و آن سهواست و منشأ اشتباه اشتراك لقب «شرف»

است، — س ۲۱ پردهٔ خود، ب آ پردهٔ او، و این انسب است،

ص ۱۱۰ س ۱۵—۱٦ شمس الدّین ملك الجبال، مقصود شمس الدّین محمّد بن فخر الدّین مسعود دوّم از ملوك شنسبانیّهٔ بامیان است و وی برادر حسام الدّین علی است که نظامی عروضی چهار مقاله‌را بنام او تألیف نموده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۸٦ در حیات بوده است زیرا در همین سال که سلطانشاه ابن ایل ارسلان خوارزمشاه با سلطانان غیاث الدّین و معزّ الدّین (= شهاب الدّین) غوری جنگ کردند شمس الدّین محمّد مذکور لشکر بامیان و طخارستان‌را بخدمت دو سلطان غوری آورد (اثر ۱۲ : ۴۸، طبَ ۵۲) و ملك الجبال لقبی است که عمومًا بر ملوك غور اطلاق میکنند چه غور ولایتی کوهستانی است،

ص ۱۱۲ س ۲ سیستان، سهواست و صحیح سیبستان است که لغتی است در سیوستان و آن ولایتی است مشهور از سند متّصل بهند اوّلا بدلیل رباعیِ بعد ثانیًا بدلیل اینکه در ریاض الشّعراء (Add. 16,729, f. 13a) نقلًا عن العوفی در همین موضع سیوستان نوشته، — س ۹ سلطان سکندر، یعنی سلطان محمّد خوارزمشاه (رجوع به ص ۱۰۲)، ایضًا س ۹ طراز، شهری بوده در اقصی ثغور ترکستان آنسوی سیحون نزدیك اسبیجاب و سابقا شهری با نام بوده است و آنرا یانگی نیز میخوانده اند ولی الحال بواسطهٔ عبور جنود ازبك خراب است و مردم طراز اکثر مسلمان بوده اند (یاقوت وهفَ f. 454a)، ایضًا س ۹ تاینگو، از امراء بزرگ قرا خطائیان بود و در مصاف آتی الذّکر سردار عساکر قرا خطا بود و بدست خوارزمشاه اسیر گردید و بعد از مراجعت خوارزمشاه بخوارزم بفرمود تا اورا بکشتند و در آب انداختند (جهَ f. 118a)، — س ۱۰ مقصود ازین مصاف جنگ عظیمی است که سلطان محمّد خوارزمشاه در

سنهٔ ٦٠٧ با قرا خطائیان نمود در طراز و ایشان‌را شکست فاحش داد و دولت قرا خطائیان کفّاررا که هشتاد و اند سال بود بر ممالك اسلامیّهٔ ما وراء النّهر سلطنت می نمودند و جمیع ملوك مسلمین ما وراء النّهر و سلاطین خوارزمشاهیّه باج گذار ایشان بودند اندکی بعد ازین جنگ باستعانت کوچلك خان تتار منقرض نمود (ثر ١٢: ١٧١–١٧٩،[1] طب ٤٢٩، جه f. 114b—118a، جها f. 135a)

ص ١١٢ س ١ قطب الحقّ و الدّین، مقصود قطب الدّین ایبك است، مدّت حکمرانی او از فتح دهلی بدست وی ٥٨٨–٦٠٧، و مدّت سلطنتش با چتر و سکّه بعد از فوت سلطان شهاب الدّین غوری ٦٠٢–٦٠٧، – س ١٨ این شخص پسر علاء الملك صاحب ترجمهٔ سابق است،

ص ١١٤ س ١٠ شمس الدّین، یعنی اِلْتَتْمِش، ایضًا س ١٠ ظفر یافت، این واقعه در سنهٔ ٦١٢ بود، – س ١٧ امیر دادی، یعنی ریاست و میر داد بمعنی رئیس یا رئیس قضاة است (فرهنگ جانسن)،

ص ١١٥ س ٤ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی ایبك، – س ٥–٦ ملك ملوك الشّرق، بقرینهٔ چند سطر بعد مراد ناصر الدّین قباجه (٦٠٢–٦٢٥) است و اینکه میگوید بطریق ارث الخ بجهت این است که دو دختر قطب الدّین ایبك متعاقب در حبالهٔ ناصر الدّین قباجه بودند (طب ١٤١–١٤٢) و معلوم نشد چرا از ناصر الدّین قباجه به «علاء» الحقّ و الدّین تعبیر میکند نه «ناصر»،

[1] ثر ١٢: ١٧٧ محاربهٔ خوارزمشاه‌را با تاینکو در سنهٔ ٦٠٦ می نویسد و جه در سنه ٦٠٧ و شكّ نیست که در هر امری که متعلّق بدولت خوارزمشاهیّه باشد قول عطا ملك جوینی که آباء و اجداد او از ملازمان خوارزمشاهیّه بودند و خود وی و برادر و احفاد ایشان از وزراء وعمّال مغول بودند که جانشینان خوارزمشاهیّه اند مقدّم است بر قول ابن الأثیر که در بین النّهرین اقامت داشته و هیچ رابطهٔ با خوارزمشاهیان وبا ایران نداشته،

– س ١٢، ١٦ سنهٔ سبع عشرة و ستّمایه، معلوم میشود که تألیف کتاب بعد از سنهٔ ٦١٧ یا در اواخر همان سال بوده است و حال آنکه از ص ٤٢ س ١٩ که از مادر سلطان محمّد خوارزمشاه به «خداوند ملکه ترکان دام ملکها» تعبیر می نماید استنباط میشود که تألیف کتاب قبل از سنهٔ ٦١٦ بوده است (رجوع کنید بـه ص ٤٠١–٤٠٢) و ناچار این تنافی‌را برین حمل باید نمود که تألیف کتاب در سنوات مختلفه واقع شده است، – س ٢٥ کَقِدْحِ ابْنِ مُقْبِل، قِدْح بکسر قاف و سکون دال بمعنی تیر قمار است (نوعی مخصوص از قمار با اسهام که در میانِ عرب رسم بوده است و اینجا موقع تفصیل آن نیست) و تمیم بن مُقْبِل شاعری است جاهلیّ و وی منهمك در قمار بود و همیشه وصف قِدْح خویش‌را در اشعار می نمود باینکـه دائمًا در قمار فائز است و از سایر اقداح گرو می برد (شرح یمینی طبع قاهره ١: ٢٣١) لهذا قِدْح ابن مُقْبِل مَثَل شده است در حسن اثر و نجاح بمطلوب، ثعالبی در کتاب ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب (Add. 9558, f. 43b) گوید «قِدْح ابن مقبل یضرب مثلا فی حسن الأثر و یروی انّ عبد الملك بن مروان کتب الی الحجّاج ما اِنْ آرَی لك مَثَلاً الاّ قِدْحَ ابن مقبل فلم یعرف معناه فاغتمّ لذلك حتّی دخل الیه قتیبة بن مسلم و کان راویة للشّعر حافظًا له عالمًا به فسأله عنه فقال ابشر ایّها الأمیر قد مدحك اما سمعت قول ابن مقبل یصف قِدْحًا له

غَدَا وَهْوَ مَجْدُولٌ وَ رَاحَ کَأَنّـهُ
مِنَ ٱلْمَسِّ وَ ٱلتَّقْلِیبِ بِٱلْکَفِّ اَفْطَحُ
خَرُوجٌ مِنَ ٱلْغُمّی اِذَا صُكَّ صَکَّـةً
بَـدَا وَ ٱلْعُیُونُ ٱلْمُسْتَکِنَّـةُ تَلْمَحُ»[1]

[1] یعنی آن تیر قبل از شروع در بازی باریك و نازك است و وقتی که در بازی

و کُمَیْت شاعر معروف نیز این کلمه‌را در شعر خود استعمال کرده است وقتی که خالد بن عبد الله قَسْری حاکم عراق اورا محبوس نموده بود و کمیت باشارهٔ مُعاذ بن مسلم هرّاء از حبس گریخته بنزد مسلمة بن عبد الملك میرود و این دو بیت‌را میگوید (دو مرتبه لفظ قِدْح‌را استعمال کرده):

خَرَجْتُ خُرُوجَ ٱلْقِدْحِ قِدْحِ ٱبْنِ مُقْبِلٍ
اِلَيْكَ عَلَى تِلْكَ ٱلْهَزَاهِزِ وَ ٱلْأَزْلِ
عَلَىَّ ثِيَـابُ ٱلْغَانِيَاتِ وَ تَحْتَهَـا
عَزِيمَةُ رَأْيٍ اَشْبَهَتْ سَلَّـةَ ٱلنَّصْلِ

(خلّ ۲: ۱۲۱) مقصود ازین تطویل آن است که همر (Hammer) در منتخباتی که از ترجمهٔ ثمار القلوب ثعالبي نموده است (Z.D.M.G. t. VI, pp. 50–51) قِدْحرا قَدَح بفتحتین خوانـده و اشعار سابق الذّکر ابن مقبل‌را بسیار بعید از صواب ترجمه نموده است و بعد ازو دُزِی (Dozy) نیز در «ذیل قوامیس عربي» ودر Lettre à M. Fleischer, p. 163 بدون رجوع باصل کتاب ثعالبی و اصل اشعار ابن مقبل که درکمال وضوح در وصف تیر است نه جام استنادًا بترجمهٔ همر این کلمه‌را قَدَح بفتحتین خوانده و مصحّح کتاب نفح الطّیب‌را که درین عبارت «ليجوزَ قصباتِ السّبق و يفوزَ بِقِدْحِ ابن مقبل» (ج۲: ۱۰۹) قِدْح خوانده تخطئه میکند و ازین بالاتر قدم گذارده کمیت شاعر فحل عرب‌را نیز نسبت بغلط میدهد باین عبارت که Un poète cité par Ibn Khallican est tombé dans la même erreur,

میرود بواسطهٔ مالیدن و زیر و روی کردن با دستها گویا پهن شده است، وآن تیر وقتی که به تیرهای دیگر میخورد از میان غُمَّیٌ یعنی داهیهٔ پوشیده یعنی اجتماع سهام دیگر بیرون میآید در صورتی که چشمهائی که مردم دستهای خودرا بالای آن نهاده‌اند تا نیك تماشا کنند باو می نگرند و از فوز او تعجّب می نمایند، — برای تفسیر بیت ثانی رجوع کنید به لسان العرب در غمم و کفف،

و ازین تعبیر کسی که علّامه دزی‌را نشناسد چنین استنباط میکند که اوّلا دزی درجهٔ کمیت شاعررا بین شعراء عرب نمی شناختـه است و ثانیًا چنان گمان میکرده است که کمیت و فرزدق وجریر و امثالهم مانند ما از روی صحایف و کتب تلقّیِ علوم و آداب می نموده‌اند لهذا بر کمیت تصحیف شـده قِدْح‌را قَدَح خوانده است، علاوه بر اینها تغلیطِ کُمَیْت مستلزمِ تغلیطِ ابو الفرج اصفهانی است در کتابِ اغانی (۱۵: ۱۲۰) و تغلیطِ تمامِ سلسلهٔ رُوات از کُمَیْت تا ابو الفرج و تغلیطِ ابن خلّکان و غیرهم، باری بسیار جرأت و سرعت در حکم میخواهد برای اینکه شعراء قرن اوّل اسلام‌را تخطئه نمایند،

ص۱۱٦ س ۲ النَّاصِرَيْنِ الإِمَامَ وَ قَسِيمَهُ، مقصود از ناصرَین یکی امام النّاصر لدین الله عبّاسی است کـه در آنوقت یعنی در سنهٔ ٦۱۷ خلیفه بوده است (سنهٔ ٥۷٥ – ٦۲۲) و چنانکـه رسم بوده است سلاطین اطراف بنام خلیفهٔ وقت خطبه میخوانده‌اند، و دیگر ناصر الدّین قباجه است و چون وی از غلامان غوریّه بود و سلاطین غوررا بلقب «قسیم امیر المؤمنین» یاد میکرده‌اند لهـذا ازو بـه «قَسِيمَهُ» تعبیر نموده است و سایر ممالیك و غلامان غوریّه‌را نیز که سالهای دراز در اطراف هندوستان ملکرانی نمودند بهمین لقب میخوانده‌اند (برای علّت تسمّی ملوك غور باین لقب رجوع کنید به طَبَ ص ۴۷–۴۸) و بالأخره این‌را نیز باید در نظر داشت که مقتضای اعراب جرّ الأمامَ و قسیمَهُ است تا بدل یا عطف بیان از النّاصرَین باشند و لکن بجهت مراعات سجع با «سَفِيَهُ» باید آندورا منصوب خوانـد بتقدیرِ اَعْنِي، — س ٤ وَ ٱلْمُرْدَ اَبْقَلُوا، این جمله هیچ مناسبتی با سیاقت کلام ندارد، — س ۱۹ صد رانه، رانه ظاهرًا همان «رانا» ست که بلغت هندی لقب شاهزادگان و راجگان است، و این کلمه در شعر علاء الدّین غوری نیز استعمال

شده است در قطعهٔ که بعد از غلبهٔ بر بهرامشاه و سوختن غزنين انشا نمود و دو بيت از آن اين است

بهرامشه بكينهٔ من چون كمان كشيد
كنـدم بكينـه از كمر او كنانـه‌را
پشتىّ خصم گرچه همه راى و رانه بود
كردم بگرز خرد سر راى و رانـه‌را
(طَب ٥٩)

— س ٢٤ بيت دوّم رباعى اين است (بآ)

روزى صد ره چو آب گردد خورشيد
از شرم كف دست تو در بخشيدن

ص ١١٧ س ٨ بجال جاى؟، — ايضًا س ٨ ملوك جبال، يعنى ملوك غور (رجوع به ص ٢٢١)، — س ١٠ سلطان سعيد يعنى سلطان غياث الدّين غورى بقرينهٔ ص ١٢١ : ٢، ١٣٦ : ٥، و در طَب نيز غالبا از سلطان غياث الدّين غورى به سلطان سعيد تعبير ميكند و از برادر او سلطان شهاب الدّين غورى به سلطان شهيد، — س ١٢ يَسِيرُ، صحيح فَسَار است، و اين بيت از قصيدهٔ معروف متنبّى است كه مطلع آن اين است

لِكُلِّ ٱمْرِئٍ مِنْ دَهْرِهِ مَـا تَعَوَّدَا
وَ عَادَةُ سَيْفِ ٱلدَّوْلَةِ ٱلطَّعْنُ فِى ٱلْعِدَى

— س ٢٢ گل اگر چه پياده بود، گل پياده هر گلى‌را گويند كه آنرا درختى نباشد چون نرگس و لاله و نحو آن، — س ٢٤ سلطان شهيد، رجوع بحاشيهٔ س ١٠،

ص ١١٨ س ١١ ديد گفت، كه ديد و گفت؟

ص ١٢٠ س ١٤—١٥ مقصود ازين بيت معلوم نشد، بآ مصراع اوّل‌را اينطور دارد «هجران تو كرد تيره از سر آبم»،

ص ١٢١ ملك مؤيّد، يعنى آى ابه (سنهٔ ٥٥٢—٥٦٩)،

ص ١٢٢ كين، در نسخ قديمه تا قرن هفتم همه جا كاين (كه اين)را «كين» و كاندر (كه اندر)را «كندر» نوشته اند، — س ٢١ [خواهد] افتاد، كلمهٔ خواهد زياد است مقصود همان قصيده (يا قطعهٔ) فوق است كه مطلعش اين است

آمد ببام عاشق مهجور مستهام الخ،

— س ٢٤ آورده خواهد شد، رجوع كنيد به ص ١٩٦—١٩٨،

ص ١٢٥ س ١٧ فخر الدّين مباركشاه از كبار رجال و از اجلّهٔ صدور بود و در دربار سلاطين غوريّه مانند سلطان علاء الدّين و پسرش سيف الدّين و سلطان اعظم غياث الدّين و شهاب الدّين بغايت مقرّب بوده است و در فصاحت و شعر و سخاء و اكرام وفود و قضاء حاجات ناس ضرب المثل بوده، تاريخ سلاطين غوررا بشيوهٔ مثنوى در بحر متقارب بنظم آورده است و قطعهٔ از آن‌را معين الدّين اسفزارى در كتاب روضات الجنّات فى اوصاف مدينة هراة (Or. 4106, f. 133*b*) نقل ميكند و معلوم نيست كه اصل آن باقى است يا از ميان رفته است، وفات او در شوّال سنهٔ ٦٠٢ سه ماه بعد از قتل سلطان شهاب الدّين واقع شد (ثَر ١٢ : ١٠١، ١٦١ كه نام پدر اورا حَسَن مينويسد، طَب ٢٨، ٣٩، ٨١)

ص ١٣٦ س ٤—٥ اصناف اضياف الخ، ابن الأثير ميگويد در منزل او كتابخانه و شطرنج بود علما كتاب مطالعه ميكردند و جهّال شطرنج مى باختند، — س ٨ ملك سيف الدّين، پسر سلطان علاء الدّين غورى (سنهٔ ٥٥٦—٥٥٨)،

ص ١٣٩ س ٣٢ و ص ١٤٠ س ١١ مقيم، اين كلمه درين دو موضع بمعنى هميشه و دائمًا استعمال شده است،

ص ١٤٢ س ٥ شه ناصر الدّين: امير ناصر الدّين عثمان بن ملك تاج

الدّین حرب از ملوك سیستان (ص ٤۹، ۲۰۲)،

ص ۱۲٤ س ۲ و ص ۱۲٦ س ۱۷ دریغی، ازین دو بیت بخوبی معلوم میشود که «دریغی» یا «دریغ» بمعنی اسب یـا اسب لاغر و ضعیف میباشد و این معنی برای دریغ از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱۲۸ س ۱۲ قوّتت ده، کذا فی الأصل و بَ آ، و این استعمال غریبی است یعنی استعمال «ده» بمعنی «دهد» یا «دهاد» و در مَف (۱ : ۲۳۰) اینطور دارد «دهدت قوّتی خدای جهان» و واضح است که این از تصرفّات خود اوست،

ص ۱۲۹ س ٦ بهاء الدّین محمّد بغدادی[1] چنانکـه از جهانگشا مستفاد میشود منشی علاء الدّین تکش خوارزمشاه بوده است، سنهٔ وفاتش معلوم نشد ولی آنچه محقّق است تا سنهٔ ٥۸۸ در حیات بوده و در آنسال در جُوَین بـا بهاء الدّین محمّد بن علیّ جدِّ پدرِ عطا ملك جوینی صاحب جهانگشا در حضور خوارزمشاه تکش مناظره نموده است (جَه f. 94b)، هَف (f. 37a)، و بمتابعت او مَف (۱ : ۱۷۲) وفات اورا در سنهٔ ٥٤٥ نوشته‌اند و این سهو بزرگی است چه خود جلوس تکش در سنهٔ ٥٦۸ بوده است، نیز هَف اورا کاتب محمّد خوارزمشاه دانسته بدون تعیین و اِتِه (Ethé) در فهرست نسخ فارسی دیوان هند (ستون ۲۸٤) محمّد خوارزمشاه‌را محمّد بن نوشتکین اوّلین خوارزمشاهیان فرض نموده است و این نیز سهوی است بزرگ چه سلطنت محمّد بن نوشتکین ٤۹۱—٥۲۱ است و اگر بهاء الدّین کاتبِ او بوده است و تا سنهٔ ٥۸۸ هم که بتصریح جه در حیات بوده است پس بنا برین او قریب ۹۰ سال بوظیفهٔ انشاء اشتغال داشته و تقریبًا تمام سلسلهٔ خوارزمشاهیان‌را از اوّل

[1] در تاریخ گزیده Add. 22,693, f. 230a میگوید که او برادر شیخ مجد الدّین بغدادی عارف مشهور است و خواهد آمد،

تا بآخر خدمت کرده است و این خارج از عادت است، — س ۹—۱۰ التوسّل الی الترسّل، دو نسخه ازین کتاب در کتابخانهٔ لیدن محفوظ است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱: ۱٦۹—۱۷۳)، — س ۱٦ شمس الدّولة و الدّین الخ مقصود نظام الملك شمس الدّین[1] مسعود بن علی هروی وزیر سلطان تکش خوارزمشاه است که در سنهٔ ٥۹٦ ملاحده اورا در خوارزم کارد زده بکشتند (ثَر ۱۲ : ۱۰٤، جَه ff. 34b, 101b، آثار الوزراء لسیف الدّین العقیلی Or. 4107, f. 121a، دستور الوزراء لخوانـد میر Or. 234, f. 114a که لقب اورا سعد الدّین می نویسد)،

ص ۱٤۰ س ۷ علاء دولت و دین، مقصود علاء الدّین تکش خوارزمشاه است،

ص ۱٤۱ س ٦ برسیـد، س ۱۸ برسـد، ازین دو موضع بخوبی معلوم میشود که فعل «رسیدن» بمعنی تمام شدن و بآخر رسیدن نیز استعمال شده است، مقصود از بیت اوّل آن است که درین فصل تابستان که شبها باندازهٔ کوتاه است که تا نام آنرا ببری تمام میشود الخ و از بیت دوم آنکه دغای بخت و جفای سپهر هم تمام خواهد شد و برین حال نخواهد ماند ترا خوش باد الخ، و این معنی برای «رسیدن» از فرهنگها فوت شده است،

ص ۱٤۲ س ۱—۳ منگلی بیك که ابن الأثیر اورا منگلی تگین می نویسد از غلامانِ مؤیّد آی ابه و اتابكِ سنجر شاه بن طغانشاه بن مؤیّد آی ابه بود، بعد از فوت طغانشاه و جلوس سنجر شاه در سنهٔ ٥۸۱ منگلی بیك برو استیلا یافت و دست تعدّی بر اموال و دماء مردم بگشود لهذا سلطان تکش خوارزمشاه در سنهٔ ٥۸۲ از خوارزم به نیشابور آمده مدّت دو ماه سنجر شاه و منگلی بیك‌را محاصره نمود

[1] جَه در بعضی مواضع لقب اورا صدر الدّین می نویسد از جمله f. 99a،

بالأخره قرار بر صلح شده سلطان تکش باز گشت و حاجب کبیر شهاب الدّین مسعود و بهاء الدّین کاتب بغدادی (صاحب ترجمه)را برای اتمامِ امر صلح بنزدیك منگلی بیك فرستاد منگلی بیك ایشان‌را مقیّد نموده بنزد سلطانشاه برادر تکش بمرو فرستاد و ایشان همچنان محبوس بودند تا در سنهٔ ۵۸۵ که ما بین تکش و سلطانشاه صلحی افتاد سلطانشاه ایشان‌را بنزدیك تکش فرستاد (ثرَ ۱۱ : ۲۴۹، جهَ f. 109a، جهـا f. 109a)، — س ۴ و آن نامـه مشهور است، این نامـه باسم «الرّسالة الحبسیّة» در کتابخانهٔ لیدن محفوظ است (فهرست کتابخانهٔ لیدن ۱ : ۱۷۲)،

ص ۱۴۴ س ۲۱ انتقال کرد، چون محاربهٔ سلطان محمّد خوارزمشاه با تاینکو طراز و فتح ما وراء النّهر در سنهٔ ۶۰۷ بوده است (رجوع به ص ۲۲۱ — ۲۲۲) پس وفات صاحب ترجمه نیز در همان سال است،

ص ۱۴۷ س ۶ ؟، — س ۲۴ ابو العبّاس ابیوردی، مقصود محمّد بن احمد بن محمّد الأموىّ الأبیوردىّ المتوفّی سنـة ۵۰۷ شاعر مشهور عرب است ولی کنیهٔ او ابو المظفّر است نـه ابو العبّاس و ابو العبّاس کنیهٔ چهار نفر از آباء اوست (ثرَ ۱۰ : ۸۴، ۱۹۳ — ۱۹۴، خلَ ۲ : ۱۶ — ۱۸ که سنهٔ وفات اورا ۵۵۷ نوشته است و آن غلط طبع است)،

ص ۱۴۸ س ۱۷ ابن همان علاء الملك است که جنّتی بیای نخشبی در حقّ او مدایح دارد (ج ۲ : ۲۹۴ — ۲۹۵)،

ص ۱۴۹ س ۹ در نیشابور بود، اقامت مصنّف در بلاد خراسان در حدود سنهٔ ۶۰۰ بوده است (ج ۲ : ۲۴۵) و قبل از آن در ما وراء النّهر بوده است (ج ۱ : ۴۴) و بعد ازآن در هندوستان و سنـد در خدمت ناصر الدّین قباجه و شمس الدّین اِلْتَتْمِش (ج ۱ : ۱۱۵، ۲۸۹)

ص ۱۵۰ س ۲۴ تیر سه پر، گویا گیاهی است که سه برگ دارد مانند تیغ چون گندنا و زنبق، م‌فَ (۱ : ۶۴۵) بجای این مصراع دارد

شمشیر گندنا چه محلّ دارد و چه قدر

ولی این از تصرّفات خود اوست نه اصل متن،

ص ۱۵۱ س ۸ نامزد شد، نام او در جهانگشا مکرّر مذکور است باین القاب «منشی ملك فخر الملك نظام الدّین ابو المعالی فرید کاتب جامی» و تا سنـه ۶۱۷ در حیات بوده است (جهَ ff. 39a, 118a وغیرها)،

ص ۱۵۲ س ۴ دستگرد، دستجرد نام چندین قریه است در مرو و طوس و سرخس و بلخ، معلوم نیست مقصود اینجا کدام است، — س ۴ حبّهٔ انگور کاشتی ؟، — س ۱۹ سلیم، یعنی مار گزیده، — س ۲۰ — ۲۱ در هر خانـه الخ، در خانهٔ اوّل کلمهٔ «دست و پای»را التزام نموده است و در خانهٔ دوّم «شب و روز» و در خانهٔ سوّم «جان و دل» و در خانهٔ چهارم «آفتاب و سایه»را،

ص ۱۵۴ س ۹ مسعود بن محمّد، ظاهرًا مقصود مسعود بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی است (سنهٔ ۵۲۹ — ۵۴۷)

ص ۱۵۹ س ۹ اَلْب غازی، ملك ناصر الدّین اَلْب غازی خواهر زادهٔ سلطانان غیاث الدّین و شهاب الدّین غوری، از اعاظم امراء غوریّه بود و در غالب حروب با سلطان غیاث الدّین حاضر بوده است و در اواخر از جانب سلطان شهاب الدّین والی هرات گردید و در سنهٔ ۶۰۰ در وقتی که سلطان محمّد خوارزمشاه بمحاصرهٔ هرات اشتغال داشت فجأةً وفات نمود (ثرَ ۱۲ : ۱۲۱، جهَ f. 155a—b، طَب Add. 26,189, ff. 150a, 163b)،

ص ۱۶۹ س ۴ مُهْر زر، درست معنی آن معلوم نشد، گویا کیسهٔ مختومی است محتوی بر زر ودینار، «بعد از چند روز تشریفی خوب و

استری نیکو و مُهْری زر فرستاد» (المعجم لشمس قیس Or. 2814, f. 166a)،

— ص ٣٤ آل برهان، آل برهان که ایشان‌را بنی مازه نیز گویند از خانوادهای جلیل الشأن وشریف بودند در بخارا و ریاست شعبهٔ حنفیّه که مذهب عامّهٔ ماوراء النهر است ابًا عن جدّ بعهدهٔ ایشان موکول بوده است و در اواخر دولتِ قراخطائیان در ما وراء النّهر ایشان از جملهٔ ملوك بخارا محسوب می شدند و بقرا خطا باج میگذاردند، چون ذکر این خاندان در تاریخ بسیار می آید ما چند تن از ایشان‌را که از مواضع مختلفه جمع کرده‌ایم درینجا ایراد می نمائیم:

۱— امام برهان الدّین عبد العزیز بن مازهٔ بُخاری حنفی که ظاهرًا اوّلین کسی است که ازین خاندان شهرت نموده و آل برهان همه باو منسوب اند،

۲— پسر او الأمام الشّهید حسام الدّین عمر بن عبد العزیز بن مازه که از مشاهیر فقهاء ما وراء النّهر بود و در سنهٔ ۵۳۶ در جنگ قَطَوان که در حوالی سمرقند ما بین سلطان سنجر و گور خان خطائی روی داد و هزیمت فاحش بر سنجر افتاد امام حسام الدّین مذکور بدست گورِ خان کشته شد (تاریخ السّلجوقیّة لعماد الدّین الکاتب ص ۲۷۸، ثرَ ۱۱: ۵۷، چهار مقاله ترجمهٔ پرفسر برون ص ۴۸، و سایر مورّخین در تاریخ سنجر)،

۳— پسر او امام [شمس الدّین صدر جهان] محمّد بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که رئیس بخارا بود و در سنهٔ ۵۵۹ غارت ترکان قَرْلُق‌را بربخارا بلطائف الحیل بتعویق افکند تا جغری خان بن حسن تگین که از جانب خطا والی سمرقند و بخارا بود برسید و شرّ ایشان‌را دفع نمود (ثرَ ۱۱: ۲۰۵) و سوزنی شاعر معروف‌را در حقّ او مدایح بسیار است از جمله در اشارت بهمین واقعه گوید:

شاه جهان[1] بصدر جهان شاد و خرّم است
جاوید باد شاه بشادیّ و خرّمی
سلطان علم و دینی و دنیا هم آن تست
چون نیکخواه دولت شاه معظّمی
در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم
یك بیت رودکی‌را در حقّ بلعمی
«صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست
از بهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی»
از حشمت تو بی ربض و خندق و سلاح
سدّ سکندر است بخارا ز محکمی
حق کیْ گذاشتی که بخارای چون بهشت
ویران شدی بحملهٔ مشتی جهنّمی
شمسِ حسامِ برهان دانی که تو کئی
درد بخاریان‌را درمان و مرهمی الَخ

(تذکرهٔ تقی الدّین کاشانی Or. 2506, f. 367a)،

۴— پسر دیگر او صدر الصّدور صدر جهان برهان الدّین عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که از اعاظم رؤساء و از مشاهیر خاندان برهان است و عوفی درینجا و در جوامع الحکایات همه جا ازو به «سلطان دستار داران جهان» تعبیر میکند[2] و اوست که محمّد بن زُفَر بن عمر تاریخ بخارا لأبی بکر محمّد

[1] یعنی جغری خان بن حسن تگین ظاهرًا

[2] دو حکایت که مصنّف در جوامع الحکایات در باب او می نویسد درینجا نقل میکنیم «صدر صدور جهان عبد العزیز بن عمر که سلطان دستار داران جهان بود و در بخارا صاحب حکم و نافذ امر بود و بناء دولت خاندان برهان‌را بعلم و بذل و ریاست و سیاست اساس او نهاد و حال او در بزرگی بدرجهٔ بود که وقتی دانشمندی از متعلّمان غریب که بتعلّم بسمرقند آمده بود خیانتی بزرگ کرد سلطان

بن جعفر النّرشخی‌را در سنهٔ ٥٧٤ بنـام او اختصار و اصلاح نمود (تاریخ بخارا[1] Or. 2777, ff. 1a—3a، جوامع الحکایات Add. 16,862, f. 113a، لباب ج ۱: ۱۷۹، ۲۱۱، ج ۲: ۳۸٥)

٥— برادر او تاج الأسلام احمد بن عبد العزیز بن مازه که گور خان بعد از کشتن برادرش صدر شهید حسام الدّین عمر ویرا مستشار و ناظر بر البتکین حاکم بخارا فرمود تا هر کاری که البتکین کند باشارت و رای تاج الأسلام باشد (چهار مقاله ترجمهٔ پرفسر برون ص ۳۹)

٦— امام برهان الدّین محمود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه صاحب کتاب ذخیرة الفتاوی مشهور به الذّخیرة البرهانیّة که جامع است فتاوی صدر شهید حسام الدّین‌را با فتاوی خود او (حخ ۳: ۳۲۸ که سهوًا عبد العزیز بن عمر بن مازه نوشته است)

سمرقند اورا بگرفت و خواست که برنجاند و گفت اگرچـه بدین خیانت مستوجب کشتن است امّا چون دانشمند است و غریب اورا سی چوب بزنند صدر جهان گفت اگر پادشاه هر چوبی‌را بهزار [دینار زر] سرخ بفروشد خزانه‌را توفیری تمام باشد و دانشمند غریب‌را آبروی نرفته باشد پس سی هزار دینار بداد و آن دانشمندرا از آن ورطه بیرون آورد و این واقعه در ماوراء النّهر مشهور است' و هم از وی آنکه روزی در راهی میرفت بازرگانی‌را یکی از شحنگان مالی ستده بود و آن بیچارهٔ مظلوم از کس داد نمی یافت روزی قصّه بصدر جهان رفع کرد فرمود که ای شیخ چند درد سر دهی آن مرد گفت چون سر توئی درد کجا برم مولانارا این سخن بغایت خوش آمد بفرمود سرهنگان‌را تا برفتـند و آن مال بتکلیف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی شنیدم که اورا درین حادثه ده هزار دینار سرخ زیادت خرج شد ایزد تعالی نسیم روح رضوان بروضهٔ مبارك او و خاندان او برساناد»

[1] اصل تاریخ بخارارا نرشخی در سنهٔ ۳۳۲ بنام نوح بن نصر سامانی بعربی تألیف نموده است و در سنهٔ ٥۲۲ ابو نصر احمد بن محمّد بن نصر قباوی آنرا بزبان پارسی ترجمه و اختصار نمود و در سنهٔ ٥٧٤ محمّد بن زفر بن عمر ثانیا آنرا بنام برهان الدّین مذکور اختصار و اصلاح کرد واین اصلاح اخیر است که در ب م موجود است،

۷— ۱۰— امام برهان الدّین محمّد معروف بصدر جهان ابن احمد بن عبد العزیز بن مازه و برادرش افتخار جهان و دو پسرش ملك الأسلام و عزیز الأسلام، صدر جهان مذکور از جملهٔ اعاظم ملوك عصر بود و وی خود حکومت بخارا می نمود و بخطائیان باج میگذارد، در سنهٔ ٦۰۳ از راه حجّ ببغداد رفت در وقت ورود احترامی شایان ازو نمودند ولی چون در عرض راه با حجّاج خوش رفتاری ننمود در وقت رجوع از حجّ مقدم اورا در بغداد چندان وقعی نگذاردنـد و حجّاج اورا صدر جهنّم لقب دادنـد (ثر ۱۲: ۱۷۰—۱۷۱) و در سنهٔ ٦۱۳ یا ٦۱٤ که سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه بقصد عراق و محاربه با خلیفه النّاصر لدین الله تصمیم عزم داده بود رعایت حزم‌را قبل از حرکت بعراق صدر جهان با برادر و دو پسرش‌را از بخارا بخوارزم انتقال داد از خوف اینکه مبادا در غیاب او اسباب فتنه و فساد شوند و ایشان همچنان در خوارزم بودند تا بوقت آنکه ترکان خاتون مادر خوارزمشاه از خوف لشکر مغول مصمّم گردید که از خوارزم فرار نماید (سنهٔ ٦۱٦) قبل از حرکت از خوارزم از برای فراغت خاطر و اطمینان بال صدر جهان و برادر و دو پسرش‌را با سایر ملوك اطراف که در دربار خوارزمشاه بودند تمامًا بکشت (سیرة جلال الدّین منکبرنی لمحمّد بن احمد النّسوی ص ۳۲—۳٤، ۳۹)

۱۱— صدر جهان سیف الدّین محمّد بن عبد العزیز بن عمر بن عبد العزیز بن مازه که عوفی میگوید اکنون باقی است (ص ۱۸۰، ۱۸٤، ۱۸٦) پس معلوم میشود که تا حدود سنهٔ ٦۱۷ (که سال تألیف لباب الألباب است) در حیات بوده،

۱۲— برهان الأسلام تاج الدّین عمر بن مسعود بن احمد بن عبد العزیز بن مازه معاصر قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین و

پسرش قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنه ۶۰۹ و او یکی از اساتید عوفی است[1] (ص ۱۶۹ – ۱۷۴)،

۱۲ – پسر او نظام الدّین محمّد بن عمر که عوفی در وقتی که از خراسان بخارا میرفته است (در حدود سنهٔ ۶۰۰) چند روزی در آموی در خدمت او بسر برده است،

این است علی العجالة آنچه از افراد این خاندان بدست آورده‌ایم، جهاً (f. 162b) گوید «خواجه عبد الملك شافعی قاضی القضاة ممالك سلطان اولجایتو خدا بنده‌را با صدر جهان بخاری حنفی که عازم حجّ بود در باب مذهب مباحثه دست داد و تقبیح یکدیگر میکردند و همین باعث انتقال سلطان بمذهب امامیّه شد الخ» از لقب این شخص یعنی صدر جهان و از نسبت مکان یعنی بخاریّ و مذهب یعنی حنفیّ قریب بیقین میشود که وی نیز از آل برهان بوده است و معلوم میشود که این خاندان تا زمان سلطنت اولجایتو (سنه ۷۰۳–۷۱۶) بر جای و بریاست حنفیّه باقی بوده اند و بعد از آن از حال ایشان چیزی معلوم نیست،

ص ۱۷۰ س ۱۰–۱۴ غرضش این است که وقتی دستهٔ تیغی از دندان ماهی بخدمت طمغاج خان هدیّه فرستاد و عذر اینکه فقط دستهٔ تیغ فرستاده نه دسته با تیغ باین نامه خواست، – س ۱۵ بحر عربست، مصنّف‌را درینجا سهوی واضح دست داده که رمل مثمّن سالم‌را از بحور عرب دانسته است و حال آنکه بحر رمل در عرب

[1] شاید همو باشد که ابو القاسم محمود بن احمد بن ابی الحسن الفاریابی المتوفّی سنهٔ ۶۰۷ کتاب خالصة الحقائق‌را در اخلاق و حِکَم در سنهٔ ۵۹۷ بنام او تألیف کرده است (O. Loth، فهرست نسخ عربی دیوان هند نمرهٔ ۶۲۳ و ۶۲۴، حج ۲ : ۱۲۸) در عهد یکی از پادشاهان سمرقند ابراهیم نام (سمیّ خلیل خلّاق البرایا) و واضح است که قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین مراد است چه در همین سنه بعینها یعنی ۵۹۷ پادشاه سمرقند او بوده است بتصریح عوفی (ص ۴۴)،

اصلا مثمّن مستعمل نیست و اتمّ اشعار عرب درآن مسدّس است،

ص ۱۷۳ س ۹ – ۱۰ در جلد دوّم ص ۲۸۴ این رباعی بسعد الدّین اسعد نجّار سمرقندی نسبت داده شده است،

ص ۱۷۴ س ۱۱ حکیم شمسی اعرج، رجوع کنید بجلد دوّم ص ۲۸۴ – ۲۸۵،

ص ۱۷۶ س ۵ میبافی، در اصل می شافی، ظاهرًا میبافی (بر فرض صحّت نسخه) مضارع قیاسی است از بافتن چون می بافی از بافتن، می شافی نیز مضارع جعلی است از ... و مقصود از لعل آن جسم مخروطی است که ساخت و در صندوقچهٔ زرّین زن پدر نهاد و گویا سرخ رنگ بوده است برای تمامی جامع تشبیه،

ص ۱۷۸ س ۱ مسعود دو لتیار، از شعراء و موالی آل برهان است (ج ۲ : ۲۸۷)، – س ۱۰ این ترجمه و ما بعد آنرا در ب آ ندارد زیرا که یکی جدّ عوفی است و دیگری خال او لهذا با قصد ب آ که تمام کتاب‌را میخواسته است بخود نسبت دهد منافات داشته و اینقدر هم قوّهٔ تصرّف نداشته است که کلمهٔ جدّ و خال‌را حذف کند و باقی‌را نقل نماید، – س ۱۲ بقیّهٔ ائمّه، یقال فلانٌ من بقیّةِ القوم او بقیّةُ القوم یعنی او بهترین ایشان است (قاموس لَین نقلاً عن ابی البقاء و البیضاوی)،

ص ۱۷۹ س ۹ سُرْخَکَت شهر کوچکی است نزدیك سمرقند (یاقوت) و ملك الأطبّاء شرف الزّمان مجد الدّین محمّد بن عدنان در سلك خدمت سلطان قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین منخرط و از اطبّاء خاصّهٔ او بوده است و آنچه محقّق است تا سنهٔ ۵۹۷ که عوفی بسمرقند رفته بود در حیات بوده است (ج ۱ : ۴۴، ج ۲ : ۲۷۸) و کتاب تاریخ ترکستان در تاریخ ملوك خانیّه تألیف اوست (ص ۲۰۱) و نیز از تألیفات او کتابی است در «خواصّ اشیاء» که قطعهٔ ازآن‌را مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862, f. 378a) نقل بمعنی

میکند، — س ١٤ مجد الائمّهٔ سُرْخکت، بقرینهٔ اینکه عوفی میگوید صدر شهید حسام الدّین هرگز از خوف او شب نخفت قریب بیقین است که وی هموست که یاقوت در ذیل سرخکت میگوید «و منها الأمام ابو بکر محمّد بن عبد الله السّرخکتی من مناظری البرهان بخارا و حضومه و توفّی بسمرقند فی ذی الحجّه سنة ٥١٨»، — س ١٤—١٥ صدر شهید حسام الدّین، رجوع کنید به ص ۳۴۳ عدد ۲، — س ۲۴ صدر جهان عبد العزیز، رجوع کنید به ص ۳۴۴ عدد ٤،

ص ١٨٠ س ۲ سرپلی، سرپل یا سرپل وزیران چنانکه از جهانگشا در حکایت خروج تارابی معلوم میشود قریه ایست از نواحی بخارا بکمتر از سه فرسنگ یا از ارباض بخاراست — س ٤ قطب الدّین سرخسی، رجوع کنید به ص ۲۱۰—۲۱۱، — س ١٠ نسبت کدو، یعنی در سرعت نموّ و انبساط، — س ١٥ سیف الملّة و الدّین، ص ۴۴٥ عدد ١١، — س ١٦ آن صدر، یعنی پدر او صدر جهان عبد العزیز، — س ۳۰ گران خوار، شکم پرست و بسیار خوار، — س ۳۳ پسر او، یعنی پسر مجد الدّین محمّد بن عدنان، رجوع کنید به ص ٤٤، — س ۳۴ سلطان ابراهیم یعنی قلج طمغاج خان ابراهیم بن الحسین (ص ٤٣، ١ ٢٠)، — س ٣٤ دربنجا معنی حقیقی حقّه بازی مراد است و آن بازیی است معروف که چند مُهره‌را در زیر چند حقّهٔ سر نگون پنهان کنند و بنوبت گاه همه مهرهارا در زیر یك حقّه جمع کنند و گاه هر کدام‌را زیر یك حقّه بچابکی و خفّت تمام چنانکه ناظر بر کیفیّت عمل وقوف نیابد، وحُقّه ظرفی است کوچك شبیه به پیالهٔ قهوه خوری، و این معنی از غالب فرهنگها فوت شده است و فقط متعرّض معنی مجازی آن که طرّاری و عیّاری است شده اند،

ص ١٨١ س ٨—٩ احتمال سقطی بین مصراعین میرود زیراکه مصراع ثانی اخت مصراع اوّل نیست، — س ١٨ امام فقیه رکن الدّین امام زاده از مشاهیر علماء ما وراء النّهر است و در فتح بخارا در سنهٔ ٦١٧ [1] او باپسرش بدست عساکر مغول کشته شدند (ثَر ١٢: ٣٤٠، طَب Add. 26,189, f. 130b)، در جَه بعد از حکایت دخول عساکر مغول در مسجد جامع بخارا و صعود چنگگیز خان بر منبر و خالی نمودن صندوقهای قرآن زیر پای اسبان و آخور ساختن آنها و قیام کبار علماء و ائمّه و مشایخ بمحافظت ستوران و خدمت اصطبل میگوید «درین حالت امیر امام جلال الدّین علیّ بن ابی الحسن الرّندیّ که مقدّم و مقتدای سادات ما وراء النّهر بود روی بامام عالم رکن الدّین امام زاده که از افاضل علماء عالم بود آورد و گفت مولانا این چه حالت است گفت خاموش باش بـاد بی نیازی خداوند است که میوزد سامان سخن گفتن نیست»، و مصنّف در جوامع الحکایات (Add. 16,862, f. 172b) اورا از مشایخ خویش می شمرد،

ص ١٨٣ س ٢ درین و اقعهٔ هایله الخ، مقصود خروج مغول است و ازینجا صریحًا معلوم میشود که تألیف کتاب (یا لا اقلّ این موضع از کتاب) بعد از سنهٔ ٦١٧ که سنهٔ فتح بخارا و شهادت امام رکن الدّین است بوده یا در اواخر همان سال،

ص ١٨۴ س ١١ خرگوش لب، یعنی کسی که لب بالائین او خلقةً شکافته باشد مانند لب خرگوش، از فرهنگها فوت شده است، — س ٢٣ الکاشانی، کاشان ما وراء النّهر،

---

[1] ثَر ١٢: ٣۴٩ فتح بخـارارا در ٤ ذی الحجّة سنـهٔ ٦١٦ و طَب (Add. 26,189, f. 130b) در عید اضحی از سنهٔ مذکوره می نویسند و جَه (f. 8a) و جامع (f. 508a) در اوایل سنهٔ ٦١٧، و واضح است که در امثال این وقایع قول عطا ملك جوینی و رشید الدّین وزیر بر هر کس مقدّم است،

ص ۱۸۷ س ۱۱ مرگ، مقصود از مرگ (بر فرض صحّت نسخه) کشتن و هلاك گردانیدن دشمن است و شمس الدّین کاشانی درین قصیده در مضامین و قوافی نظر بقصیدهٔ عنصری داشته است که مطلعش این است «ای جهان‌را دیدن روی تو فال مشتری الخ» چنانکه خود در آخر قصیده اشاره میکند و عنصری درین مورد یعنی در در تلمیح بسدّ یأجوج و مأجوج قصد خودرا روشن تر ادا نموده آنجا که میگوید در مدح سلطان محمود:

گر سکندر بر گذار لشکر یأجوج بر
کرد سدّ آهنین آن بود دستان آوری
سدّ تو شمشیر تست اندر مبارك دست تو
کو سکندر گو بیا تا سدّ مردان بنگری

ص ۱۸۸ س ۷–۸ تو موی نباید الخ، معنی این عبارت معلوم نشد، — س ۱۵ شعر، گویا بفتح شین مراد است، — س ۲۱ قطب الدّنیا و الدّین، یعنی ایبك، طَبَ ص ۱۴۸ یك رباعی دیگر ازو در مدح قطب الدّین ایبك نقل میکند،

ص ۱۸۹ س ۱۱ چون این قصیده در جواب قصیدهٔ شرف الدّین حسام است (ص ۱٦٥) و ردیف آن «نشکند» میباشد عذر خواسته است که از «نشکند» ردیف نساختم تا قصیدهٔ شرف الدّین حسام‌را که اوّلین قافیه اش «طرّه بهنجار» است بشکند،

ص ۱۹۰ س ۱۰ دوغاباد قصبه ایست از محال نیشابور، در کتب جغرافی عرب یافت نشد ولی در دمیة القصر در طبقات شعراء نواحی نیشابور در ترجمهٔ ابو محمّد دوغبادی (Add. 9994, f. 142b) گوید دوغباد قریه ایست از ناحیهٔ بُسْت و واضح است که مقصود بُسْت سجستان نیست[1] بلکه بُسْت دراینجا لغتی است در بُشْت

[1] اوّلا بدلیل اینکه باخرزی ابو محمّد دوغبادی‌را در ضمن طبقات شعراء نواحی

و آن از بلوك معروف نیشابور است مشتمل بر قرای بسیار (یاقوت) و ب آ گوید «دوغاباد قصبه ایست از اعمال زواره» و زواره از رساتیق نیشابور است (یاقوت)،

ص ۱۹٤ س ۱۹ بخطا، یعنی قرا خطائیان ما وراء النّهر، — س ۳۲ تَبَنگو، مراد یا همان تاینگو طراز است (ص ۱۱۳، ۲۲۱) یا کسی دیگر از سرداران خطا که نامش یا لقبش تاینگو بوده است، و این اوّل قصیده ایست که از مردی مسلم بزبان پارسی در مدح امراء خطا دیده شده است و شمس طبسی‌را قصیده ایست بر همین وزن و همین قافیه (ج ۲ : ۲۰۹–۲۱۰)، و گویا در جواب همین قصیده است،

ص ۱۹۵ س ٤ صُراحی که هیئة بکلمهٔ عربی مینماید در کتب لغت عربی و فارسی یافت نشد جز در فرهنگ جانسن که آنرا فارسی دانسته در هر حال معنی آن معروف است که تُنگ شراب خوری است ولی مناسبت این معنی با این بیت

بر خیز که برخاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو

چیست؟ در صورتیکه هر کدام از تُنگ و پیاله‌را یك پای بیش نیست، برهان در لغت تُلوك گوید «تُلوك صراحی است که آنرا بصورت شیر و گاو و سایر حیوانات ساخته باشند و بدان شراب خورند و ظاهرًا مراد درینجا همین قسم صراحی است و مناسبت

نیشابور ذکر میکند ثانیا در طبقات شعراء خود نیشابور دو نفر دیگررا میشمرد باسم قاضی ابو بکر بُستی و علیّ بن العلاء البُستی ثالثا شهادت ب آ که در متن مذکور است، پس یا باید فرض نمود که نسخهٔ دمیة القصر غلط است و باید بُشْت باشد بشین معجمه یا آنکه بُسْت معرّب بُشْت است (منتهی از یاقوت فوت شده است) و فرض دوّم ارجح است چه در دو نسخهٔ ب مَ از دمیة القصر که هردو در کمال صحّت است در جمیع مواضع بُشْت با سین مهمله مسطور است،

آن تمام است، — س ۸ مینو بمعنی عالم علوی و بهشت و بمعنی فلك نیز نوشته اند و معنی اخیر اینجا مراد است، — ۱٤ طَرْقُو، باین هیئت در کتب لغت یافت نمیشود و املاء معروف این کلمه تَرْغُوست بمعنی نوعی از بافتهٔ ابریشم سرخ رنگ، و کُرْته بمعنی پیراهن و قباست و هردو اینجا مناسب است، — س ۱۸ خِیرُو بکسر خاء گلی است که فرهنگها باختلاف خطّی و همیشه بهار و خبّازی نوشته‌اند و صحیح قول تحفة المؤمنین است که گل شب بوست و خِیری معرّب آن است، — س ۱۴ نارستان؟،

ص ۱۹٦ س ۱۴ احمد، باید این شخص از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، — س ۱٥ سَرَاغُج گیسو پوش زنان است و آن کیسه ایست دراز که زنان گیسوی خودرا در آن نهند، — س ۱۸—۱۹ مطلع این قصیده با قصیدهٔ فرید کافی (ص ۱۲۲) یکی است و مصنّف در آنجا بدین توارد اشارتی نموده است،

ص ۱۹۷ س ۱٦؟، — س ۱۷—۱۸ قِمَع بر وزن عنب قیف است و آن لولهٔ ایست مخروط شکل برای داخل کردن مایعات در ظروف تنگ دهانه،

ص ۱۹۸ س ۱۲ بو الکلام، کنیه زاغ است بمناسبت کثرت بانگ و فریاد او، در کتب لغت یافت نشد، — س ۱۷ شمس دین، وی نیز باید از امراء مسلم ما وراء النّهر باشد از جانب خطا، ملوك خطا رسم مخصوصی داشتند بعداز تسلّط بر ما وراء النّهر ملوك و امراء آنجارا منقرض نساختند بلکه ایشان‌را بر جای خویش باقی داشته فقط بگرفتن خراج و نصب شحنهٔ از خود در دربار ایشان قانع بودند، — س ۲۱—۲۲ از مشاهیر فضلا و کتّاب است کنیهٔ او ابو بکر و وفات او در سنهٔ ٥٥۹ واقع شد (ثر ۱۱: ۲۰۷، حخ ٦: ٥۷) و اورا مثنوئی است در سفر نامهٔ مرو که قطعهٔ از

آن‌را مف (۱: ۱۹۸) نقل میکند و انوری‌را در حقّ او مدایح بسیار است و او نیز در حقّ انوری احسان و اورا نگاهداری می نموده است و حکایت خطاء حکم انوری در نجوم و قصد اهالی بلخ در بارهٔ وی و نجات دادن قاضی حمید الدّین اورا از آن ورطه مشهوراست، از جمله مدایح انوری در باب او این قطعه مشهوراست

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی . نه دشوار گویم نه آسان فرستم
و لیکن بعالی جناب حمیدی . اگر وحی باشد هراسان فرستم
زفضل و هنر چیست کان نیست اورا . بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخرا . سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین . که خار مغیلان به بستان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن . خلف می نباید مگر جان فرستم
نه شعرست سحرست از آن می نیارم . که نزدیك موسیّ عمران فرستم
کسی‌را که نوباوهٔ وحی دارد . بقایای وسواس شیطان فرستم[1]

و نیز گوید از جملهٔ قصیدهٔ معروف:

مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته
آنکه هست از مسندش عبّاسیان‌را برتری
آنکه پیش کلك و نطقش آندو سحر آنکه حلال
صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
آب و آتش‌را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
گو حمید الدّین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلقا هرچ آن حمید است از صفتها بشمری
در زمان او هنر نَشْگفْت اگر قیمت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

[1] برای بقیّهٔ این ابیات و قطعهٔ قاضی حمید الدّین در جواب آن رجوع کنید به هف (f. 175a-b).

ص ۱۹۹ س ۴ فَضْلیّات، چنانکه از مورد استعمال آن معلوم میشود بمعنی علوم ادبیّه است که اطّلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدانها نیز مضرّ نیست در مقابل «شرعیّات» از قبیل فقه و اصول و حدیث که در نظر فقیه مقصود بالأصاله است، دو شاهد دیگر برای این کلمه درین کتاب یافت میشود، در ص ۲۱۱ گوید «و پیش از آن در بخارا اشتغال محصّلان در شرعیّات بود و بفضلیّات کس التفات نکردی» و در ص ۲۱۸ گوید «در فضلیّات از استفادت بمقام افادت رسیده و در فقه و نظر گوی از اقران ربوده»، — س ٦ مقامات، قدیمترین کتابی که نام مقامات حمیدی در آن برده شده است چهار مقالهٔ نظامی عروضی است (ترجمهٔ پرفسر برون ص ۲٥) که در حدود سنهٔ ٥٥٠ یعنی تقریبا در همان سالِ تألیفِ مقامات تألیف شده است، بعد از آن در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی که ما بین سنهٔ ٦٠٧—٦١٢ تألیف شده است[1] نام مقامات حمیدی‌را با تمجید بسیار میبرد، بعد از آن همین کتاب یعنی لباب الألباب (سنهٔ ٦١٧)، بعد از آن ابن الأثیر (۱۱ : ۲۰۷) در حوادث سنهٔ ٥٥٩ بعد از ذکر وفات او گوید «وله مقامات بالفارسیّة علی نمط مقامات الحریری بالعربیّة»، و انوری‌را در مدح مقامات حمیدی ابیات تائیّهٔ مشهور است، — س ۷ ببعد، نام هیچ کدام ازین مصنّفات جز مقامات در حخ برده نشده است، — س ۸—۹ قدح المغنی فی مدح المعنی (؟)، — س ١٦—١٧ رضی الدّین الخ، معلوم نشد کیست،

ص ۲۰۰ س ۱—۲ (؟) — س ۱۱ از خطائیان، ظاهرًا مصنّف و بمتابعت او سایر تذکره نویسان‌را درینجا سهوی بزرگ افتاده است زیراکه این مسأله مسلّم است که اهاجی حکیم کوشککی در حقّ امراء سنجر

[1] ربو، ذیل فهرست نسخ فارسیّهٔ ب م ص ۲۴۹

بتمامها متعلّق بفتنهٔ غزّ است که در سنهٔ ٥٤٨ شروع شد و قاضی حمید الدّین اینجا از زبان کوشککی باز هجو امراء سنجری‌را می‌نماید و از مصراع اوّل فی الجمله استنباط میشود که حمیدی این قطعه‌را بعد از وفات کوشککی گفته است پس ممکن نیست اشاره بخروج خطا و انهزام سنجر از گور خان باشد که در سنهٔ ٥٣٦ یعنی ۱۲ سال قبل از فتنهٔ غزّ واقع شد و صحیح آنست که قطعهٔ حمیدی نیز در باب فتنهٔ غزّ است چه آن مدّتی مدید طول کشید و خراسان در آن واقعه خراب شد و انگهی قطعهٔ حمیدی خود صریح است در اشارهٔ بفتنهٔ غزّ اوّلا تصریح باسم غزّ در آن شده است ثانیا «ز پیش کافر کفران نعمت آورده» فقط صفت غزّ میتواند بود که ابتدا رعیّت سلطان بودند بعد برو شوریدند نه خطا که هیچ وقت نعمت خوار سنجر نبودند تا کفران نعمت نمایند، — س ۱۲ حکیم کوشککی، از شعراء عهد سنجر بوده است و مخصوصًا معروف است بواسطهٔ قطعات هجوی که در بارهٔ امراء سنجر و فرار ایشان از پیش لشکر غزّ گفته است، دو قطعه از آنها در همین کتاب مذکور است (ج ۲ : ١٧٤) و در یکی از آنها میگوید «مانده در بلخ من اسیر غزان»، دو قطعهٔ دیگر در هف (f. 251a)، یك قطعهٔ دیگر در مف (۲ : ٤٨٨)، — س ١٦ سپاه سیاه پوش، معلوم میشود شعار غزّ لباس سیاه بوده است،

ص ۲۰۱ س ٦ آنچه، بر حسب ترکیب نحوی این کلمه چه باشد؟

ص ۲۰۲ س ٦ مُقْرِیان، از اینجا فی الجمله معلوم میشود که مقریان کسانی اند که در پیش منبر واعظ نشسته گاه گاه خوانندگی نمایند و مجلس‌را گرم کنند چنانکه هنوز در ایران معمول است، و نیز مقری کسی‌را گویند که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (قاموس دزی)، — س ۹ سلطان سکندر، علاء الدّین محمّد خوارزمشاه، قصیدهٔ

دیگر بهمین وزن و قافیه در مدح همین سلطان در ج ٢ ص ٢٤١–٢٤٤ مندرج است،

ص ٢٠٢ س ١٦ ایبك السّلطانی، ایبك‌را از آنجهت سلطانی گویند که از غلامان خاصّهٔ سلطانِ معزّ الدّین (شهاب الدّین) غوری بوده‌است و لهذا اورا ایبك معزّی نیز گویند،

ص ٢٠٥ س ٢٠ نظام الملك، صدر الدّین محمّد بن محمّد وزیر سمرقند که در ج ٢ ص ٢٠٧ ذکری ازو شده است و شمس طبسی‌را در مدح او قصاید است و چون ورود مصنّف بسمرقند در سنه ٥٩٧ در سلطنت قلج طمغاجان ابراهیم بوده است (ص ٤٤) واضح است که نظام الملك وزیرِ قلج طمغاجان بوده است (در فهرست ج ٢ بنظام الملك طوسی اشتباه شده است)،

ص ٢٠٦ س ٣ شمس الدّین طبسی، رجوع کنید به ج ٢ ص ٢٠٧–٢١١، – س ٤ شمس الدّین عبید (؟)، شمس الدّین خاله، رجوع کنید به ج ٢ ص ٢٨٢–٢٨٣، – س ١١ گر، جرب، – س ١٤ سبلت کردن، شاید بمعنی رنجانیدن و جفا کردن باشد در کتب لغت یافت نمیشود،

ص ٢١٠ س ١١ دَق، گدائی و دریوزه (برهان)،

ص ٢١١ س ١ تهذیب ازهری، تهذیب اللّغة از مشاهیر کتب لغت للأمام ابی منصور محمّد بن احمد بن طلحة الأزهریّ اللّغویّ الهرویّ المتوفّی سنة ٣٧٠ (خلّ ١: ٦٢٥، حخ ٢: ٤٧٩)، – س ٧ عبد العزیز، رجوع کنید به ص ٣٣٣ عدد ٤، – س ٨ از اینجا الخ، علّت این سؤال آنست که ترتیب تهذیب ازهری بر حروف معجم نیست بلکه بر مخارج حروف است از حلقی تاشفوی و از عَ شروع کرده به یَ ختم می‌نماید (حخ ٢: ٤٧٩، دیباچهٔ قاموس لَیْن ص ١٢)، – س ١٧ فضلیّات، رجوع کنید به ص ٢٤٤،

ص ٢١٢ س ٢ نار دَقْ، دَق نوعی از پارچهٔ قیمتی است، – س ٦ سندبادرا الخ، سهواست ظاهراً، رجوع کنید به ص ٢١٨–٢١٩، ١٨ فخر الدّین، بر فرض صحت نسخه مصنّف سهو واضح کرده است که این قصیده‌را در مدح فخر الدّین وزیر میداند چه تخلّص آن صریح است بمدح حمید الدّین جوهری مستوفی که ترجمه‌اش در ج ٢ ص ٢٠٨–٢٠٩ مذکوراست و منشأ سهو گویا لفظ «فخر زمانه» است درین قصیده،

ص ٢١٥ س ١١ ببعد، این قصیده و قصیدهٔ بعدرا هَف (f. 161 a-b) بنام شمس الدّین دقایقی مقدّم الذّکر می‌نویسد،

ص ٢١٦ س ١٣ طلایه، بمعنی مقدّمة الجیش محرّفِ طلایع جمع طلیعه است و تحریف غریبی است،

ص ٢١٧ س ٥ سپید کار، ظاهراً بمعنی بی حیا و بی شرم و شوخ چشم است چنانکه باین معنی چشم سپید و سپید چشم نیز گویند، شاهدی دیگر:

ترا ز دهر سیه‌کاسه کار برناید ٭ تو با سپیدی این روزگار برنائی
(ص ٢٤٥: ٣)

ص ٢١٨ س ١٠ الزّرخالی (؟) – س ٢٢ بلوائی غلط است (از شاعر نه از ناسخ) زیراکه بلوی مقصور است و مدِّ مقصور مقصور بر سماع است و قیاسی نیست،

ص ٢١٩ س ١٠ مولائی، همان غلط، – س ١٤ مکنم پنبه، پنبه کردن بمعنی گریزانیدن و پراکنده ساختن است، – س ٢٣ اشعار رضیّ الدّین نیشابوری در نهایت عذوبت و سلاست است و اورا باید در طبقهٔ اوّل از قصیده سرایان شمرد، مَف (١: ٢٣١) گوید دیوانش قریب به ٤٠٠٠ بیت بنظر رسیده افسوس که در هیچ یك از فهارس کتابخانهای معروف اروپا یافت نشد خوف آن است که

از میان برود یا رفته باشد، مَ‌ف (۱: ۳۲۱–۳۲۳) و هَف (ff. 224b-227a) منتخباتی از دیوان او میدهند و از آن بالصّراحة معلوم میشود که از مدّاحان ملوك خانیّهٔ سمرقند قلج طمغاجان ابراهیم بن الحسین و پسرش نصرة الدّین قلج ارسلان خان عثمان مقتول در سنهٔ ۶۰۹ بوده است و هَف نیز تصریح باین امر میکند، مَ‌ف ارسلان خان‌را بارسلان بن طغرل سلجوقی اشتباه کرده،

ص ۲۲۰ س ۱۱ برهان اسلام، رجوع کنید به ص ۳۲۵ عدد ۱۲،

ص ۲۲۳ س ٦ (؟) — س ۱۳–۱٤ (؟)

ص ۲۲٤ س ۳ گِرْد نامه، بکسر اوّل دعائی است که بر اطراف کاغذ پارهٔ نویسند و نام غلام و کنیزکی که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در خاك دفن کنند البتّه آن گریخته بجائی نتواند رفت، یعنی نقش سکّهٔ هر دینار تعویذی است برای گرد آوردن اهل هنر یعنی ممدوح بافسون دینار و درهم ایشان‌را از هر فجّی عمیق بدور خود گرد میاَورد، — س ۱۵ یاء گوئی در وزن زیاد است پس باید آنرا مختلسا تلفّظ نمود و در تقطیع کلّیّةً ساقط ساخت، — س ۳۲ نَکُنَد، بسکون کاف استعمال غریبی است،

ص ۲۲۸ س ۷ «امام برهان الدّین ابو سعید [محمّد بن] الأمام فخر الدّین عبد العزیز الکوفی در خدمت سلطان تکش خوارزمشاه بود و او از علماء کبار و از فحول ائمّهٔ روزگار بود و نزدیك سلاطین وقت عظیم موقّر و قضاء و شیخ الأسلامی [نیشابور] بدو منوّض بود و بعد از مصالحهٔ سلطان تکش با منگلی بك (رجوع کنید به ص ۳۳۹–۳۴۰) و مراجعت تکش از حصار شادیاخ امام برهان الدّین مذکور بشادیاخ آمد منگلی بك اورا بگرفت و بکشت (سنهٔ ۵۸۲) سلطان تکش در ٤ محرّم سنهٔ ۵۸۳ باز بظاهر شادیاخ نزول کرد و محاربت سخت آغاز نهاد و در ۷ ربیع الأوّل در شهر رفت و

بقصاص برهان الدّین بر موجب فتاوی ائمّه منگلی بك‌را بامام فخر الدّین عبد العزیز کوفی داد تا بقصاص پسر اورا بکشت» (جَه ff. 92a-93a بتصرّف یسیر)، — س ۹–۱۰ «سلطان قطب الدّین ایبك‌را در اوّل حال که از ترکستان بیاوردند بشهر نشابور افتاد قاضی القضاة فخر الدّین عبد العزیز کوفی که از اولاد امام اعظم ابو حنیفهٔ کوفی رضه بود و حاکم ممالك نیشابور و مضافات آن اورا بخرید و تربیت کرد» الخَ (طَب ص ۱۳۸ بتصرّف یسیر)،

ص ۲۳۹ س ٤، صحیح اسقاط «یحیی بن» است کما فی بآ و هَف و هو امام الأئمّة محیی الدّین محمّد بن یحیی النّیسابوری از اجلّهٔ فقها و کبار علماء اسلام، در فتنهٔ غزّ بواسطهٔ اینکه فتوی بر وجوب محاربهٔ ایشان داده بود وقتی که غزّان بر نیشابور استیلا یافتند دهان اورا با خاك بیاگندند تا هلاك گردید (سنهٔ ۵۵۰) و شعراء عرب و عجم‌را در بارهٔ او مراثی عالی است و مراثی خاقانی مشهور است (تاریخ السّلجوقیّه لابی بکر الرّاوندی المسمّی براحة الصّدور تلخیص و ترجمهٔ پرفسر برون J.R.A.S, 1902, p. 854، ثَر ۱۱: ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۴۳، خَل ۲: ۵۹۰ که قتل اورا در سنهٔ ۵٤۸ می نویسد و ظاهرًا سهواست، جامع f. 249b، تاریخ گزیده ص ۲٦۸، مجالس المؤمنین قاضی نور الله ششتری Add. 23,541, f. 324b، هَف f 223b)،

ص ۲۴۰ س ۹ شیخ مجد الدّین بغدادی از مشاهیر عرفاء و از اجلّهٔ اصحاب شیخ نجم الدّین کبری و ترجمهٔ حال او در غالب تذکرهای اولیا مسطور است و هموست که شیخ عطّار در مقدّمهٔ تذکرة الأولیاء میگوید یکروز پیش امام مجد الدّین خوارزمی در آمدم اورا دیدم که میگریست الخَ حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده گوید که او برادر بهاء الدّین بغدادی کاتب سلطان تکش خوارزمشاه (ص ۱۳۹–۱٤۲) میباشد و هر دو از بغدادك خوارزم اند نه از

بغداد معروف و الله اعلم بحقیقة الحال، وفات اورا باختلاف در سنهٔ ٦٠٦ و ٦٠٧ و ٦١۴ و ٦١٦ نوشته انـد و الأخیر اضعف الأقوال (رجوع کنید بتاریخ گزیده ص ٤٩٢ و Add. 22,693, f. 230a، نفحات الأنس جامی ص ٤٨٧ – ٤٩٢، هَف f. 404a-b سفینة الأولیاء محمّد دارا شکوه Or. 224, f. 98a، ریاض العارفین Or. 3563, f. 49b)،

ص ۲۴۴ س ۴ این قصیده در مدح امام فخر رازی نیست بلکه در مدح امام شهاب الدّین خیوقی از مشاهیر علماء خوارزم است چنانکه از خود قصیـده معلوم میشود (برای ترجمهٔ حال او رجوع کنیـد بآخر همین صفحه)،

ص ۲۴٤ س ٤ مراد کلمهٔ «شهاب» است چه لقب ممدوح شهاب الدّین است و چون شهاب قاتل شیاطین است دشمنان وی‌را تشبیه بشیاطین نموده،

ص ۲۴۵ س ۱۹ الزّابی، بـآ، و فی الأصل الذّابی، و احتمال قویّ میرود که زابه لغتی باشد در زاوه که از رساتیق نیشابور است و این فصل نیز در ذکر علماء نیشابور است،

ص ۲۴۸ س ٢٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، بـآ ندارد هر عبارت یا شعری که قدری غموض داشته فورًا می انداخته و جان خودرا خلاص میکرده است،

ص ۲۴۹ س ۸ شهاب الدّین ابو سعد بن عمر الخیوقی از اعاظم فقهـاء شافعیّه و تدریس پنج مدرسه در خوارزم بدو مفوّض بود و اورا در نزد سلطان علاء الدّین محمّد خوارزمشاه تقرّبی عظیم بود و در جلایل امور سلطان با وی مشورت نمودی و ملوك اطراف بر در او صف کشیدندی در اوایل خروج مغول وی از خوارزم مهاجرت نموده با اموال و نفایس و کتب خود بنسا از بلاد خراسان آمد و در سنهٔ ٦١٨ که عساکر مغول نسارا فتح نمودند ابتدا از شهاب

الدّین خیوقی آن مقدار زر گرفتند که چون پشتهٔ ما بین او و سردار مغول حایل شد بعد ازآن اورا با پسرش تاج الدّین بکشتند (سیرة جلال الدّین منکبرنی ص ٤٨ – ٥٣)،

ص ۲٤٠ س ۴ عماد الدّین زنگی(؟)

ص ۲٤١ س ۸ اصل مثل یَدَاكَ اَوْكَتَا وَ فُوكَ نَفَخَ است و کلمهٔ حِینَئِذٍ از خود شاعر است برای استقامت وزن،

ص ۲٤۳ بَیْرَخ، لغتی است در بَیْرَق و از کتب لغت فوت شده است، — س ۳۲ خرقه کردن کنایه از دریدن جامه است مانند قبا کردن،

ص ۲٤۴ س ۱۵ در جواب شعر الخ رجوع کنید به ص ۲۴۹

ص ۲٤۵ س ٤ ایهام است ما بین سپیدی یعنی سپید چشمی کنایه از بی شرمی و سپیدی یعنی سپیدی موی کنایـه از پیری و همچنین ایهام است ما بین بَرْنائی یعنی جوانی و بر نائی یعنی بر نیائی، — س ١٤ بسعر لالائی، لالا گیاهی است کم قیمت که در طبّ بکار برنـد و فی الأصل «چو شعر لالائی» و آن بهتراست یعنی مانند شعری که زنان برای سرگرمی و خوابانیدن اطفال میخوانند و معلوم است که آن چگونه شعری است، س ۱۷ الاردلانی، معلوم نیست منسوب بچیست اردلان کَثْ یکی از شهرهای شاش است در ماوراء نهر سیحون از اقلیم فرغانه (اصطخری ص ۳۲۹، ۳٤۵، ابن حوقل ص ۳۸۵، ٤٠٤) ولی این فصل در ذکر علماء نیشابور است،

ص ۲٤۸ س ۱۷ جاندار بمعنی سلاحدار است، — س ۱۷ – ۱۸ یکی ازین دو قافیه و ظاهرًا قافیهٔ اوّل باید غلط باشد چه تکرار قافیه باین نزدیکی جایز نیست، — س ۳۲ صفوة الزّهّاد و قدوة العبّاد شیخ الأسلام زکیّ الدّین بن احمد اللّوهوریّ (۱ : ۳٤، ۹۳، ۱۰۳، درین موضع اخیر سهوًا بجای زکی «رکن» نوشته شده)،

ص ۲٤۹ س ٥ آن فلك زهد، متکلّم درین موقع خود شیخ زکی است و تعبیر از خود باین لفظ غریب است،

ص ۲٥۰ س ١٤ مقصود از مصراع ثانی معلوم نشد، و در بآ «وین طرفه که صاحبیست آن برد همه»(؟)، — س ١٦ چو اسکندرانرا معین و وزیری، علاء الملك جاجی از وزراء سلطان محمّد خوارزمشاه ملقّب باسکندر ثانی بوده است (ص ۱۱۱—۱۱۲)، — س ۱۷—۱۸ معنی این دو بیت معلوم نشد،

ص ۲٥۲ س ۲ ازین تمجید معلوم میشود که یکی از علامات فضل آن بوده‌است که کلام شخص چندان معقّد باشد که عطارد از ادراك آن عاجز آید!، — س ۱۱ ببعد، رکیك‌تر ازین قصیده هم خود اوست معلوم است کسی که بر خود التزام کند که در یك قصیدهٔ ۷۱ بیتی در هر مصراع کلمهٔ «چشم و روی»را تکرار کند یعنی ۱٤۲ مرتبه این دو کلمه‌را بلا فاصله استعمال کند تا چه درجه سماجت و استبشاع بار خواهد آورد چنانکه ی بینید،

ص ۲٥٤ س ۷ من روی بر زمین و دو چشم اندر آسمان، تصوّر این هیئت مشکل است!

ص ۲٥٦ س ٦ جمع حور بر حوران رکیك است چه حور خود جمع است،

ص ۲٥۷ س ۷—۱۰ این دو بیت معنی مناسبی ندارد،

ص ۲٥۹ س ۳—٤ این رباعی باید لغز باشد بنام چیزی(؟) — س ۱۳ این شاعر در طَب (Add. 16,189, f. 118a) باسم ملك الکلام امام شرف الدّین احمد فراهی مذکور است و اورا در تهنیت ملك غازی یمین الدّین بهرامشاه بن تاج الدّین حرب از ملوك سیستان (٦۱۲—٦۱۸) بغزو ملاحدهٔ قهستان قطعه ایست پس معلوم میشود که صاحب ترجمه بعد از سنهٔ ٦۱۲ در حیات بوده است، قطعه این است

همایون و فرخنده بر اهل گیتی
مبارك رخ شاه فرّخ نهاد است
شه نیمروزیّ و در عهد ملکت
خجسته هنوز اوّل بامداد است
ازین حرب کاندر قهستان نمودی
جهانی پر از عدل و انصاف و داد است
چنان کز تو شاد است حرب محمّد
روان محمّد ازین حرب شاد است[1]
بمان در جهان تا جهانرا طراوت
ز آب و ز نار و ز خاك و ز باد است
نماند فراموش بر باد خسرو
نیاز فراهی اگر هیچ باد است

و نباید صاحب ترجمه‌را به ابو نصر بدر الدّین محمود (یا مسعود) ابن ابی بکر بن الحسین بن جعفر الفراهی (حخ ٦ : ۲٤٦) صاحب نصاب الصّبیان که معاصر یکدیگر[2] و از اهل یك شهر بوده اند اشتباه نمود چنانکه جهّا (f. 79b) نموده و این قطعه‌را بصاحب نصاب نسبت داده چه از ملاحظهٔ لقب و اسم و نسب هر دو جای اشتباه نی ماند، — س ١٤ اگرچه از فرهست امّا الخ، ربط بین شرط و جزا معلوم نشد،

ص ۲٦۳ س ١٤ ملك بلّور، ظاهرًا از ملوك الطّوائف ما وراء النّهر است در تحت سلطنت قرا خطا،

ص ۲٦٤ س ۹ سه صفت، شاید آزادگی و راستی و همیشه سبزی مراد

[1] این بیت‌را مصنّف در ص ٤۹ ذکر کرده و در آنجا بجای حرب سهوًا «حزب» نوشته شده، [2] زیراکه ابو نصر فراهی صاحب نصاب در سنهٔ ٦۱۷ جامع صغیر شیبانی‌را بنظم در آورده است (حخ ۲ : ٥٥۹) و صاحب ترجمه نیز بعد از سنهٔ ٦۱۲ در حیات بوده است،

باشد، – س ۱۰ چو مار(؟)، و فی الأصل چنار(؟)، – س ۱۱–۱۲ این بیت صفت سوسن است نه سرو و شاید سقطی در ین باشد،

ص ۲٦۵ س ۸، رجوع کنید بحاشیهٔ بعد،

ص ۲٦٦ س ۲۴ خاندان خجندیان، خاندان خجندیان در اصفهان رؤساء شافعیّه بودند و غالبا ما بین ایشان و حنفیّه نزاع دست میداد و بقتل و غارت میرسید و هر دفعه یکی از محلّات اصفهان خراب و زیر و زبر میشد، علاوه بر ریاست دینی غالب اوقات ریاست بلدی نیز در تصرّف ایشان بود و ایشانرا با ملوك سلجوقیّه وقایعی است که در کتب تاریخ ثبت است، این طایفه اصلاً از شهر خُجَنْد از بلاد ما وراء النّهر میباشند و نسب ایشان بمهلّب بن ابی صفرة از امراء معروف امویّه می پیوندد (ثر ۱۰: ۲۵۲) و اسامی چند تن ازین خاندان از کتب متفرّقه التقاط شد:

۱– الأمام ابو بکر محمّد بن ثابت الخجندیّ اوّلین کسی که ازین طایفه مشهور شده است وی در مرو اقامت داشت و نظام الملك بمجلس وعظ او میرفت سخن وی اورا خوش آمد اورا باصفهان آورد و تدریس مدرسهٔ که در اصفهان بنا نموده بود باو تفویض نمود و ابو بکر مذکوررا در اصفهان جاه و مکنتی عظیم دست داد و نظام الملك همواره بزیارت او رفتی (ثر ۱۰: ۲۵۲)،

۲– ابو المظفّر [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که در سنهٔ ۴۹٦ در ریّ در حین وعظ بر دست مردی علویّ کشته شد (ثر، ایضًا، تاریخ گزیده Add. 22,693. f. 235a)،

۳– عبد اللّطیف بن [محمّد بن ثابت] الخجندیّ که صاحب ریاستی عظیم بود در اصفهان و در سنهٔ ۵۲۳ بدست اسماعیلیّه کشته شد (ثر ۱۰: ۴٦۴)،

۴– صدر الدّین محمّد بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که در سنهٔ ۵۴۲ اصفهان‌را تسلیم محمّد و ملکشاه پسران محمود بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی نمود لهذا سلطان مسعود بن محمّد برو خشمناك گشته ناچار او و برادرش جمال الدّین آتی الذّکر از اصفهان بیرون رفته بخدمت جمال الدّین جواد[1] وزیر موصل و کریم معروف پناه بردند (تاریخ السّلجوقیّه لعماد الدّین الکاتب ص ۲۱۹– ۲۲۱)،

۵– جمال الدّین محمود بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ که با برادرش صدر الدّین محمّد مذکور بخدمت جمال الدّین جواد پیوستند، پس از مدّتی سلطان مسعود از ایشان راضی شده خلعت و تشریف برای ایشان فرستاد و ایشان باصفهان مراجعت کردند عماد الدّین کاتب میگوید در سنهٔ ۵۴۳ در بغداد اورا دیدم و با هم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم (تاریخ السّلجوقیّه ایضًا)،

٦– صدر الدّین محمود بن عبد اللّطیف بن محمّد بن ثابت الخجندیّ که مدّتی در بغداد ناظر مدرسهٔ نظامیّه بود و بعد از آن بریاست شافعیّه در اصفهان منصوب گردید و در سنهٔ ۵۹۲ سنقر طویل شحنهٔ اصفهان بسبب عداوتی که بین ایشان بود اورا بکشت،

۷– صدر الدّین عبد اللّطیف بن محمّد بن عبد اللّطیف [بن محمّد بن ثابت] الخجندیّ المتوفّی سنة ۵۸۰ از اعاظم رؤساء اصفهان و از فضلاء و ادباء معروف اورا بعربی و پارسی اشعار خوب است، ظهیر الدّین فاریابی‌را در حقّ او هجوی است که در تذکرهٔ دولتشاه مذکور است (لباب ۱: ۲٦۵–۲٦٦، ثر ۱۱: ۲۱۰، ۲۳٦، دولتشاه ص ۱۱۲–۱۱۳، هف f. 236b)

[1] جمال الدّین ابو جعفر محمّد بن علیّ الأصفهانی المعروف بالجواد المتوفّی سنهٔ ۵۵۹ از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم طائی و معن بن زائده و ممدوح شعراء عرب و عجم است و خاقانی‌را در مدح او قصیده ایست غرّاء (خل ۲: ۹۵–۹۷)،

۸– جمال الدّین بن صدر الدّین مذکور (لباب ۱ : ۲۶۶–۲۶۸، هف f. 263b که سهوًا جلال الدّین نوشته است)،

ص ۲۶۸ س ۲۲ شرف الدّین محمّد[۱] (یا عبد المؤمن[۲] یا فضل الله[۳]) شُفُرْوه اصفهانی از شعراء بزرگ قرن ششم هجری و وفاتش در حدود سنهٔ ۶۰۰ بوده است، از تتبّع دیوان او اطّلاعاتی معتدٌ بها بدست نیامد چه هم مختصر است و هم بامور شخصی خود کمتر اشاره میکند ولی فی الجمله معلوم میشود که مدح سه نفر از ملوك عصر خودرا نموده است، اوّل ابو المظفّر رکن الدّین ارسلان بن طغرل بن محمّد بن ملکشاه سلجوقی (سنهٔ ۵۵۵ – ۵۷۱) و فقط یك قصیده در مدح وی در دیوان او (نسخهٔ بَ‌مَ Or, 2846, III) یافت شد که عوفی غالب ابیات آنرا ذکر میکند مگر بیت تخلّص بمدح‌را:

دلاور غمـزهٔ مردم شکـارش ٭ بعینه تیغ سلطان می نمایـد
خداوند ارسلانشه آنکه دستش ٭ برادی ابـر نیسان می نمایـد

دوّم رکن الدّین طغرل بن ارسلان مذکور آخرین سلجوقیّهٔ عراق (سنهٔ ۵۷۱ – ۵۹۰) و در مدح او نیز فقط یك قصیده در دیوان او یافت شد که دو بیت آن این است:

پیش سلطانـنـد در فرمانبری ٭ آدمیّ و وحش و هم دیو و پری
طغرل آن کز هفت سلطان دارد او ٭ تاج و تخت و افسر و انگشتری

سوّم کسی است که اورا باین القاب غالبًا نام می برد «فخر سلاطین جهان ملك ایران شمس الدّین محمّد» و این شخص هیچ کس دیگر نمیتواند باشد جز اتابكْ جهان پهلوان شمس الدّین محمّد بن اتابك ایلدگز که از سنهٔ ۵۶۸ – ۵۸۲ سلطنت نمود یعنی معنی سلطنت با او بود و اسم آن با ارسلان بن طغرل و طغرل بن ارسلان

۱ لباب ۱ : ۲۶۸، هف f. 264a،
۲ فهرست اسپرنگر (Sprenger) ص ۱۷ نمرهٔ ۴۵ نقلاً عن تقیّ الدّین الکاشانی،
۳ آتشکدهٔ آذر طبع بمبئی ص ۱۸۴،

و چون غالب قصاید شرف الدّین شفروه در مدح اوست و در مدح ارسلان و طغرل یکی دو قصیده بیش ندارد معلوم میشود که از مخصوصان او بوده نه از مدّاحانِ ارسلان و طغرل چنانکه بعضی از تذکرها نوشته اند و چون تمام امور سلطنت در کفّ اقتدار پهلوان محمّد بوده و ارسلان و طغرل جز اسمی نداشته اند شعراء نیز مدح پادشـاه حقیقی‌را می نموده انـد و بپادشاه صوری نمی پرداخته اند یا آنکه جرأت نداشته اند که اورا باوصاف سلطنت و جهانگیری و شجاعت و حزم و استبداد که تمام منافی میل پادشاهان حقیقی بوده است توصیف نمایند، باری دو سه بیت در مدح شمس الدّین محمّد (پهلوان) در اینجا ثبت شد:

بس که در خاك گهر ریخت هوا پنداری
دست خورشید فلك مرتبه شمس الدّین است
عنصر جود محمّد که چو گوهر در تیغ
هنر انـدر گهـر نامورش تعیین است

ایضًا (f. 113a)

زین پس آزار دل زار من ایدوست مجوی
چون تولاّ بجنـاب ملك ایران کرد
شمس دین آن ملك عالم عادل که خـدای
خاك و زر در نظر همّت او یکسان کرد .....
نـام و آئین محمّـد بتو بخشیـد خـدای
پس مرا در شرف مدح تو چون حسّان کرد

ایضًا (f. 122a-b)

شمس دین و دول آن فخر سلاطین جهان
که سلاطین جهانرا درِ او مأوی شد

مفخر ملك محمّد که ز یُمْن نظرش
ملك‌را خاكْ زر و خار همه خرما شد

(f. 129b)

و نیز معلوم میشود در اشعار «شرف» تخلّص ی نموده، در مقطع غزلی گوید:

بشتاب که محنت فراقت ٭ در خون شرف شتاب دارد[1]

در آتشکده و ریاض الشّعرا و م‌ف مذکور است که اتابك شیرگیر شرف الدّین شفروه‌را بلقب ملك الشّعراء مفتخر ساخت و معلوم نشد اتابك شیرگیر کیست و چنین کسی که بتواند معاصر شرف الدّین شفروه باشد در تاریخ معروف نیست بلی امیر شیر گیر انوشتکین صاحب آبه و ساوه از امراء سلجوقیّه بوده است ولی او در سنهٔ ۵۲۵ مقتول شد و از زمان او تا عصر شرف الدّین شفروه تفاوت بسیار است،

امّا لفظ شفروه که در اصحّ نسخ تذکرهٔ تقیّ الدّین کاشانی[2] و در چندین موضع از المعجم فی معاییر اشعار العجم لشمس قیس (Or. 2814) که نسخهٔ قدیم بسیار مصحّح مضبوطی است و در تاریخ گزیده (Add. 22,693, f. 241a) که آن نیز نسخهٔ قدیم مصحّحی است شفروه (با شین و فاء و راء مهمله و واو و هاء) نوشته شده است ولی نه ضبط حرکات این کلمه بطور یقین معلوم است نه مقصود از آن،

[1] این یك کلمه‌را هم اگرچه ربطی بترجمهٔ حال شرف الدّین ندارد میگوئیم، در یکی از قصاید او کلمهٔ «تُمَنْ» مخفّف تومان بهمین معنی معمول حالیّه یعنی مقدار معیّنی از پول (اگرچه مقدار آن معلوم نیست چه بوده) استعمال شده است، در خطاب بممدوح گوید:

یك قصبه دهی صد تُمَنْ اگر بودت ٭ هزار گنج دهی تا بصد تُمَن چه رسد

و بر فرض صحّت نسبت این استعمال خالی از غرابت نیست،

[2] فهرست اسپرنگر ص ۱۷ نمرهٔ ۴۵،

امّا ضبط حرکات آن ازین دو هیئت نباید بیرون باشد شُفُرْوَه (بضمّتین و سکون راء) یا شَفَرْوه (بفتحتین و سکون راء) و از لفظ ادباء ایران هر دو هیئت مسموع شده، امّا مقصود ازین کلمه ظاهراً شفروه نام یکی از اجداد صاحب ترجمه است[1] بدلیل اینکه در ص ۲۷۴ نام پسر عمّ او اینطور برده شده است «ظهیر الدّین عبد الله بن شفروه» ولی آیا این چه عَلَمی است و از چه لغتی است معلوم نیست، ریاض الشّعراء (Add. 16,729, f. 227a) این کلمه‌را شَقَرْدِهْ (با شین معجمه و قاف وراء و دال مهملتین و هاء) خوانده و میگوید وی از شقر است و شقر دهی است از مضافات اصفهان که اورا پژوه گویند و این قول از چندین راه باطل است اوّلاً تعبیر عوفی از پسر عمّ او بعبد الله بن شفروه، ثانیًا مخالفت آن با نسخ صحاح قدیمه و با تلفّظ عموم ادباء ایران، ثالثًا واضح است که هاء دِه هاء معروف است نه هاء مخفیّه پس بایستی در نسبت بآن موضع شقردهی گفته شود، و توهّم اضافه نرود چه اضافهٔ اسم شخص بموضع منسوب الیه مانند ابو نصرِ فاراب و نصیر الدّینِ طوس و ابو الفرجِ اصفهان و امثال ذلك غیر معهود است[2]، رابعًا اگر شقر خود نام دهی است. الحاق لفظ «دِهْ» بعد از آن لغو است، باری این قول مطلقا باطل است،

[1] پس شرف الدّینِ شفروه و محمّدِ شفروه و ظهیر الدّینِ شفروه برسم معمول زبان پارسی از قبیل اضافه باسم جدّ است (ص ۲۹۵)، [2] م‌ف جمع بین قولین کرده باین معنی که این کلمه‌را بوجه صحیح شفروه نوشته ولی در تفسیرِ آن آنچه ریاض الشّعراء در باب شقرده گفته او بـه شفروه راجع کرده و می نویسد که «شفروه نام دهی است باصفهان که آنرا پژوه گویند» واین قول بمراتب فاسدتر از قول ریاض الشّعراء است چه ممکن است که شَقَر نام قریهٔ باشد در اصفهان و شفروه‌را ریاض الشّعراء سهواً یا عمدًا شقرده خوانده و آنرا منسوب باین قریه فرض نموده باشد ولی از اینکه شَقَر نام دهی است در اصفهان که آنرا پژوه گویند بر نمی آید که شفروه نیز نام دهی است در اصفهان که آنرا پژوه گویند و الله اعلم بالصّواب،

ص ۲٦۹ س ۹ جلال الدّوله، این لقب برای ارسلان بن طغرل جائی یافت نشد،

ص ۲۷۴ س ۱۵ دیوانی‌را که ایته (نمرهٔ ۹۳٤ از فهرست نسخ فارسی دیوان هند) بظهیر الدّین شفروه نسبت میدهد پس از تتبّع معلوم شد که اصلا ازو نیست بلکه دیوان یکی از شعراء آل مظفّر است که تخلّص به «رکن» میکند و غالب قصاید او در مدح سه نفر از ملوك آل مظفّر است اوّل مبارز الدّین محمّد بن المظفّر بن منصور بن حاجی مؤسّس سلسلهٔ آل مظفّر (سنهٔ ۷۱۸—۷۵۹)، دوّم پسر او جلال الدّین ابو الفوارس شاه شجاع (سنهٔ ۷۵۹—۷۸٦)، سوّم پسر دیگر او قطب الدّین شاه محمود بن محمّد بن المظفّر (سنهٔ ۷۵۹—۷۷٦)، و این شاعر علی الظّاهر باید رکن الدّین بن رفیع الدّین کرمانی باشد که معاصر حمد الله مستوفی بوده است (تاریخ گزیده Add. 22,693, f. 240b)، باری معلوم شد که ایته فقط بعنوان اوّل کتاب که بغلط دیوان ظهیر الدّین شفروه نوشته است نظر کرده و اصل کتاب‌را هیچ تتبّع ننموده است،

ص ۲۷۵ س ۵—۸ از قافیه آوردن «جایش» با افزایش و آسایش معلوم میشود که ما قبل ضمیر «ش» مکسور است در فصیح کلام، — س ۱۱ مقصود ازین کلام متکلّف معلوم نشد،

ص ۲۷٦ س ۳۲ بر درِ ریّ الخ، سلطان تکش خوارزمشاه سه مرتبه بریّ آمد یکی در سنهٔ ۵۸۸ که بدون محاربهٔ سخت ریّ‌را بگرفت و معاودت نمود، دیگر در سنهٔ ۵۹۰ که طغرل سلجوقی‌را بظاهر ری بکشت و دولت سلجوقیّه‌را منقرض نمود، دیگر در سنهٔ ۵۹۵ که بقصد قهر میانجق از امراء او که هوای استبداد در سر او پیدا شده بود بعراق آمد، معلوم نیست که مقصود عوفی کدام یك ازین سه مرتبه است، — س ۳۲—۳٤ امام صدر الدّین محمّد بن الوزّان رئیس

شافعیّهٔ ری و در نزد سلطان تکش عظیم مقرّب بود و در سنهٔ ۵۹۵ که تکش بغزو ملاحدهٔ الموت اشتغال داشت امام صدر الدّین مذکور بر دست ملاحده کشته شد (ثر ۱۲: ۱۰۰)

ص ۲۷۷ س ٤، ۵ قطعه، صحیح قصیده است، دولتشاه در ترجمهٔ ابو المفاخر رازی نقلاً عن ابی طاهر الخاتونی قطعهٔ بهمین وزن و قافیه بنام ابو المفاخر می نویسد خطاب بسلطان محمّد سلجوقی (سنهٔ ٤۹۸—۵۱۱) در وقتی که بریّ نزول کرده بود و عساکر او در مزارع ری خرابی میکردند و بیت هشتم و یازدهم ازین قصیده با اندك تصرّفی از ابو المفاخر رازی است و اگر سرقت نباشد توارد غریبی است، — س ۱۷ وَزّان، یعنی صدر الدّین وزّان، — س ۲۰—۲۱ این بیت با اندك تصرّفی از ابو المفاخر رازی است (دولتشاه، طبع پرفسر برون ص ۷۷):

شاها سپاه تو که چو مور اند و چون ملخ
بر گرد دخل و دانهٔ دهقان نشسته است

ص ۲۷۸ س ۱—۲ این بیت تقریبًا عین بیت ابو المفاخر رازی است (دولتشاه، ایضًا):

باران عدل بار که این خاك سالهاست
تا بر امید وعدهٔ باران نشسته است

— س ۳٤ طغان شاه، ابن مؤید آی ابه (سنهٔ ۵٦۹—۵۸۱)،

ص ۲۷۹ س ٦—۱۰ عراقی غزلی مشهور دارد بر همین وزن و قافیه مطلع آن اینست:

نخستین باده کاندر جام کردند • زچشم مست ساقی وام کردند

و ظاهرًا در جواب همین غزل است و بیت دوّم با اندك تصرّفی در غزل عراقی است:

بعالم هر کجا رنج و بلا بود • بهم کردند و عشقش نام کردند،

ص ۲۸۱ س ۱٤ بصائر یمینی، تفسیری است فارسی، حخ (۲: ۵۵) در تحت اسم «البصائر فی التّفسیر» تاریخ تألیف آنرا در سنهٔ ۵۷۷ می نویسد و آن سهواست ظاهرًا چه صاحب ترجمه در سالی که سلطان سنجر بغزنه آمد یعنی در سنهٔ ۵۲۹ از مشایخ کبار محترم بوده است و بعید است که تا سنهٔ ۵۷۷ یعنی ٤۸ سال دیگر در حیات باشد و آنگهی بعد از ٤۸ سال تفسیری کبیر تألیف نماید، — س ۱٤ این کتاب نیز فارسی است و هف (f. 224b) اسم آنرا رای جهان آرای می نویسد و حخ (۲: ۳٤۲) نام مصنّفِ آنرا محمّد بن احمد النّیشابوری،

ص ۲۸۲ س ٤ سَجَاوَند از مضافات تومان لهوکر غزنین است (هف f. 101a)، — س ۹ انسان عین المعانی، رجوع کنید به حخ (٤: ۳۸٤) که اسم مصنّفِ این تفسیررا محمّد بن طیفور سجاوندی نوشته و گوید اصل کتاب موسوم است به عین المعانی فی تفسیر السّبع المثانی و انسان عین المعانی مختصر آن است در هر صورت تفسیر عین المعانی در کتابخانهٔ قاهره موجود است (بروکلمن، تاریخ علوم ادبیّهٔ عرب ۱: ٤۰۸)، — س ۱۱ ذخایر ثمار، رجوع کنید به حخ (۳: ۳۳٦) که اسم کتابرا ذخائر نثار می نویسد و اسم مصنّف آنرا مردّدا احمد بن محمّد یا محمّد بن طیفور المتوفّی فی حدود سنة ۵٦۰،

ص ۲۸٤ س ٦ الأمام سراج الدّین محمّد بن منهاج الدّین عثمان بن ابراهیم ابن الأمام عبد الخالق الجوزجانیّ الاصل [اللوهوریّ المولد] وی پدر قاضی منهاج الدّین ابو عمرو عثمان صاحب تاریخ معروف بطبقات ناصری است [و اورا باختصار سراجِ منهاج گویند چنانکه صاحب طبقات ناصری‌را منهاجِ سراج] سراج الدّین محمّد مذکور دو مرتبه بسفارتِ بغداد بنزد خلیفه النّاصر لدین الله نامزد گردید یك مرتبه از جانب ملك تاج الدّین حرب از ملوك سیستان

و کرّت دوّم از جانب سلطان غیاث الدّین غوری و درین مرتبه در اثناء راه در حدود مکران وفات نمود ما بین سنهٔ ۵۹۰— ٦۰۰ (ترجمهٔ حال قاضی منهاج سراج مستخرج از طبقات ناصری تألیف ضیاء الدّین احمد المتخلّص بنیّر Or. 1887, ff. 1b, 6b)، — س ۲۱ الواشی(؟)

تمّت التّعلیقات

کتابخانه مجلس شورا

کتابخانه مجلس شورا

غلط نامه

از عموم مطالعه کنندگان مستدعی است که ابتدا کتاب‌را تصحیح کنند پس از آن مطالعه فرمایند

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۳	میکشاد	میگشاد
«	۱۵	ی کشیده	ی کشید
۳	٤	خاتون	؟
«	«	بشاد روان	بشادروان
«	٥	سرهنگان	و سرهنگان
«	٦	ومن	من
«	۹	گردند ،	گردند
«	۱۳	سوزش	سونش
«	۱۵	نست چنین	نست [جهد کن که] چنین
«	۱۸	درد خنده	دزد خنده
«	۲۰	مجلس کورهٔ	محبس کوره
۴	٤	میبرند	میبردند
«	»	کشایند	گشایند
«	٥	قوت از ساده	از قوّت باده
«	۱۰	آن	آب
«	۱٤	سلطان	سلطان [نشان]

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۴	۲٥	شَعْر	شِعْرش
٤	۷	معانی	معالی
«	۹	عقول او	عقول
٥	۲۴	نصیر	بصیر
٦	۷	الحسین	الحسن
«	۹	منصب	مرتبت
«	۱۱	کشید	کشند
«	۱٤	لَکَیْرُ	کَگَیِر
«	۱۷	امینًا	آمینا
«	۲۰	مناکب	مناکب [آب]
«	۲۳	شادروان (۱)	شَادْ رَوَان
«	«	شادروان (۲)	شَادَرْوَان
«	۲۴	مستقیم	منقسم
۷	۳	ادبیّات	سخن
«	۴	کشاده فراح	گشاده و فراخ
«	«	نیز	ببرّ
«	۹	ضرب	ضرر
«	۱۸	بجور	نحور
«	۲۳	در آن	بر آن
۸	۳	بیش	پیش
«	«	بازرگانان	بازرگانان [لآلی شعر]
«	٦	جواز	و جواز
«	۹	دو صنف	دو صنف اند
«	«	اصحاب قلم	(زاید است)

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۸	۱۱	دل شان	دلشان
»	»	مُعان	مَعان
»	۱۴	لأَلی	لآلی
»	۱۹	شهوه	شیوه
»	۲۳	مکارم	[مجمع] مکارم
۱۰	۷	سلاَم	سلاّم
»	۸	الحسین بن علی	علیّ بن الحسن
»	۹	محمّد	محمود
»	۱۰	نیافتاده است	نیفتاده است
»	۱۴	عالی‌را	عالی
»	۱۹	فشاد	فساد
۱۱	۲	بیت	رباعی
»	۸	کشاده	گشاده
»	»	(سقطی است، رجوع بتعلیقات)	
۱۲	۲	زنگیْ	زنگئی
»	۴	ذُرُسْتِ	دُرُسْتِ
»	۱۴	تا	یا
»	»	بمواسات حبیبی	بمؤاتات حسبی
»	۱۶	کشاد	گشاد
»	۲۱	مسّ	مس
۱۳	۷	تَزَوِّدِ	تَزَوَّدْ
»	۹	تَزَوِّدِ	تَزَوَّدِ
۱۳	۱۱	نکشاده	نگشاده
»	۲۰	الرَّوْذَکِیّ	الرُّوذَکِیّ

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۲۴	احمد	احمدِ
۱۴	۴	منصور	منصورِ
»	۱۴	قرین	قرینی (؟)
»	۱۶	بِمُلْکِهِ	بِمَالِهِ
»	۱۹	انداز	اندازی
»	۲۰	مخبر	محن
»	»	خدمت گاریش	خدمتگاریش
۱۵	۲	خواطر	خاطر
»	۳	نیرّ	نیر
»	۱۳	از طریق لغت	(جزء عنوان است)
»	۲۰	شوق	شرف
»	۲۱	که اشرف	اشرف
»	۲۲	شیوهٔ	شیوه
»	۲۳	در مطلق	بر مطلق
۱۶	۱	یَفْقَهُونَ	تَفْقَهُونَ
»	۱	یفهمون	تفهمون
»	۲	فلذّات	فلزّات
»	۲۰	برین	بدین
»	۲۱	نامه	نامهٔ
۱۷	۲	این	آن
»	۳	این	آن
۱۷	۴	بهواء	بهوی
»	۱۳	صنفت	صنعت
۱۸	۵	خوش آب	خوشاب

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۸	وَوَجْهُ	فَوَجْهُ
»	۱۱	نسج	نسیج
۱۸	۱۶	عالم	عَلَم
»	۲۲	بمواسات	بمؤانات
۱۹	۲	آن	آب
»	۷	ماند	می ماند
»	۱۶	ذکی عظیم	عظیم ذکی
»	۲۴	شد آمد	آمد
۲۰	۱۰	نَظَرْتُ	فَضَضْتُ
»	۱۱	کُلِّهِ	کُلِّهَا
»	»	لاً	لاَ
»	»	خامِی	حَامِ
»	۱۴	گور و	گور
»	۲۴	نسضایج فایلی	نسایج فضایلی
۲۱	۲	کشائی	گشائی
»	۴	انباز	؟
»	۱۵	تا	با
»	۲۴	بسیط	بسط
۲۲	۱۸	اسمعیلی و	اسمعیلیّ و
»	»	احمدی و	احمدیّ و
»	۱۹	منصور	المنتصر [اسمعیل]
»	۲۰	آخرین	آخر این
»	»	منصور	منتصر
۲۴	۱	قوله تعالی	(زاید است)

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۲۴	۵	در	(زاید است)
»	۸	نبرداری	نپردازی
»	۲۰	نُمایش	نمایش
۲۴	۱	ناقذ	نافذ
»	۱۱	ابو منصور	ابو النصر
»	۱۴	حور	حور را
»	۲۰	و فوات	ورقات
۲۵	۴	کشای	گشای
»	۵	نشستیم	نشستم
»	۷	کرّای	گرّای
»	۸	کشادم	گشادم
»	۱۰	ابو محمّد	ابو [احمد] محمّد
»	۱۵	تَزَعْزُع	تَزَعْزُع
»	۱۸	خِدَر	خِدْر
»	»	ابو منصور	ابو نصر
»	۲۴	فا [مت یسر]	؟
۲۶	۸	نُشَارَكُ	نُشَارِكُ
»	۹	قَایِتًا	سَابِقًا (یا) فَائِتًا
»	۱۱	بِسِیَانٍ	(رجوع بتعلیقات)
»	۱۴	دُنْیًا	دُنْیَا
»	»	صَرَّةً	ضَرَّةً
»	۲۲	بیت	دو بیت
۲۷	۱	مرا بیتو جان	من بی تو بجان
»	۲	خاکی و	خاکیَ و

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	٦	کشاده	گشاده
»	۱۲	.... وافر	و هنری وافر
»	۲۱	عبد الله احمد	عبد اللهِ حمدان
»	۲٤	(رجوع بتعلیقات)	
۲۸	۱ – ۳	(رجوع بتعلیقات)	
»	۹	جام و	جام
»	۱۰	مطرب خور	مطرف خز
»	۱۳	ابیض	اخضر
»	۱٥	تاریکی	پارگکی
»	۲٤	سب	شب
۲۹	۱	خود	(زاید است)
»	٦	گوبی	گوئی
»	۱٥	زکا	ذکا
۳۰	٦	بیارم	نیارم
۳۱	۳	کشاده	گشاده
»	٤	کشادند	گشادند
»	٥	اندجانی	الجرجانی
»	٦	الأُمور(۳)	الأمیرُ
»	۷	(رجوع بتعلیقات)	
»	۲۰	کشاده	گشاده
۳۲	٤	بربظ	بربط
»	٦، ۱۷	اقتصاب	اقتضاب
»	۱۰	محنت	محنتی
»	۱٤	گفته	گفته

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۳۳	۲۱	تنگ	تُنُك
۳۳	۱٥	پستهٔ	پسته
»	۱٦	کشاده	گشاده
»	۲۱	میکائیل	میکائیل [بن]
۳٤	۲۳	[و]	[و خواصّ]
۳٥	۷	خرم	خرّم
»	۲۳	سینه	سینه
»	»	لولو	لؤلؤ
۳٦	۱	شرف	شُرَف
»	»	شُرَف	شرف
»	٥	مزمن	مرتّب
»	۹	ناسازکار	ناسازگار
»	۱۲	بناتی	نباتی
»	۱۳	نار دانها	ناودانها
»	۱٤	پر زرد	بر زرد
»	۱۹	و قوله	قوله
»	۲۲	خورد	؟
۳۸	۱۹	بارزو	بآرزو
۳۹	۱	باربگر	بازیگر
٤۰	۱۷	ارسلان	ایل ارسلان
٤۱	۱۱	[بادام]	بادا [م]
٤۲	٦	....ف	و لطف
٤۳	۱۹	دامت	دام
»	۲۳	فوت	قوّت

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۴۵	۷	کفایت	کفایت
»	۱۴	افتاده	افتاد
۴۶	۱	سنجو	سنجر
»	۴	محمّد	(زاید است)
۴۷	۱۶	بکشادند	بگشادند
۴۹	۲۴	فرهی	فراهی
»	۲۴	حزب	حرب
۵۰	۲۰	بخدمت باری	بخدمتت باری
۵۱	۷	المعظّم	الملك المعظّم
»	۹	نو مراقبش	؟
»	۱۰	مولّف	مؤلّف
»	۲۴	تنك	تنگ
»	»	آورد	آوردند
۵۳	۱	قوت	قوّت (فی الموضعین)
۵۴	۱۰	بازی دو	باری وری
»	۲۰	عدو	عدوی
»	۲۲	پس	پس از
۵۵	۲	پیل	پتك
»	۴	صیحان	طیّان
»	۱۳	بکشاد	بگشاد
۵۶	۵	خطی	خطّی
»	۲۰	یشست	بشست
۵۸	۱۴	تیغ	تیغ
۵۹	۸	بوی	روی

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۱۴	دکلهٔ	دکله
۶۱	۱۱	بر شه	به پیشت
»	۲۴	بداند	پذیرد
۶۳	۴	آذر	آزر
۶۴	۲	حسین	حسینِ
»	۹	الحسن	الحسن [المیمندی]
۶۴	۱۴	بکشاد	بگشاد
۶۵	۴	قوت	قوّت
۶۶	۸	کشاد	گشاد
۶۸	۴	طَرْف	ظَرْف
»	۷	ابی طیّب	ابی الطیّب
۶۹	۱	انجاز	الحان
۷۳	۱۳	عطا	عطاء
»	۱۶	[خَطیبَ]	لِسانَ
۷۴	۵	خط	خطأ
»	۲۳	[حضرتش] قدیم	ساختش ندیم
۷۵	۲۳	بکشاد	بگشاد
۷۶	۱۸	دو تار	دو نار
۷۷	۱	شرف	شرف الدّین ؟
»	۸	معین الملك	معین الدّین
»	۱۷	اسپید	آمد
»	۲۰	معین الملك	معین الدّین
۷۸	۱۴	گنبذ	گنبد
»	۲۰	تضیف	تصنیف

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۷۸	۲۱	عبرات الکتبة	عَتَبَة الکَتَبَة (یا) غُنیة الکَتَبَة[1]
»	۲۲	از جمله	جمله
۷۹	۱۱	کشاده	گشاده
۸۰	۸	تکلیفی	تکلّفی
»	۹	... مایتوقّی	یا تتوّقی
»	»	ببند ،	ببند
۸۱	۹	ز بخشش	ببخشش
۸۳	۸	نوبر	بزبر
۸۷	۱۰	شکرْ	شکرّ
»	۲۰	مصنًّا	مصفّی
۸۸	۹	و آن	آن
»	۱۳	و آن	آن
۸۹	۱۶	نجات ذاتست	؟
۹۰	۵	زنخیر	زنجیر
»	۱۹	رَحِم	رَحِم
۹۱	۲۳	الظنیز	الظهیر
۹۳	۱۳	اثمّهٔ	?
۹۴	۲۳	غبیر	عبیر
۹۶	۱۶	بو تمام	بو تمّام
»	۱۷	ذو الُرمّه	ذو الرُّمّه
۹۷	۳	ماهئی	ماهی
»	۱۱	نبیذ	نبید

[1] اسم این کتاب بهر دو وجه بطور تردید در دیباچهٔ مرزبان نامه للسّعد الوراوینی برده شده است

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۹۷	۱۵–۱۸	(رجوع بحاشیهٔ ذیل[1])	
»	۲۴	بخسپد	بخسبد
۹۸	۲۴	کوهی	گوئی
۹۹	۲۰	سخن	سخنی
۱۰۱	۱۱	بکشاد	بگشاد
»	۲۰	واو	و او
۱۰۲	۵	رکن	زکیّ
۱۰۳	۶	انسش	اسمش ؟
»	۷	پرکار	پرگار
۱۰۴	۳	جهان	؟
۱۰۷	۷	رنجور	رنجور و
۱۰۹	۱۸	ی باشد	من باشد
»	»	درم نه (اوّل)	دِرَمْنه
۱۱۳	۲	سیستان	سیبستان
۱۱۷	۱۳	یَسیرُ	فَسَارَ
۱۲۱	۱۴	جائی	جاهی
۱۲۵	۲۱	کشاده	گشاده
۱۳۰	۱۸	اپن	این
۱۳۱	۱۴	چرخ	خرج
۱۴۴	۱۳	منوّر	مثور
۱۵۷	۷	شاخ	شام ؟

[1] تصحیح این موضع سهوًا در تعلیقات درج نشده است، ترتیب این چهار سطر این قسم است (۱) از صبح الخ (۲) چون دید الخ (۳) خسرو ملک الخ (۴) فهرست الخ

صحیفه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۱	۱	ملوك	؟
۱۷۵	۱۷	زَانِ	زآنِ
۱۹۵	۱۴	نورِ	نورِ
۲۰۷	۱۰	بقا	؟
»	۱۸	آداب	از آب
۲۱۴	۸	نکحیل	؟
۲۱٤	۱۷	زبان	؟
»	۱۹	کلّی	؟
۲۱۹	۱	عِبْرَتی	عَبْرَتی
۲۲۰	۱٦	قَانْقَلَبتْ	فَانْقَلَبَتْ
۲٦۵	۸	الخُجَنْدیِ	الخُجَنْدِیّ
۲۷۱	۱۹	بیانش	بنانش
۲۷۷	٤، ۵	قطعه	قصیده
۲۹۹	۲۵	کردم	کردیم
۳۰۰	۱۹	– س ۱۹	ص ٤۱ س ۱۹
۳۰۹	۲۰	حانب	جانب
۳۱٤	۲	رینهار	زینهار
۳۱۸	٤	۳۰۱	۳۰۰
»	۲۵	مزتبه	مرتبه

در صَ ۲۸۳، ۲۸٤، ۲۸٦ در عنوان سر صحیفه «افاضل عراق» باید تبدیل شود به «افاضل غزنین و لوهور»

کتابخانه مجلس شورا

در اعداد صفحات که بدانها حواله داده شده هر عددی که قبل از ص ۲۸۸ است از اصل کتاب است و هر عددی که بعد از آن است از تعلیقات است

فهرست الرّجال،

کتابخانه مجلس

(١) مقصود علاء الدّين بهرامشاه پسر ناصر الدّين قباجه است و در تعليقات سهو شده است (ص ٣٢٢)

(١) و الصّحیح الجوینی، و وی خالِ جدِّ پدرِ عطا ملك جوینی است بتصریح خود او در جهانگشای در تاریخ اتسز خوارزمشاه،

فهرست الأماكن و القبائل،

(فائت الفهرست)

فهرست الکتب،

respects, to wit, the accuracy of the text, the introductory matter, and the critical notes, this volume, thanks to the profound learning and indefatigable industry of Mírzá Muḥammad, is, I feel convinced, immeasurably superior to the other. In one respect, however, it is, I will not say inferior, but less formally complete; for I have decided, after mature consideration, to omit the variants. My chief reasons for this step, which, as I am well aware, is likely to meet with some disapproval from many of those whose opinion I most value, are: — (1) the large amount of time and labour (and that labour of the most uninteresting and distasteful kind) involved in drawing up either a complete or a selected list of variants; (2) the fact that neither of the manuscripts on which the text is based is of so high an antiquity or of so scholarly and accurate a character as to merit so much consideration; (3) the fact that most of the more important variants are already mentioned in Mírzá Muḥammad's notes; and (4) that in many cases the difficulty has been not to select the better reading but to read a word or a sentence at all, owing to worm-holes or water-stains in one or other manuscript. Notwithstandig all these reasons, I confess that I am by no means sure that I have done right in omitting the variants, for unquestionably a text with variants is better than one without; but one has also to bear in mind that the amount of work which can be done in a life-time is limited, a fact that comes more clearly into sight as the years advance; and I feel that the time which would be required to compile a list of the variants can be more usefully expended on other work, already too long postponed, which I have in view.

One word in conclusion. Thanks to the establishment of the Gibb Memorial Trust, it seems unlikely that, for many years to come, any valuable Arabic, Persian or Turkish text need remain unpublished for want of funds, if a competent

editor can be found. This being so, the *raison d'être* of this Series of mine no longer exists, and I intend to close it with the next volume, the fifth of the Series, which will contain the second half of Mr. R. A. Nicholson's edition of the *Tadhkiratu 'l-Awliyá* of Shaykh Farídu 'd-Dín ʿAṭṭár.

EDWARD G. BROWNE.

CAMBRIDGE, October 19, 1906.

Yamínu 'd-Dawla Bahrámsháh b. Táju 'd-Dín Ḥarb, who ruled over Sístán from A.H. 616 until A.H. 618 (A.D. 1219—1222), is spoken of on p. 50 as still reigning over that province. Finally, certain grammatical peculiarities, common, in most cases, to Persian works of this date, are briefly noticed.

Mírzá Muḥammad next passes to the biography of the author, whose full name appears to have been Núru'd-Dín Muḥammad b. Muḥammad b. Yaḥya b. Ṭáhir b. ʿUthmán al-ʿAwfí al-Bukhárí al-Ḥanafí. Brief notices of him are given in the *Ta'ríkh-i-Guzída* of Ḥamdu'lláh Mustawfí, the *Ḥabíbu 's-Siyar* of Khwándamír, the *Ta'ríkh-i-Firishta*, and the *Majmaʿu 'l-Fuṣaḥá* of Riḍá-qulí Khán, but in the main we are dependent on such pieces of information as are incidentally given by the author himself in his own works, the sum of which is briefly as follows.

He claimed descent from one of the most eminent "Companions" of the Prophet, ʿAbdu 'r-Raḥmán b. ʿAwf, from whom he derived his *nisba*, or cognomen, of "al-ʿAwfí". His grandfather, Abú Ṭáhir Yaḥyá b. Ṭáhir, was an eminent traditionist and man of learning in Transoxiana. His maternal uncle, Majdu 'd-Dín Muḥammad b. Ḍiyá'u 'd-Dín ʿAdnán as-Surkhakatí (whose biography is given on pp. 179—181 of this volume), was in the service of Qilij Tamghaj Khán Ibráhím b. al-Ḥusayn, the last but one of the Khániyya dynasty of Transoxiana. He himself was born and passed his youth in Bukhárá, but later travelled widely in search of knowledge through Khurásán, Transoxiana and parts of India, visiting Samarqand, Khwárazm (Khiva), Merv, Herát, Níshápúr, Isfizár, Isfará'in, Shahr-i-Naw, Sístán, Farah, Ghazna, Lahore, Dihlí (Delhi), etc., and making acquaintance with many princes, amírs and men of letters and learning, one of the most notable of whom was the eminent Ṣúfí Shaykh Majdu 'd-Dín al-Baghdádí, the disciple of the martyred Shaykh Najmu 'd-Dín Kubrá.

Mírzá Muḥammad traces ʿAwfí's wanderings in detail. He visited Samarqand in A.H. 597 (A.D. 1200—1), and was patronised by the Crown-Prince Qilij Arslán Kháqán Nuṣratu 'd-Dín ʿUthmán b. Ibráhím. In A.H. 600 he was in Khurásán, first at Nasá, then (in A.H. 603) at Níshápúr, then (in A.H. 607) at Isfizár. In A.H. 607, alarmed, probably, by the impending Mongol invasion, he passed into India, and attached himself to Náṣiru 'd-Dín Qubácha, originally a slave of Shihábu 'd-Dín (or Muʿizzu 'd-Dín) Ghúrí, who reigned over Sind and Multán from A.H. 602 until A.H. 625 (= A.D. 1205—1228), and in whose service ʿAwfí remained at any rate from A.H. 617 until this prince, having suffered defeat at the hands of Sulṭán Shamsu 'd-Dín Íltatmish, destroyed himself on the eve of Saturday, the 19th of Jumáda II, A.H. 625 (May 26, A.D. 1228). ʿAwfí, who had at this date completed the *Lubábu 'l-Albáb*, and was engaged on the *Jawámiʿu 'l-Ḥikáyát*, passed with other men of learning into the service of the conqueror, to whose *wazír*, Nidhámu 'l-Mulk Muḥammad b. Abí Saʿd al-Junaydí, he dedicated the latter work, which was apparently completed about the year A.H. 630 (A.D. 1232—3). This work, manuscripts of which are comparatively common, is much more celebrated than the *Lubáb*, and it is in connection with it only that ʿAwfí's name is recorded by all the older biographers. Besides these two works, ʿAwfí published a Persian version of at-Tanúkhí's *al-Faraj baʿda 'sh-Shidda*, another well-known collection of anecdotes, of which he made copious use in compiling his *Jawámiʿu 'l-Ḥikáyát*.

So much for Mírzá Muḥammad's Persian Preface. Of his notes I need say little: they speak for themselves, and will be appreciated by every competent student alike for the wealth of material which they embody, the wide reading of rare manuscripts and books which they display, and the critical acumen which they manifest throughout. In all these

part a mere copy of ʿAwfí's work, transcribed without acknowledgement by the unscrupulous Sayyid, who contented himself with abridging certain parts, and omitting what he had difficulty in understanding, as well as all mention of ʿAwfí's name, and all references to times, places, persons and events which might furnish some indication of the true authorship of the work. Not only, in speaking of his predecessors in this field, does he confine himself to the mention of Dawlatsháh, Sám Mírzá, and other modern biographers, but in cases where ʿAwfí uses such expressions as "I heard from So-and-so", "So-and-so told me in Níshápúr", and the like, he substitutes, "a certain historian relates", or some similar expression. Hardly anywhere does he improve on ʿAwfí's text, and indeed so closely does he copy even the errors of the two extant codices of the *Lubáb* that Mírzá Muḥammad thinks it very probable that one of these two manuscripts was actually the original on which he worked. A more shameless case of plagiarism it would be hard to find, but at least it has practically supplied us with a third copy of ʿAwfí's work, and since Mírzá Muḥammad discovered it in January, 1905, he has collated it in all doubtful passages, as abundantly appears from the frequent references which he makes to it in the Notes [1]).

Not only has the text of this volume had the advantage of Mírzá Muḥammad's careful revision throughout, but it owes to him also, besides the critical and historical notes above mentioned and the Persian Preface, an illuminating biography of the author, chiefly compiled from data furnished by himself in this work and in that vast collection of stories and anecdotes entitled *Jawámiʿu 'l-Ḥikáyát wa Lawámiʿu 'r-Riwáyát*.

1) See pp. v—vi (و—ه) of the Persian Preface. About 5 sheets (80 pages) of the text had been passed for press when Mírzá Muḥammad made this discovery.

In the Persian Preface Mírzá Muḥammad, after speaking of his own share in the preparation of this volume for publication, and of his discovery of the *Bazm-árá*, expresses a doubt whether any older biography of poets than this exists or ever existed in Persian. To two other earlier works, one of which, the *Chahár Maqála* ("Four Discourses"), is extant, while the other, the *Manáqibu 'sh-Shuʿará*, is known to us only by name, I had elsewhere ascribed this character; but, as Mírzá Muḥammad points out, the first is rather a collection of anecdotes, some of which refer to poets, than a systematic biography, although it furnishes us with some of the most valuable and authentic information which we possess about certain of the older poets; while the second, for reasons set forth by the Mírzá, was probably similar in character.

Coming now to the *Lubábu 'l-Albáb* itself, the Mírzá severely criticizes the author's negligence in omitting almost all dates and biographical particulars — matters which must have been in many cases within his knowledge, and in most cases easily ascertainable at the time when he wrote, and the omission of which is in no way atoned for by the elaborate but tasteless word-plays wherein he loves to indulge —, and also his lack of judgement in the choice of verses, even the best poets being often represented by their most mediocre productions. From the historical point of view, on the other hand, he does full justice to the unique value and importance of ʿAwfí's work, without which, as he says, we should be ignorant of the very names of many, or even most, of the earliest Persian poets.

The date at which the *Lubábu 'l-Albáb* was composed is next discussed, and is shown to have been in all probability A.H. 618 (= A.D. 1221—2), since the previous year (A.H. 617) is twice mentioned on p. 115 in such a way as to imply that it was a past year at the time of writing, while

PRINTED BY E. J. BRILL. — LEYDEN (Holland).

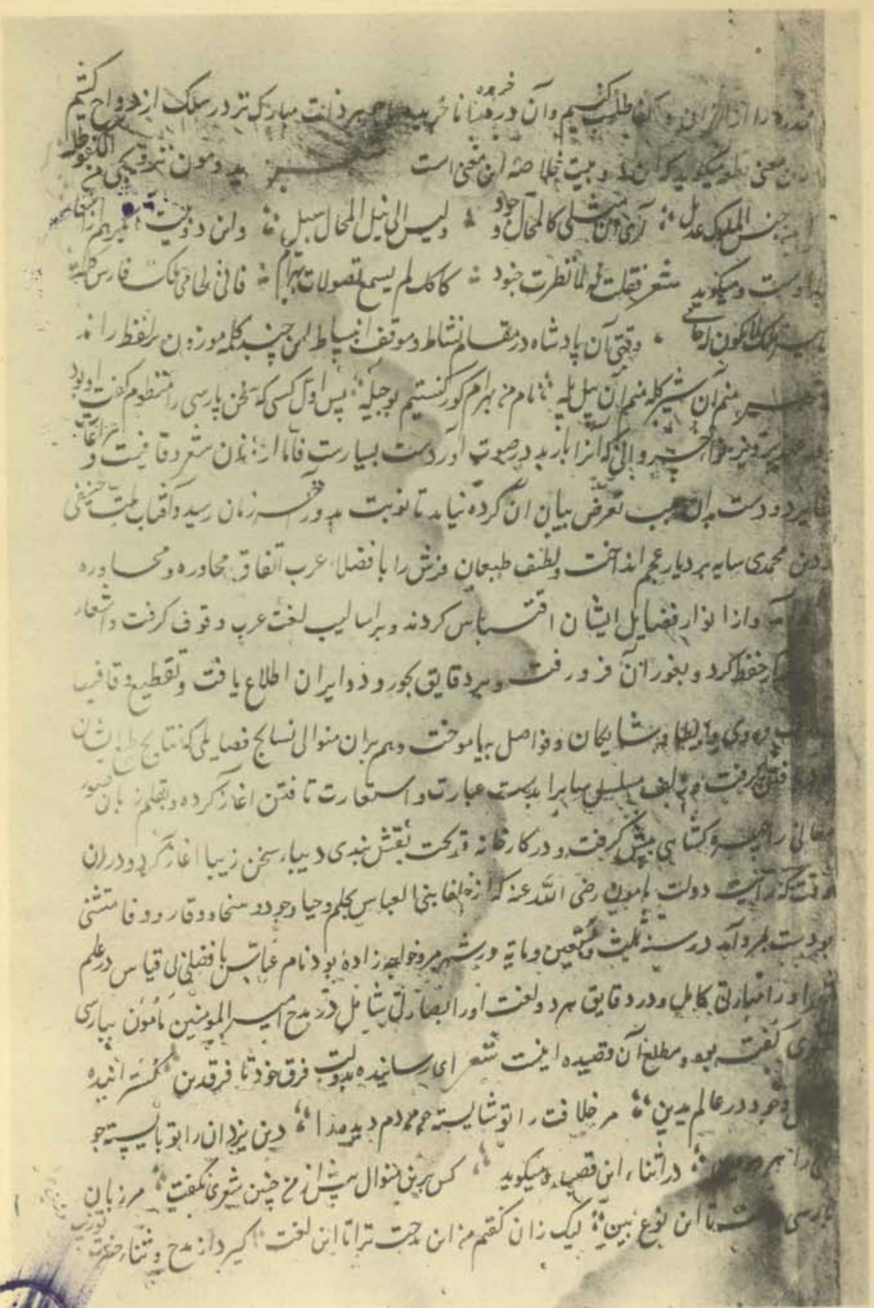
كتابخانه مجلس شورا

PREFACE.

In this fourth volume of my Persian Historical Texts I complete the publication of the most ancient systematic work on the Persian poets known to exist, the *Lubábu 'l-Albáb* of Muḥammad ʿAwfí, composed in the first quarter of the seventh century of the *hijra* (thirteenth century of our era), of which the second half, forming the second volume of the series, was published by me three years ago. Why the second part of this work was published before the first is a matter fully explained in the Preface prefixed to that volume, of which I shall not repeat the substance, assuming that all who read this will have access to that also.

Although the enquiries instituted by myself and my friend and collaborator Mírzá Muḥammad of Qazwín have failed to trace the manuscript presumably used by Riḍá-qulí Khán in the compilation of his *Majmaʿu 'sh-Shuʿará* [1], the Mírzá in the course of his researches in the Library of the British Museum discovered what practically constitutes a third codex of the work in the shape of a book entitled the *Bazm-ārá* (OR. 3389). This book was ostensibly compiled in the reign of Jalálu 'd-Dín Akbar Sháh, the celebrated Emperor of India, in the year A.H. 1000 (= A.D. 1591—2), by Sayyid ʿAlí b. Maḥmúd al-Ḥusayní. In reality it is for the most

1) See p. IV (د) of the Persian Preface.



Facsimile of f. 7a of the Sprenger M.S. (S).

638

PART I OF

THE

LUBÁBU 'L-ALBÁB

کتابخانه مجلس شورا

OF

MUḤAMMAD ʿAWFÍ

EDITED IN THE ORIGINAL PERSIAN, WITH INDICES,
PERSIAN AND ENGLISH PREFACES, AND
NOTES, CRITICAL AND HISTORICAL, IN PERSIAN,

BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., MB., F.B.A., etc.
Sir Thomas Adams' Professor of Arabic and Fellow of Pembroke College in the University of Cambridge,

AND

MÍRZÁ MUHAMMAD
IBN ʿABDU 'L-WAHHÁB-I-QAZWÍNÍ.

LONDON:
46, Great Russell Street,
LUZAC & Co.

LEIDE:
LIBRAIRIE ET IMPRIMERIE
ci-devant
E. J. BRILL.

1906.

N° 86

PERSIAN HISTORICAL TEXTS, Vol. IV

MUḤAMMAD ᶜAWFÍ'S

LUBÁBU 'L-ALBÁB

(PART I)

کتابخانه مجلس شورا

EDITED BY

EDWARD G. BROWNE, M.A., MB., F.B.A.

AND

MÍRZÁ MUḤAMMAD IBN ᶜABDU 'L-WAHHÁB
OF QAZWÍN.

ORIENT. VERLAGSBUCHHANDL
IRANSCHÄHR

With the Compliments of the Trustees.